

شماره ۳۷۰۸
چهارشنبه ۲۳ تیر ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



دارنده برنز المپیک توکیو:
بدون مربی در المپیک مدال گرفتم



نفیسه روشن:
کمک به دیگران زندگی شما را عوض می‌کند

به آخر راه زندگی رسیده‌ام

استریل نباشید تا بیمار نشوید

مرا با گذشته‌ام تنها بگذارید

قلعه‌ای با بیش از هزار سال شگفتی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گرُدان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

تبعات روحیه اشرافیگری

ایـــن روزها بحث حقوق‌هـــای میلیونی مدیران باعث شـــده اســـت تا جامعه‌شناســـان و متفکران و مســـئولان از مناظر مختلف به این پدیده نگاه کنند و به ریشـــه‌های ایجابـــی بروز چنیـــن پدیده‌ای در مدیریت کشور بپردازند.

فارغ از تمام مناقشـــات سیاســـی که ما را با آن کاری نیســـت، باید به یک نکته مهم توجه کرد و آن اینکـــه یکـــی از علل اصلی بروز چنیـــن پدیده‌ای در کشـــور رشد فرهنگ اشـــرافیگری است. ربطی هم بـــه این دولت و آن رئیس جمهور ندارد بلکه همه ما به نوعی در رشـــد این پدیـــده مقصر بوده‌ایم و بیش از همـــه مدیریت اجرایی کشـــور. منظورم فقط قوه مجرّیه نیست. در تمام قوا نوعی غفلت موجب ایجاد این پدیده شـــده است. یعنی در دستگاه‌های اجرایی این پدیده رشـــد پیدا کرد، دســـتگاه‌های نظارتی به وظایـــف خویش عمل نکردنـــد، نمایندگان مجلس نیـــز به عنـــوان قوه مقننه در انجـــام وظایف خویش قصور داشـــتند و دســـتگاه‌های متولـــی فرهنگ نیز کوتاهی‌های بیشـــماری صورت دادند، رسانه‌ها و به ویژه رســـانه ملی نیز در خـــواب ماندند و یا کوتاهی کردند تا به یکباره فرهنگ رفاه طلبی و اشرافی گری به صورت یک موریانه خطرناک ارزش‌های جامعه را بجود و ارزش‌های دیگری را جایگزین آن کند. در یک نگاه کلی باید گفت همه ما دوســـت داریم بهتر زندگی کنیم خانه و اتومبیل خوب داشـــته باشـــیم و درآمد کافی برای آنکه دچار مشـــکل نشویم. اما از ایـــن نکته غفلت کرده‌ایم که تنها با ایجاد رفاه فردی نمی‌توان به رفاه عمومی رسید. در صورتی که بتوانیم در مسیر توسعه حرکت کنیم و فرهنگ کار و تلاش را جایگزین فرهنگ خمودگی و رانت خواری نماییم می‌توانیم با پیشـــرفت کل کشور رفاه مناسبی برای همـــه آحاد جامعـــه و از جمله خـــود و خانواده خود صـــورت ببندیم. خلط مبحثی که در این میان اتفاق افتاده این است که نتوانسته‌ایم به این نکته مهم فهم کنیم که بین ایجاد رفاه فردی و رفاه جمعی نه تضاد، بلکه نوعی تفاوت وجود دارد. بگذارید این طور نکته را روشـــن کنیم که ما به بهـــای نادیده گرفتن منافع ملی و منافع عمومی اگر به دنبال کسب منافع فردی و منفعت طلبی شـــخصی باشیم هرگز نمی‌توانیم در مسیر توسعه حرکت کنیم و قطعاً ره به خطا می‌بریم. فرهنگ اشـــرافیگری اما به شما می‌گوید اولویت با فرد اســـت. اشـــرافیت مهم است ایجاد رفاه مادی و منفعـــت فردی به هر قیمتی انجام هر کاری را مجاز می‌شـــمارد و وقتی روحیه اشـــرافیگری و رفاه طلبی فردی رشـــد پیدا کرد به ویژه در میان مســـئولان و متولیان کشور قاعدتاً هر تخلفی توجیه پذیر می‌شود و یا در بهترین حالت تخلفات و ایجاد منفعت شخصی بـــه صـــورت قانون درمی آید و وقتـــی رفته رفته این فرهنگ گســـترش پیدا کرد زرنگ‌ها، مدیران با نفوذ و آنها که دست بالاتری در دستگاه‌های اجرایی دارند رفته رفته قانون را به نفع خود می‌نویسند. به گونه‌ای که به رفاه بیشـــتری برســـند و غفلت دســـتگاه‌های نظارتی نیز بســـتر مناســـبی را بـــرای تحقق اهداف آنها فراهم می‌آورد. انســـان میل به خسران دارد این گفته قرآن اســـت. طبیعت بشر نیز همین است. این دین، اخلاق و قانون اســـت که باید بر این خواســـته نفســـانی مهار بزنند و همانطور که بارها گفته شـــد اگر قانون به درســـتی انشاء و اجرا شود، قاعدتاً مناسبات اجتماعی هم به درســـتی شـــکل می‌گیرد و دیگر میل افراد موجب نمی‌شود تا تخلف در این سطح گسترده بروز پیدا کند. متاســـفانه در طول دو ســـه دهه اخیر با فاصله گرفتن از فرهنگ ایثار و گذشـــت، فرهنگ اشرافیگری در میان ما گسترش یافت و مسئولان ما را نیـــز در هـــر رده‌ای به نوعی آلودگی دچار کرد و از دل این تغییر فرهنگی و سبک زندگی و غفلت نظارتی و خلاء‌هـــای قانونـــی انواع فســـادها و رانت‌ها جلوه و بروز پیدا کردند و شـــاهد ارقام درشت اختلاس‌ها و سوءاســـتفاده‌ها بودیم و وقتی ارقام درشت سه هزار میلیارد و ده هزار میلیارد چشمها را خیره کرد دیگران هم حساســـیتی نسبت به سوءاســـتفاده‌های کمتر از آن به قدر کافی نشـــان ندادند و برخی مدیران هم به خود اجازه دادند از این خوان کَرَم لقمه‌هایی نیز برای خـــود بردارند و مدیران نمازخوان ما هم متاســـفانه برداشـــت‌های چنـــد ده میلیونی به عنـــوان حقوق و مزایـــا و پاداش برای خود را جایز شـــمردند. آن هم بـــا مفرّهای قانونی ... اینکه یـــک مدیر توانمند باید درآمد و حقوق بیشتری داشته باشد به هیچ وجه امر خلافی نیســـت نه دین با آن مخالف است نه قانون و نـــه اخلاق و نه حتی وجـــدان عمومی جامعه و مردم. امـــا اینکه امتیازات ویژه‌ای بـــدون آنکه کار ویژه‌ای صـــورت بدهد او را به درآمدهای ویژه‌ای برســـاند قطعـــاً مورد قبول هیچ کس نیســـت و تا وقتی روحیه اشـــرافیگری و منفعت طلبی فردی در میان مدیران و مســـئولان ما سامان درســـتی نگیرد، چندان راه به جایی نخواهیم برد. آن هم در شـــرایطی که ناظران و بازرسان هوشیاری هم نداشته باشیم.

کسی که واعظی درونی نداشته باشد، موعظه‌های مردم سودی به او نمی‌رساند
●امام محمد باقر (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

آرامش حقیقی

هیچ کدام‌مان کامل نیستیم و جایی از وجودمان ناتوانی‌هایی داریم. اطرافیان ما هم همین طورند. پس بیایید با آرامش از ناتوانی‌های اطرافیان خود بگذریم و همدیگر را به خاطر نقص‌هایمان تخطئه نکنیم بلکه با عشق، هم خود و هم اطرافیان را به سوی بزرگی و کمال ببریم... "آسمان فرصت پرواز به معراج بلندی است -قصه این است چه اندازه کبوتر باشیم" تا هنگامی که انسان اطرافیان را در دایره مهر و محبت خود وارد نکند، به آرامش حقیقی نخواهد رسید...

احد خیاوی

وظیفه خبرنگار نقد منصفانه است

می‌خواستم به عنوان یک خبرنگار و مدیر رسانه‌ای محلّی، گلایه‌ای از معاون شهرداری یکی از مناطق شهرداری خرم آباد داشته باشم که به خاطر انجام وظیفه خبرنگاری از مدیر مسئول هفته نامه طلوع و نوید لرستان شکایت کرده است و خطاب به ایشان بگویم یک مدیر خوب، مدیری است که از پشت میز خود برخاسته و با سرکشی و بازدید روزانه از حوزه‌های تحت مسئولیت خود، به وظیفه خدمتگزاری خویش عمل کند.

فلسفه مدیر شدن پوشیدن کت و شلوار اتو کشیده وداشتن دفتر و دستک و مستخدم و دریافت حقوق و مزایای آنچنانی نیست بلکه تلاش و خدمتگزاری در حق مردم است نه شکایت از رسانه‌ها به خاطر انجام وظیفه مطبوعاتی! وقتی رهبر انقلاب در جمع دانشجویان خطاب به مسئولان می‌فرمایند خبرنگاران می‌توانند مدیران و مسئولان حتی شخص بنده را نقد کنند دیگر تکلیف بقیه مدیران در رده‌های به مراتب پایین‌تر کاملاً روشن است.

اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد

همسرم را آزاد کنید

اینجانب زنی ۳۵ ساله دارای یک فرزند ۸ ساله مشغول کار در غرفه بازیافت هستم که همسرم به علت ضمانت بدهی یکی از بستگانش و عدم پرداخت از سوی او به زندان افتاده و همین مسأله و فشار شدید روحی آن باعث سکته مغزی مادرم شده است و حالا هم شرایط بوجود آمده زندگی را برایمان بسیار سخت کرده و از سویی چون فرزندم چندین ماه است که پدرش را ندیده دچار استرس شده و همه چیز برایم غیر قابل کنترل است و گویی هر چه مشکل است باید بر سر من و خانواده‌ام بیاید. با تمام این احوال ضمن تکیه به لطف خداوند کریم، از شما عزیزان می‌خواهم هر محبتی که می‌توانید در مورد آزادی همسرم انجام دهید تا شاید پاره‌ای از مشکلاتم حل و فصل شود تا تمام عمر خانواده‌ای را دعاگوی خودتان کنید.

ف ـ م

دیوار ذهنی

روزی دانشمندی آزمایش جالبی انجام داد. یک شیشه وسط یک آکواریوم بزرگ گذاشت و آن را دو نیم کرد. در یک سمت ماهی بزرگی قرار داد و در سمت دیگر یک ماهی کوچک که غذای مورد علاقه ماهی بزرگ بود. ماهی بزرگ بارها به ماهی کوچک حمله کرد و هر بار به دیوار نامریی برخورد کرد تا اینکه دیگر ناامید شده و از حمله دست کشید. او دیگر باور کرده بود که شکار آن ماهی کوچک محال و غیر ممکن است. دانشمند دیوار حائل را برداشت ولی ماهی بزرگ دیگر هیچ وقت به سمت ماهی کوچک نرفت. دیواری که در ذهنش بین او و ماهی کوچک ساخته شده بود بسیار محکم‌تر از آن دیوار شیشه‌ای بود. بسیاری از این دیوارهای ذهنی مانع پیشرفت و تلاش ما هستند

فاطمه مستعلی زاده ـ بردسیر

فانتزی ارسالی

صادرات قاچاقچی

سالهاست که بحث قاچاق و نقش آن در اقتصاد و زیانهایی که به تولید ملی وارد می‌آورد مطرح است و همه می‌گویند با قاچاق و قاچاقچی باید مقابله کرد اما ظاهراً آنها به کار خود مشغولند و این مقابله هم راه به جایی نمی‌برد، اما شاید بتوان با «صادرات قاچاقچی» به نوعی این مشکل لاینحل را حل کرد.

منظور بنده این نیست که بررسی کنیم که حضرات قاچاقچی چه چیزهایی را قاچاقی وارد می‌کنند. چون بر همگان روشن است که جدای قاچاق مواد، قاچاق همه چیز از دارو گرفته تا رژلب، ناخن مصنوعی، موبایل و... در حیطه عملیات آنهاست و بیشتر آن را هم از سرزمین جناب مائو و همسایگان تامین می‌فرمایند تا مایحتاج! این مردم فراهم شود! و نباید زحمات و تلاش فوق‌العاده این عزیزان! در تهیه و تامین و حمل و تامین کالا که به ویژه با روش‌های مشقت بار "دم این را ببین ریخت آن یکی را تحمل کن و البته در همه جا سر کیسه را شل کن و به حساب عابر بانک این و آن پول بریز "در این صورت می‌گیرد و نیز سایر زحمات این عزیزان را نادیده گرفت، بلکه منظورم این است که حال که خداوند و شاید برخی بند گانش با لطف خاصّ خود این کشور آبرومند را از وجود ذیجود چنین قاچاقچیان باهوش و زیرکی سرشار ساخته است (به گونه‌ای که شاید در جهان در رتبه‌های بالای دارندگان قاچاقچیان زیرک قرار بگیریم) بد نیست که چند هزار نفری از این عزیزان تیزهوش پرجنب و جوش را در بسته بندی‌های شیک درون کانتینر قرار داده و توسط کشتی‌های اقیانوس پیما به کشورهای مختلف صادر کنیم تا سایر کشورهای صنعتی نیز با استفاده از نعمت وجود آنان به رونق لازم در تجارت و اقتصاد دست پیدا کنند و در مقابل، با صادرات این عزیزان شاید توانستیم برای چند هزار جوان تحصیلکرده جویای کار کشورمان هم فرصت ایجاد اشتغال فراهم کنیم.

دکتر اسماعیل واعظ جوادی - آمل

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی سلامتی همه شما و با این درخواست همیشگی که در کلیه تماس‌های کتبی یا اینترنتی یا از طریق شبکه مجازی از معرفی خود دریغ نفرموده و نام و نشانی و ترجیحاً شماره تلفن خود را ذکر کنید.

***

***محمود جعفری - کوهبنان کرمان**

از اینکه در مطلبی از مرحوم پورثانی طنزنویس برجسته کشور و همکار قدیمی اطلاعات هفتگی یادی کرده‌اید از شما سپاسگزارم. خداوند آن عزیز در گذشته را غریق رحمت گرداند. سعی داریم خلاصه‌ای از مطلب ارسالی را در یکی از شماره‌های آینده به دست چاپ بسپاریم. موفق باشید.

*** محسن ذوالفقاری ـ قم**

برای شما خواننده فعال و پرسابقه مجله آرزوی سعادت و سلامت دارم. خاطره‌ای را که فرستاده بودید برای صفحه خاطره مناسب بود که برای همان قسمت در نوبت چاپ قرار گرفت.

*** عبدالناصر بلوچ زهی ـ بلوچستان**

از لطف شما نسبت به مجله خودتان تشکر می‌کنم. مطالب خوبی برایمان فرستاده‌اید که در نوبت چاپ قرار گرفت. برای شما خواننده باذوق آرزوی موفقیت بیشتر دارم.

*** محمدعلی قره گوزلو ـ شهرری**

از لطف شما خواننده قدیمی که چند دهه است همراه این مجله هستید سپاسگزارم. درباره پیشنهاد شما در مورد راه‌اندازی صفحه یا ستونی تحت عنوان "پس چی شد" با تحریریه مشورت می‌کنم تا اگر مقدمات آن فراهم شد اقدام شود. درباره سریال "معمای شاه" و مشکلات تاریخی و حتی فنی و تکنیکی آن حق با شماست. بسیاری نسبت به این مجموعه نقد دارند و آن را با توجه به هزینه‌ای که برایش شده مناسب نمی‌دانند. خلاصه‌ای از نامه شما را در نوبت چاپ قرار داده‌ام. موفق باشید.

*** آیلین، مبین و فائزه حسینی ـ تبریز**

همانطور که بارها گفته‌ام خوانندگان می‌توانند هر مطلبی را که برای مجله مناسب است از جمله داستان کوتاه برایمان ارسال کنند. شاد باشید.

***منیژه ابراهیمی ـ ساری**

سفرنامه گیلان شما به دستم رسید. به دوستان گفته‌ام که مقاله شما را به مسئول صفحه دیدنی‌های ایران برای بررسی ارجاع دهند تا اگر بشود خلاصه‌ای از آن منتشر شود. سرافراز باشید.

***مرتضی محمدی -؟**

متاسفانه در ایمیل ارسالی نام شهر و دیارتان را ذکر نکردید به هر حال مطلبی که از آقای محمدحسین زرداری فرستادید به دستم رسید. به تحریریه سپردم تا در فرصت مناسب از آن استفاده شود. موفق باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

معنای زندگی

وقتی روانپزشک اتریشی "ویکتور فرانکل" پس از سه سال اسارت در اردوگاههای کار اجباری آلمان نازی آزاد شد، به یک نتیجه مهم علمی دست یافت که بعدها یکی از مکاتب روانشناسی به نام "معنادرمانی" شد. او در پی تجربه شخصی و مشاهده زندانیان دیگر نتیجه گرفت که انسانها قادر هستند هر رنج و مشقتی را تحمل کنند، مادام که در آن رنج و مشقت "حکمت" خاصی را درک کنند. به عنوان مثال، اگر دو برادر همسان را به مدت سه سال هر روز به بدترین شکل کتک بزنند و به اولی بگویند کتک خوردنش جزئی از یک تمرین ورزشی است و به دومی هیچ دلیلی برای کتک خوردنش ارائه ندهند، برادر اول بعد از سه سال به ورزشکاری قوی با اعتماد به نفس بالا و برادر دوم به انسانی حقیر و سرشار از عقده‌ها و کینه‌ها تبدیل می‌شود. کتک خوردن و رنج برای هر دو یکسان است اما تفاوت در حکمتی است که می‌تواند به رنج کشیدن "معنا" بخشد. یکی به امید روزهای بهتر رنج می کشد و دیگری با هر ضربه خُردتر و حقیرتر می‌شود. اینکه چگونه با سختی‌ها و مشقت‌های زندگی کنار بیاییم و به آنها واکنش نشان دهیم، نهایتاً محصول یک "تصمیم شخصی" است. می توانیم تصمیم بگیریم به سختی‌ها و مصائب اجتناب‌ناپذیر زندگی از منظر "معنا و حکمت" نگاه کنیم تا در پس هر ضربه روحی و هر لطمه جسمی تنومندتر، مقاوم‌تر و آگاه‌تر بیرون بیاییم یا اینکه تصمیم بگیریم در بهترین حالت، یک "قربانی منفعل" با حیاتی پر از غم باشیم.



آرامش

وقتی کلامی را جاری کردی ارتعاشی می‌سازی و ارتعاش تو موجی می‌سازد در دل مخاطب!

گاهی این موج می‌تواند کسی را به زیر برد و گاه به اوج!

اولین کسی که به همراه این موج به بالا یا به پایین می‌رود خود تو هستی!

مگذار موج کلامت تو را به نزول سوق دهد...

اگر نمی‌دانی نگو!

اگر می‌دانی به بهترین شیوه بگو!

باید همواره زیباترین‌هایت را بر زبان آوری!

حتی به هنگامه خشم.

آنچه را که کلام تو جاری می‌سازد. همه آن چیزی است که تو در آن لحظه هستی! بگذار تا فقط خوبیهایت جاری شود...

از انعکاس تیرگی‌ها بر آینه دل مخاطبت واهمه داشته باش.. چرا که این تیرگی‌ها گسترش می‌یابد...

پس تو به نوبه خودت مگذار که جهان تیره و تار شود!

همیشه زیباترینهایت را جاری کن!

جهنم مکانی جغرافیایی در جایی نیست بلکه حالتی از روح ناراضی است.. رضایت درون یعنی بهشت.

"آرامش" هنر نپرداختن به مسائلی است که حل کردنش سهم خداست.

پذیرش مشروط

زنی غمگین و افسرده نزد حکیمی آمد و از همسرش گله کرد و گفت: "همسر من خود را مرید و شاگرد مردی می‌داند که ادعا دارد با دنیاهای دیگر در ارتباط است و از آینده خبر دارد.

این مرد که الان استاد شوهر من شده، هر هفته سکه‌ای طلا از شوهرم می‌ستاند و به او گفته که هر چه زودتر با یک دختر جوان ازدواج کند و بخش زیادی از اموال خود را به این دختر ببخشد! و شوهرم قید همه سالهایی را که با هم بوده‌ایم زده است و می گوید نمی‌تواند از حرف استادش سرپیچی کند و مجبور است طبق دستورات استاد سراغ زن دوم و جوان برود."

حکیم تبسمی کرد و به زن گفت:

"چاره این کار بسیار ساده است. استاد تقلّبی که می گویی بنده پول و سکه است. چند سکه طلا بردار و با واسطه به استاد قلّابی برسان و به او بگو به شوهرت بگوید اوضاع آسمان قمر در عقرب شده و دیگر ازدواج با آن دختر جوان به صلاح او نیست و بهتر است شوهرت نصف ثروتش را به تو ببخشد تا از نفرین زمین و آسمان جان سالم به در برد! ببین چه اتفاقی می‌افتد!"

چند روز بعد زن با خوشحالی نزد حکیم آمد و گفت: "ظاهرا سکه‌های طلا کار خودش را کرد. چون شب گذشته شوهرم با عصبانیت نزد من آمد و شروع کرد به بد گفتن و دشنام دادن به استاد تقلّبی و گفت که او عقلش را از دست داده و گفته است که اموالم را باید با تو نصف کنم. بعد هم با قیافه‌ای حق‌به‌جانب گفت که از این به بعد دیگر حرف استاد تقلّبی و بی خردش را گوش نمی کند!"

حکیم تبسمی کرد و گفت: "تا بوده همین بوده است.

شوهر تو تا موقعی نصایح استاد تقلّبی را اطاعت می کرد که به نفعش بود. وقتی فهمید اوضاع برگشته و دستورات جدید استاد تعهدآور و پرهزینه شده، بلافاصله از او رویگردان شد و دیگر سراغش نرفت. همسرت استادش را به طور مشروط پذیرفته بود. این را باید از همان روز اول می‌فهمیدی."



اگر به ترسهایتان گوش کنید، در حالی زندگیتان به سر می آید که هرگز نمی فهمید چه انسان بزرگی می توانستید باشید

● رابرت شیلر

رضا کیان

اروپـــا در تسخیر آمریـــکا

مقدمه: دو سه ماه پیش آمریکا سامانه به قول خود دفاعی‌اش را در رومانی کار گذاشت؛ بدون اعتنا به اعتراضات روسیه. یعنی در حال حاضر، رومانی هم به کشورهای اروپای شرقی که میزبان موشکهای آمریکا هستند اضافه شده است. آمریکا قبلاً در اظهارات مضحکی می‌گفت این موشکها برای دفاع در مقابل موشکهای اتمی و غیر اتمی ایران کار گذاشته شده‌اند، ولی چند ماه است که ایران و آمریکا بر سر ماجرای اتمی توافق کردند و اورانیوم غنی شده ایران هم تحویل روسیه شد. حال، بهانه آمریکا برای تاسیس سامانه‌های موشکی نظامی در شرق اروپا و نزدیک مرزهای روسیه چیست؟ موشکهای ایران یا روسیه؟!

این طور که پیداست، سران آمریکا و متحدانش قصد دارند روز به روز به فضای جنگی منطقه دامن بزنند و هر روز آس تازه‌ای برای روسیه رو کنند. البته جدا شدن انگلیس از اتحادیه اروپا ضربه‌ای بود به برنامه‌های آمریکا برای همچنان تحت تسلط داشتن اتحادیه اروپا و حرکتی به جلو بود برای مستقل شدن اروپا.

با این همه، در دستان روسیه هم ورقهای کم ارزشی نیست؛ این کشور قوی‌ترین بمب اتمی دنیا را در اختیار دارد و از نظر قدرت نظامی، چندان کمتر از آمریکا نیست. همچنین، روسیه متحد پرقدرتی چون چین هم دارد. مدتی قبل پوتین رسماً در سخنرانی با سفرای این کشور اعلام کرد اولویت اصلی سیاست خارجی مسکو، همکاری استراتژیک با چین است. چین هم که می‌داند خواه ناخواه متحد استراتژیک روسیه است، به شکل غیر علنی از کره شمالی حمایت می‌کند و به محض حاد شدن رویارویی غرب و شرق، می‌تواند از طریق کره شمالی که مطمئناً همگان از برد و قدرت واقعی موشکهایش اطلاع دارند و موشکهایی که در آن شرایط چین و روسیه در اختیار پیونگ یانگ خواهند گذاشت، آمریکا را تهدید کنند. ایران هم از متحدان روسیه است و به لحاظ جایگاه ژئوپولتیکش، نقشی مهم در معادله قدرت در جهان دارد.

می‌توان گفت وضعیت کنونی جهان از آنچه در

چرخش ناگهانی اردوغان

مقدمه: پایان ۲۰۱۵ برای ترکیه بدین شکل بود: آنکارا هیچ سفیری در سوریه، اسرائیل و مصر نداشت؛ باید فرستادگان خود در مسکو و عراق را به دفعات برای تنش‌های دوجانبه فرا می‌خواند؛ از ترس اقدامات تلافی جویانه روس‌ها نمی‌توانست کشتی‌هایش را وارد دریای سیاه کند یا هواپیماهایش را بر فراز مرزهای سوریه به پرواز درآورد؛ رابطه‌اش با ایران تحت تاثیر جنگ سوریه ضعیف شده بود و رابطه‌اش با آمریکا و اتحادیه اروپا با دشواری‌های فزاینده‌ای روبرو بود. خب، ترکیه باید تغییری در اوضاع خود می‌داد.

پس از اشتباهات گذشته ترکیه که به انزوای این کشور انجامید، اردوغان در رابطه با روسیه و در نوع نگاه به سوریه مجبور به عقب نشینی لازمی شد تا از بن بست سیاسی به در آید. ترکیه بسیار سریع‌تر از قطع روابط با روسیه پس از ساقط کردن جنگنده آن در نوامبر گذشته، در فاصله چشم به هم زدنی یک هفته پس از نامه عذرخواهی اردوغان از پوتین روابط خود را با روسیه احیا کرد. بر اساس گزارش‌ها اردوغان در ماه ژوئن دو نامه به رئیس‌جمهور روسیه ارسال و برای حادثه نوامبر عذرخواهی کرد. او پرداخت غرامت به خانواده خلبان کشته شده را به عهده گرفت و تاکید کرد به تعلیق درآوردن روابط برای هر دو کشور هزینه سنگینی داشته است.

برای ترکیه هزینه آن اقتصادی و همچنین استراتژیک بود، چنان که مسئولان ترکیه ماهها از این بابت گلایه داشتند. از دست دادن نزدیک به ۴ میلیون گردشگر روسی صنعت توریسم آسیب دیده ترکیه را فلج کرد، و حضور تهاجمی روسیه در سوریه توانایی این کشور برای حرکت در مرزهای خودش را با مشکل مواجه کرد. در چند ماه گذشته مسئولان ترکیه به دنبال راههایی برای پایان این خصومت بودند. آنچه که باعث تعجب است نه عذر خواهی آنکارا که چراغ سبز پوتین بوده است. اما تنها همین نبود. آنکارا علاوه بر روسیه در هفته پیش اعلام کرد

ایران و جهان

- رهبر معظم انقلاب در دیدار مسئولان نظام و سفرای کشورهای اسلامی به مناسبت عید سعید فطر: هدف استکبار از جنگ در دنیای اسلام ایجاد فضای تنفس برای رژیم صهیونیستی است
- رئیس‌جمهوری در بیانیه‌ای مهم خطاب به ملت شریف ایران: فساد و رانت در نظام اداری و اقتصادی کشور را ریشه کن خواهیم کرد
- یادگار گرامی امام (ره): دنیای اسلام و مسیحیت باید برای حاکمیت ارزش‌های دینی همکاری کنند
- آتش سوزی در مجتمع پتروشیمی بو علی سینای ماهشهر پس از سه روز مهار شد.
- مجیدانصاری معاون پارلمانی رئیس‌جمهوری: نامتعارف بودن نظام پرداخت‌هاریشه در گذشته دارد، مخالفان دولت سوتِ انتخابات رازودزده‌اند
- پیکر مرحوم عباس کِیارستمی خالق "خانه دوست کجاست؟"، در لواسان آرام گرفت
- سهمیه سوخت ۵۳ هزار خودرو فاقد بیمه شخص ثالث از اول مرداد قطع می‌شود
- صالحی رئیس سازمان انرژی اتمی: همزمانی اظهارات بان کی‌مون وآنگلا مرکل توطئه جدید علیه ایران است
- با اخراج ۲ دیپلمات روس از آمریکا، تنش در روابط واشنگتن ـ مسکو اوج گرفت
- دیلماروسف: از ریاست جمهوری برزیل استعفا نمی‌کنم
- کاسترو: کوبا آماده مقابله با روزهای سخت باشد
- کره شمالی در اولین واکنش به تصمیم آمریکا و کره جنوبی برای استقرار سامانه دفاعی موشکی، یک فروند موشک بالستیک پرتاب کرد
- اوباما: در کنار افغانستان خواهیم ماند
- رئیس‌جمهوری فیلیپین: آمریکا مقصر خشونت‌های خاورمیانه است
- اردوغان برای مقابله با حملات تروریست‌ها دست به دامان ناتو شد
- سازمان عفو بین‌الملل رژیم صهیونیستی را به ارتکاب جنایت جنگی در غزه متهم کرد
- وزیر نفت: علت آتش سوزی پتروشیمی ماهشهر فنی است
- دکتر جهانگیری: توجه به انتقال فناوری نوین در قراردادها ضروری است
- برزیلی‌ها در اعتراض به میزبانی المپیک تظاهرات کردند
- دو زن نامزد نهایی انتخابات نخست وزیری انگلیس شدند
- ناتو آغاز رسمی رویارویی نظامی با روسیه را اعلام کرد



زمان **کندی** بین آمریکا و شوروی پیش آمد و دو کشور تا مرز جنگ اتمی پیش رفتند، بسیار بدتر است. آن زمان آمریکا موشکهای اتمی‌اش را در ترکیه مستقر کرده بود و شوروی در کوبا؛ ولی اکنون آمریکا تقریبا در تمام مرزهای غربی روسیه نیروی نظامی و در اکثر نقاط سیستم موشکی دارد که بعضی از آنها قابلیت نصب کلاهک اتمی را دارند؛ موشکهای ظاهراً دفاعی که به سرعت می‌توانند حالت تهاجمی به خود بگیرند. اوکراین هم بعد از کودتایی که سر کرده‌اش آمریکا بود، اکنون در دست دولتی آمریکایی است که یکی از آرزوهایش این است که به عنوان هدیه، چند بمب اتمی آمریکایی هم در خاکش جا بگیرد. در مورد اوکراین، اقدام درست روسیه در ضمیمه کردن کریمه به خاکش و دفاع از روس گراهای شرق اکراین، به غرب نشان داد که زیاد تند حرکت نکند و گمان نبرد که مشکل اقتصادی روسیه، بال و پر این قدرت جهانی را بریده است.

اما خاورمیانه؛ منطقه‌ای که بخش نسبتاً زیادی از آن دستخوش جنگ با داعش و نیروهای بنیادگرای ساخته شده توسط سیا واینتلیجنت سرویس است و اگر روسیه با حرکت هوشمندانه‌اش وارد سوریه نمی‌شد، (والبته اگر نیروهای مقاومت و کمک ایران نبود) بعید نبود که اکنون داعش کل سوریه را اشغال کرده باشد و آمریکا با این عمل، این متحد با ارزش را هم از روسیه بگیرد و همراه با اسراییل، رقص و پایکوبی کند.

روسیه در آسیای مرکزی و قفقاز که شامل جمهوریهای سابق شوروی است هم متحدان مهمی دارد که اصلی ترینشان قزاقستان است که به سرعت می‌تواند اتمی شود. در غرب این منطقه هم ارمنستان است که متحد مسکو است و اکنون آبستن جنگی نیابتی بین مسکو و آنکارا (که متحد واشنگتن است.)

در این میان، هند که سعی دارد خود را از این تقسیم بندیهای نظامی دور نگه دارد، در نهایت به دلایلی که مهمترینشان اتحاد پاکستان با واشنگتن است، نظر به روسیه دارد و اگر تحت فشار قرار بگیرد، مطمئناً اتحاد با روسیه را ترجیح خواهد داد.

کشورهای اروپایی که علیرغم همه تلاشهایی که برخی رهبران و احزاب سابق و کنونی اش برای استقلال از آمریکا کردند (که مهمترینشان مارشال دوگل بود و اکنون راستگراهایی چون مارین لوپن و چپگرایانی چون جرمی کوربین)، در حال حاضر تا حد زیادی به پادوی آمریکا بدل شده‌اند و دعوت روسیه برای همگرایی با مسکو به منظور حفظ صلح را نپذیرفتند و در واقع به نوعی آچمز شده‌اند؛ چرا که نه می‌خواهند روابط غیردوستانه‌ای با روسیه داشته باشند و نه می‌توانند از یوغ آمریکا که از طریق سازمانهایی نظیر خودِ "اتحادیه اروپا" و "صندوق بین‌المللی پول" و سازمانهای اقتصادی و امنیتی مشابه به گردنشان انداخته شده، خلاص شوند. با این وجود دیر یا زود زمانی فرا می‌رسد که اروپا باید تکلیف خود را روشن کند، چرا که مطمئناً مردم این قاره به دنبال جنگ جهانی سوم نیستند.

با توجه به اینها، احتمال اینکه دیر یا زود اتفاقی بیفتد و جرقه‌ای برای وقوع جنگ جهانی سوم ایجاد شود دور از ذهن نیست، و مطمئناً چنین جنگی (در صورت وقوع) اتمی خواهد بود و وسعت و تلفاتش با دو جنگ جهانی قبل قابل قیاس نخواهد بود و به قول برخی، سرانجام به نابودی بخش اعظمی از جهان خواهد انجامید؛ آینده‌ای سیاه برای بشریت که تصورش وحشتناک است.

● افق روشن

پس از ماهها مذاکرات سخت با اسرائیل روابط خود با این کشور را احیا کرده که پس از حمله نیروهای این رژیم به ناوگان کمکهای ترکیه به غزه در ۲۰۱۰ قطع شده بود. ترکیه چند ساعت پیش از اعلام عادی سازی روابط با روسیه اعلام کرد به توافق مشابهی با اسرائیل دست پیدا کرده است.

بر اساس این توافق، اسرائیل پرداخت غرامت ۲۰ میلیون دلاری به خانواده ۹ شهروند ترکیه‌ای که در این حمله کشته شدند را به عهده گرفت. از سوی دیگر ترکیه هم اتهامات خود علیه مسئولان اسرائیلی حاضر در این حمله را پس گرفت و همچنین به آنکارا اجازه داده شد از طریق بندر آشدود در اسرائیل به غزه کمک ارسال کند. هرچند در حلقه‌های اسلامی ترکیه نسبت به کوتاه آمدن اردوغان از درخواست رفع محاصره غزه انتقاد بسیاری شده، اما دولت ترکیه مصمم است این توافق را پیش از شروع تعطیلات تابستانی آگوست در پارلمان این کشور تصویب کند. این به دو طرف اجازه می‌دهد پس از ۶ سال وقفه به پایتختهای یکدیگر، سفیر اعزام کنند.

مسئولان ترکیه همچنین در این هفته اعلام کردند روابط اقتصادی با مصر ممکن است به زودی از سر گرفته شود. دو کشور پس از کودتای ۲۰۱۳ مصر و موضع سخت اردوغان برابر سیسی روابط خود را به حال تعلیق در آوردند. حمایت از اخوان المسلمین در مصر و رهبر زندانی آنها محمد مرسی همواره در همه انتخاباتهای ترکیه از وعده‌های اصلی اردوغان بود. اما آنکارا به دلیل درخواست یکی از متحدان اصلی‌اش، عربستان، و نیاز استراتژیک به فرو نشاندن انزوای منطقه‌ای با روند عادی سازی مرحله‌ای با حکومت قاهره موافقت کرد.



تعجب برانگیزتر آنکه وزیر خارجه ترکیه، مولود چاووش اوغلو هفته گذشته پس از ملاقات با طرف روسی خود سرگیی لاوروف در دریای سیاه در شهر سوچی اعلام کرد آنکارا و مسکو باید برای دستیابی به راه حل سیاسی برای بحران سوریه همکاری کنند. این اظهارات نشان می‌دهد ترکیه از موضع گذشته‌اش عقب نشسته که اعتقاد داشت صلح در سوریه نیازمند تغییر دولت سوریه است. هرچند سخن از عادی سازی روابط با دولت اسد بسیار زود است، اما ناظران اشاره داشته‌اند که رئیس جمهور ترکیه دیگر نه از اسد و دولت او در سخنرانی‌هایش به بدی یاد می‌کند، و نه برای توافقات آتی سوریه شرطی می‌گذارد. به جای آن گویا آنکارا توجه خود را بر این قرار داده که با حضور کردها در شمال سوریه مقابله کرده و مرزهایش را به روی داعش که بخشی بزرگ از آن سوی مرزهایش را در دست دارد ببندد.

جالب آن است که بازگشت به سیاست "به صفر رساندن مشکلات با همسایگان" زمانی رخ می‌دهد که طراح اصلی این سیاست، داوود اغلو نخست وزیر سابق ترکیه از دولت این کشور خارج شده است.

نخست وزیر جدید ترکیه در اولین سخنرانی خود در پارلمان ترکیه در اواخر ماه گذشته می‌گفت: "ما دوستانمان را افزایش داده و دشمنانمان را کاهش می‌دهیم. هر چند این رویکرد سیاسی عجیبی نیست اما تغییر اساسی در سیاستهای ترکیه را نشان می‌دهد.

از آن زمان اوضاع به سرعت تغییر کرده. این روزها توجه اصلی سیاست خارجی ترکیه دیگر دولت نبوده و به ریاست جمهوری توجه دارد. با این حال رابطه خوب بیلدیریم و ادامه محبوبیت اردوغان در میان پایگاه محافظه کارش همه به تغییر آرام سیاستهایی کمک کرده که ترکیه را درمانده و در منطقه‌ای آشوب زده منزوی کرده بود.

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

رویای روپوش سفید

در اتفاقی عجیب، حدود ۷۰ درصد داوطلبان کنکور امسال، رشته تجربی را انتخاب کرده‌اند و به احتمال فراوان به دنبال شغل شریف پزشکی اند

سالها درگیری و ازدحام پشت نقطه کنکور، مدتی هست که پایان یافته و با افزایش تعداد دانشگاهها و ظرفیتهای پذیرش، امکان ورود به مقطع تحصیلات تکمیلی و دانشگاهی برای تمام داوطلبانی که از مدارس بیرون می‌آیند فراهم شده. البته همچنان رقابت فراوانی برای ورود به چند دانشگاه برتر و چند رشته خاص برقرار است و مثل تمام دانشگاههای برتر جهان، نوعی از رقابت برای همیشه باقی خواهند ماند، هر چند که در آینده نزدیک، همین رقابت از شکل برگزاری کنکور و اضطراب جلسه امتحان بیرون می‌آید و از طریق ارزیابی وضعیت تحصیلی چند سال آخر داوطلبان، انجام خواهد شد. این بار اما اشکال در ورود به آموزش عالی، از نحوه و چگونگی ورود به ترکیب وارد شوندگان منتقل شده که شاید برطرف کردن این اشکال از مسأله قبل، پیچیده‌تر و طولانی‌تر باشد. مانند چند سال اخیر، مقدار و حجم داوطلبان ورود به دانشگاه، امسال هم کاهش داشته و در حالی که تا ۵ سال قبل، کنکور با حدود یک و نیم میلیون متقاضی برگزار می‌شد امسال تنها ۸۵۰ هزار نفر برای ورود به دانشگاه اعلام آمادگی کرده‌اند. البته کاهش جمعیت کشور و پایین آمدن از شیب شدید افزایش اوایل پیروزی انقلاب، تاثیر غیرقابل انکاری در به وجود آمدن این عدد داشته ولی بدون شک، رغبت و انگیزه ورود به دانشگاه هم طی چند سال اخیر کاهش داشته است. این مسأله زمانی بیشتر قابل لمس است که ترکیب متقاضیان هم مورد بازبینی قرار گیرد؛ اینکه حدود ۷۰ درصد از داوطلبان ورود به دانشگاه را دختران و تنها حدود ۳۰ درصد را پسران تشکیل می‌دهند. پسرانی که در جامعه ایرانی، بار اصلی مسئولیت خانواده را در آینده بر دوش خواهند داشت، کاملاً میل کمتری برای ادامه تحصیل دارند و جالب‌تر اینکه از این تعداد ۸۵۰ هزار داوطلب، بیش از ۵۰۰ هزار نفرشان رشته تجربی را برای شرکت در آزمون و کنکور برگزیده‌اند و دو رشته ریاضی و علوم انسانی، هر یک تنها کمتر از ۱۵۰ هزار نفر متقاضی برای کنکور امسال خواهند داشت! این تمایل سه برابری به رشته تجربی در کنکور و آن بی‌میلی در حال رشد پسران برای ورود به دانشگاه، ممکن است دلایل گوناگونی داشته باشد که در اولین وارسی، مهمترین عامل، مسأله اشتغال و نگاه آینده نگرانه داوطلبان به بازار کار و اقتصاد است. تقریباً هیچ پژوهش جامعی برای یافتن پاسخ این سوال در کشور طی سالیان اخیر انجام نشده، اما نرخ بالای بیکاری فارغ التحصیلان دانشگاهی که به طور مرتب در رسانه‌ها تکرار هم می‌شود، توانسته تردید در آینده شغلی را به ویژه در پسران ایرانی افزایش دهد و آنها را متقاعد کند که راهِ یافتن شغل مناسب با درآمد کافی، لزوماً از دانشگاه نمی‌گذرد، همین هم هست که با وجودی که نسبت پسران و دختران، در مدارس کشور، برابر است ولی حدود ۷۰ درصد داوطلبان ورود به دانشگاه از میان دختران ثبت نام می‌کنند. در میان رشته‌های دانشگاهی هم، پس از یک دوره کوتاه افول، به ویژه این روزها و ماهها با اعلام دقیقتر میزان درآمد پزشکان، بسیاری از

خفگی در تعطیلات

آنچه در روزهای پس از عیدفطر در جاده‌های شمال روی داد کاملاً برای پلیس و مدیران تصمیم گیر آن قابل پیش بینی بود

ترافیک جاده‌های شمال ایران در تعطیلات، به یک رسم چند ساله تبدیل شده اما اولین بار است که در این ترافیک، چند ده نفر مسموم می‌شوند و به دلیل گرفتار شدن در تونل طولانی کندوان، اضطراب فراوانی راحین سفر تجربه می‌کنند. از سالی که تعطیلات عید فطر به ۲ روز افزایش یافت و زمان این تعطیلات هم با فصل تابستان و شروع تعطیلات مدارس همزمان شد، شدیدترین ازدحام برای ورود به جاده‌های شمال ایران، در این ایام تجربه می‌شود. هجومی که حتی از تعطیلات عید نوروز هم کاملاً پیش افتاده و نتیجه‌اش قفل شدن کامل این جاده‌ها در این چند روز است. چاره کامل آن هم انتظار برای هرچه سریعتر افتتاح شدن آزادراه تهران ـ شمال است که وزیر راه وعده داده یک قطعه دیگر آن تا بهار آینده افتتاح خواهد شد. اما تا آن روز، پلیس محترم راه کشور کاملاً می‌تواند با پیش بینی شرایط فوق، تدبیر کاملی برای جلوگیری از این ازدحام انجام دهد، به ویژه اینکه ابزار کنترلی و اطلاع رسانی فراوانی، نسبت به گذشته در اختیار دارد. در حالی که متاسفانه در تجربه

سه نماینده خبرساز

سه نماینده در سه نقطه کشور، کانون اخبار بودند در روزهایی که صحن علنی مجلس کاملاً تعطیل بود

مجلس شورای اسلامی برای چند هفته، جلسات صحن علنی را تعطیل کرده اما همچنان نمایندگان، منشا تولید اخبار جالب توجهی هستند. نماینده یکی از شهرهای استان خوزستان، در اقدامی جسورانه و بی‌سابقه، در استانداری خوزستان تحصّن کرده و نسبت به قطع آب شرب در حوزه انتخابیه و کیفیت نامطلوب آب آشامیدنی، اعتراض و اعلام کرده تا حل شدن این مشکل به تحصّن خود در استانداری ادامه خواهند داد. استانی که پرآب‌ترین منطقه کشور است و خروشان‌ترین رودخانه‌های ایران را در آغوش گرفته، ریزگردها را از عراق و عربستان و سوریه پذیرایی می‌کند! و نمایندگان مردمانش برای جلوگیری از قطع آب، تنها راه را تحصّن در استانداری دیده‌اند.

نماینده یکی از شهرهای غربی کشور اما در همین روزها در حالی که برای بازدید از حوزه انتخابیه عازم یکی از شهرهای غرب کشور بود، مورد حمله تروریستی قرار می‌گیرد و مجروح می‌شود، حمله‌ای که حداقل یک کشته داشت و از نظر نماینده مجروح، توسط گروهکهای خارج از کشور، برنامه ریزی و اجرا

داوطلبان، تضمین شغلی و اقتصادی خود را در ورود به شغل پزشکی یافته‌اند. هر چند به گفته رئیس سازمان نظام پرستاری کشور (اگر آمار درست و دقیقی باشد) در ایران امروز نزدیک به ۲۰ هزار پزشک عمومی بیکار وجود دارد و به این ترتیب، تنها پزشکان متخصص‌اند که نسبت به شغل و درآمد خود اطمینان دارند. ضمن اینکه تعداد پذیرش در دوره‌های دستیاری و تخصص پزشکی هم، با وجود پیشرفتهای آموزشی، بسیار کمتر از مقدار داوطلبان است ولی آن ۵۰۰ هزار نفر داوطلب کنکور تجربی امسال، توجه چندانی به این نکته نداشته‌اند یا دست کم فعلاً راه حل بهتری سراغ ندارند. این بی‌قوارگی و عدم تعادل و تناسب در ورود به رشته‌های تحصیلی هم در آینده‌ای نه چندان دور، می‌تواند ایران را با مشکل بزرگی مواجه کند. اینکه در برخی رشته‌ها با وجود نیاز شدید کشور، فارغ التحصیلان چندانی نخواهیم داشت و به ویژه از میان مردان و پسران، افراد محدودی در این رشته‌ها فعال خواهند بود. کمبودی که به سرعت هم قابل جبران نیست و ایران را برای چند سال با دشواری روبرو خواهد کرد. مگر اینکه امروز و در مقطع انتخاب رشته دانشگاهی اطلاعاتی به داوطلبان داده شود و آنها با واقعیت آینده بازار کار، دقیقتر آشنا شوند. والبته این روزها تقریباً هیچ نهادی چنین وظیفه‌ای را در فهرست وظایف سازمانی خود ننوشته است.

عید فطر امسال، پلیس کاملاً از ترافیک جا مانده بود و تصمیمات لحظه‌ای و واکنشی داشت. در حالی که این حجم انبوه ترافیک با توجه به تجربه ۲ سال اخیر، کاملاً قابل پیش بینی بود و پلیس می‌توانست با اعلام انسداد زودهنگام مسیر، دهها هزار مسافر را به جای ماندن در ترافیکهای چندین ساعته و گرفتار شدن در مسمومیتهای تنفسی، به مسیرهای جایگزین هدایت کند.

به هر حال این تجربه تلخ به سال سوم کشیده شد و برای سال آینده شاید تنها خود مسافران باشند که بتوانند، سفر آرامتری را برای تعطیلات عید فطرشان تدارک ببینند.

شده، آن هم زمانی که قرار است رئیس جمهوری در روزهای آینده به این مناطق سفر کند.

سومین نماینده خبرساز این روزها هم، همان نماینده جوان شهر تهران بود که همچنان درگیر و دار تکذیب و تایید مسایل مالی خود، همسر و پدرش بود و فضای مجازی و رسانه‌ای آکنده از مطالبی بود که رقبای سیاسی علیه ایشان منتشر کردند و انبوه پاسخ‌ها و جوابیه‌هایی که از سوی ایشان به سمت آنها پرتاب می‌شد. گویی مجلس جدید همچنان علاقه دارد، در راهی غیر از آنچه مجلس قبلی رفته قدم بردارد، دست کم در عرصه خبر و حادثه که اینطور می‌نماید!

قطره‌ای از دریای زبان‌وادب پارسی

مصطفی گلیاری

کلمات جدید در زبان فارسی

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

"پیدا کردن نقطه ضعف دیگران هوش می‌خواهد. استفاده نکردن از آن شعور"

این را در اینستاگرام پیدا کردم. خوب گفته ولی کیه که عمل کنه. آقایی به اسم vahidrezar در اینستا نوشته بود: "امروز مامان دوستمو دیدم. حال دوستمو ازش پرسیدم. فهمیدم سه روزه با من رفته شمال!... اول با آدم هماهنگ نمی کنن، همین میشه دیگه."

بی.اهواز. ۶۱ هم این را نوشته: "دیشب دیر اومدم خونه. بابام گفت کجا بودی آواره بدبخت؟ گفتم: خونه دوستم بودم. ورداشت به ده تا از دوستام زنگ زد. دمشون گرم! هر ده تاشون گفتن خونه ما بود! دوتاشون که گفتن: الان اینجاس. خوابه. خسته‌س. بیدارش نمی کنیم. حالا اینا به درک چون من حیرون اون دوستم هستم که سنگ تموم گذاشت و گفت اینجاس داره نماز می‌خونه. واما رفیق فابم که ترکوند دیگه چون صداشو شبیه صدای من کرد و گفت: سلام بابا. خیلی خوابم میاد بعداً بهت می‌زنگم!"

پیام بازرگانی

چند کلمه جدیداللحن بخوانید:

حسش نیس: حوصله‌اش را ندارم / حسین صافکار: کنایه از صدام حسین که شهرها را با بمباران صاف می کرد / خارداشتن: راه نیامدن، پاندادن... مگه مسیر خونه ما خار داره که نمیای؟ / خاک‌انداز: مترادف نخود هر آش / خالتور: مجلس گرم کن، آدم لوده / خبرگزاری: سخن‌چین / خالی بند: دروغگو / خجسته: بی‌خیال / خز: کار یا لباسی که از مد افتاده، خز و خیل / خسته: حرفه‌ای و کارکشته / خسته راه رفتن یعنی مثل پهلوانان راه رفتن. کُردها به پهلوان می گویند شَکَت که یعنی خسته. دخترهایی که خودشان را خیلی ساخته‌اند و آن مانتو خوشگلشان را هم پوشیده‌اند، نگاه خود را خسته و بی‌حوصله می کنند یعنی به من شماره ندی ها! مترادف بیل منو نشّونی ها! و یعنی بیل مرا بستان و یعنی مزاحم من شو! / خِفت کردن: زورگیری / خفن: عالی، آخرِ هر چیزی / خلافی داشتن: داشتنِ شکم بزرگ که کنایَه از سدمعبر است / خونه خالی: جای امن برای هر کاری / خیارشور: آدم بی‌مزه / خیالی نیس: مهم نیست / داف: دختری که در نگاه اول جلب توجه می کند یا زن چهل به بالایی که خودش را جوان درست می کند و آرایشش هم غلیظ است و معمولاً ساکن دنیای مجازی است [هنوز برای مردهایی با همین مشخصات اصطلاح و واژه‌ای ساخته نشده.] / دافی: دوست دختر / دایورت: آدم بی‌خیال یا کسی که حرف کسی را به حساب نمی آورد / درِ دیزی بازه: اوضاع برای خلاف و دزدی مناسب است / دسمالیزم: فرهنگ چاپلوسی مترادف پاچه‌خاری / دُمبه: خیلی تنبل / دودر: دزد، کم‌فروش، کم کار، حقه‌باز / دورِ سه فرمون: کسی که خیلی مشکل دارد / رفیق دُنگ: رفیق صمیمی / روی آنتن رفتن: همه در جریان قرار گرفتن / ریز دیدن: حقیر شمردن کسی / زاخار: مزاحم / زاقارت: ضایع، غیرعادی، سه / زالزالک: حرف مفت / زی‌ذی: زن ذلیل / هنری زلزله: بچه خیلی شلوغ / زید: دوست دختر یا پسر / ژولیت: مأمور کلانتری / خودسازی: مواد زدن / سازمان سنجش: کسی که زیاد سؤال می کند / سفره‌ی فقرا: روزنامه / سوار درخت انگور: مست / سوسک کردن: حقیر کردن کسی / سوتی: سه، ضایع، اشتباه / سوراخ جورابِتیم: نهایت فروتنی / سیامکِ سنجرانی: سیخ وسنجاقِ معتادها مثال: خونه مکانه. سیامک سنجرانی رو هم بیار یعنی زنم رفته سفر، تریاک دارم، تو هم سیخ و سنجاقش را بیاور! گمان نکنم سازمان سیا هم بتواند این زبان رمزی را کشف کند. / سیرابی: توهین است. / سیریش: سمج و کنه / شاخ شدن: پر رو شدن. مثال: مامانت اینا خبر دارن شاخِ اینستا شدی؟ به معنی آدم پُر رویِ بی‌مایه‌ای است کَه چون بی‌ادب است و به همه می‌توپد، خودش را کسی می‌داند. / شاسکول: از همه جا بی‌خبر، هندونه / شوکولات: کسی که هارت و پورت توخالی می کند. مثال: تو لات نیستی. شوکولاتی / شوخی پشت وانتی: شوخی‌هایی که آدم را تا حد سکته می‌برد. مخصوص آدم‌های بی‌فرهنگ و گستاخ و موقعیت نشناس است / شیمبل: جاساز کردن، مخفی کاری، غلاف کردن / ضدحال زدن: حالگیری / عُمراً (عمرن): هرگز / فاب یا فابریک: دوستی که فقط با یکی باشد / فنچ: کوچولو / قُزِل‌قورت: نهایت گشنگی / کاهگل لقد نمی کنیم ها: داریم حرف می‌زنیم گوش کن / کَره: خیلی باحال / کف بریدن: تعجب زیاد. مثال: قیمتش رو بدونی، کفت می‌بره. / کف و خون بالا آورد: خیلی تعجب کرد / کلان: کلانتری، پلیس / کلکل: لجبازی / کم آوردن: جا زدن / گاگول: گیج و نفهم / گُرخیدن: ترسیدن / گلواژه: دری‌وری / گلابی: تنبل و پخمه و ببو / گوشت: جیگرِ لذیذ! / گوشت‌کوب: هر چیز به‌دردنخور / گولاخ: آدمِ درب و داغون و نخراشیده. گولاخ ترکی است به معنی گوش. / گیر سه‌پیچ: سماجت بسیار / مام بله: ما هم خبر داریم / مُخزنی: روی مخ کسی کار کردن برای جلب او / مکان: جایی امن برای خلاف / مماس بودن: در ارتباط بودن / میخ شدن: خیره شدن، گیر دادن / میرزا مقوا: خیلی لاغر / نبشی دادن: سوتی دادن / نمور یا نموره: کمی از چیزی / هپلی: کثیف / هویج: بی‌بخار / یوول: گیج و نفهم / یول بریم: راه بریم.

اگر مرحوم استاد شاملو زنده بود، هر روز تعداد زیادی از هَمین کلمه‌های جدید را وارد کتاب کوچه‌اش می کرد. و همین فراوانی واژه است که زبان را غنی می کند. امیدوارم روزی را ببینیم که بین ادیبان کلاسیک و زبانِ معاصر فارسی صلح شود و برای این زبان و واژه‌های بی‌شمارش قانون و دستور زبان بنویسند و امیدوارم نویسندگان و شاعران معاصر جرأت کنند و در آثار خود از کلمات جدید استفاده و اثر خود را غنی‌تر و گویاتر کنند.

ادامه دارد

کسی که عادت به سؤال و پرس و جو دارد مثل آن است که نصف علم‌ها را فرا گرفته باشد

امام حسین(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای الوارس



روستای الوارس یا آلوارس یکی از روستاهایی ییلاقی سرعین، در شهرستان اردبیل است. نام آن شاید شبیه به برخی مناطق اروپایی باشد امادر واقع روستایی سرسبز و تماشایی در استان آذربایجان شرقی خودمان است. این سرسبزی قدمتی طولانی دارد و در گذشته این منطقه ییلاق چراگاهی عشایر شاهسون بوده است. تحقیقات و بررسی‌ها نشان می‌دهد که قدمت زندگی و سکونت مردم در این روستا به چند صد سال پیش برمی‌گردد. جالب است بدانید که این روستا قدیمی‌ترین روستایی است که در دامنه کوههای سبلان شکل گرفته است. جمعیت این روستا در سال ۱۳۸۵، ۱۳۵۰ نفر گزارش شده است. مردم الوارس به زبان آذری صحبت می‌کنند و همگی مسلمان و پیرو مذهب شیعه هستند.

اکثر مردم این روستا به کشاورزی و دامداری مشغول هستند و برخی از انواع صنایع دستی بافتنی را نیز تولید می‌کنند. عمده کشاورزی روستا شامل گندم و جو است، اما محصولات دامی و لبنی و عسل نیز در روستا تولید می‌شود. جاجیم، گلیم، فرش و شال گردن از جمله صنایع دستی این روستا است.

پوشاک مردان روستا تفاوت چندانی با لباس سایر نقاط روستایی آذربایجان ندارد. اما زنان روستا از لباسهای سنتی و محلی استفاده می‌کنند. لباس زنان روستا شامل پیراهن‌های بلند که تا قوزک پا می‌رسد "کؤینک"، "تومان" (دامن چین‌دار یا شلیته) و جلیقه‌ای است که معمولاً کناره‌های آن سکه‌دوزی شده است و بانوی روسری که "یایلیق" نام دارد، سر خود را می‌پوشانند. البته در فصل سرد سال علاوه بر اینها از لباسی به نام "یَل" که نوعی کت است نیز استفاده می‌کنند.

از انواع غذاهای محلی روستا می‌توان به آش دوغ، آبگوشت، کباب و نان محلی اشاره کرد. نان لواش مخصوصی که زنان روی ساج می‌پزند، بسیار ترد و خوشمزه است.

در مورد وجه تسمیه روستا هم داستانها و حکایت‌های شنیدنی متعددی وجود دارد. از جمله اینکه مردی در زمانهای قدیم در این روستا زندگی می‌کرد که ادعا می‌کرد وارث این مکان است. بعد از درگذشت پیرمرد، طایفه او به نام "آل وارث" معروف شد و کم کم این کلمه به شکل کنونی آن تغییر یافت.

گروهی دیگر هم چنین می‌گویند که در روستای آلوارس باغهای بزرگی وجود داشت که از درختان تنومندی چون شمشاد و سرو و بید تبریزی انباشته بود. نجارها از آن درخت انبوه الوار می‌بریدند و کسانی که در روستاهای همجوار خانه می‌ساختند، از روستای آلوارس الوار می‌خریدند. به خاطر این درختان تنومند و الوار محکم این روستا به الوارستان معروف شد و امروز نامش به الوارس تغییر یافته است.

عده‌ای هم می‌گویند اجداد اهالی این روستا به نژاد پارس می‌رسد. این روستا را پارسیان در زمانهای بسیار قدیم ساخته و مدت طولانی در آن زندگی کرده‌اند. به همین خاطر نام "آل پارس" را هم روی آن گذاشته‌اند که امروز به این شکل خوانده می‌شود.

هوای پاک، سرسبزی مراتع اطراف آلوارس چشم هر بیننده‌ای را مسحور می‌کند. همچنین آب شدن یخها و برفهای دامنه‌های سبلان در فصول بهار و

روستای رقه

روستای رقه از روستاهای استان خراسان جنوبی است که در فاصله ۱۷ کیلومتری مرکز شهرستان بشرویه و ۱۵ کیلومتری بخش ارسک واقع شده است. این روستا ۳۲۰ خانوار و ۱۵۰۰ نفر جمعیت دارد که شغل اهالی آن کارگری ساده و کشاورزی است و مهمترین محصولات تولیدی آن گندم، جو، پنبه، زعفران و سنجد است.

شباهت نام این روستا با چند شهر و روستای دیگر در کشورهای عربی باعث شده است که برخی افراد علت نامگذاری‌اش را تشابه با آن مناطق بدانند. اما وجه تسمیه روستا داستان دیگری دارد. مردم روستا بر این باورند که نام روستا از نام یکی از زنان قلعه دختر به نام "رقیه" که نزدیک روستا قرار دارد، گرفته شده و به مرور زمان به این نام تبدیل شده است. برخی دیگر نیز بر این عقیده هستند که از آنجا که رقه به معنای زلالی و پاکی است، طبیعت زیبا و سرسبز منطقه باعث شده که چنین نامی را برایش انتخاب کنند.

این روستا خود از چند روستای کوچک تشکیل شده است که از جمله آنها می‌توان به روستاهای سرسبز و دیدنی خداآفرید، سرند، نخاب و مجد اشاره کرد.



از نقاط دیدنی و اماکن مذهبی و تاریخی این منطقه نیز می‌توان به امامزاده محمدبن اصغرهوگند، بی بی نجمه خاتون مجد، قلعه دختر، مسجد جامع، منزل حاج محمد فروغ نصیرایی، طاق فدک و آسیاب‌های آبی این دهستان اشاره کرد که پس از گذشت چندین سال هنوز فعال است.

قلعه دختر با توجه به نوع معماری که در پی سازی دیوارها و نحوه ساخت پوشش اتاقهای بالای کوه به چشم می‌خورد، از جمله بناهای دوره ساسانیان و مربوط به قبل از اسلام است و حدود ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ سال قدمت دارد.

مسجد جامع نیز بنای بسیار تماشایی است. قدمت این روستای کهن که عمر آن را بیش از ۲ هزار سال تخمین زده‌اند، بر همه روشن است و ریش سفیدان شهرهای اطراف از جمله بشرویه و طبس و فردوس همگی بر این نکته اذعان دارند که قدمت این روستا خیلی زیاد بوده و حتی از شهر بشرویه نیز عمر طولانی‌تری دارد. اهالی طبس نیز رقه را به عنوان روستایی سرسبز می‌شناسند که بزرگان این شهر تابستان برای فرار از گرمای طاقت‌فرسا به این روستا مسافرت می‌کردند. قدمت این روستا حتی در مدارک و اسناد تاریخی نیز مشهود است. از جمله آنها می‌توان به سفرنامه ناصرخسرو اشاره کرد که در آن از این روستا به عنوان سرزمینی سرسبز با نهرهای فراوان و مسجد آدینه یاد شده و با توجه به مطالب ذکر شده، در همین

تابستان پوشش گیاهی مناظر زیبایی را همراه گلهای ختمی، لاله‌های سرخ، شقایقها و دیگر گلهای وحشی پدید می آورد که حقیقتاً دیدنی است. تماشای منظره روستا با خانه‌های ساده و زیبایش که خلوص و سادگی زندگی روستایی در دیوارهای کاهگلی و خشت و چوبی شان دیده می‌شود، در ترکیب با این طبیعت بکر برای همگان لذت بخش است. در ورودی حیاط بعضی از خانه‌ها، درختان بلند برافراشته‌ای به جای حصار کاشته شده و زیبایی‌های روستا را دو چندان کرده است. آلوارس طبیعت دست نخورده‌ای دارد که در هر بهار و تابستان با آب شدن برف کوههای دامنه‌های سبلان جان تازه‌ای می گیرد و موجب هزار رنگ شدن دامنه‌ها با گلهای رنگارنگ و خنکی هوای آن می شود. عمده میزبانان این روستا را کوهنوردان تشکیل می‌دهند و شمارشان بسیار بیشتر از مسافران و گردشگران است، چون این روستا در مسیر صعود به سبلان قرار گرفته و از آنجا که روستایی برفگیر و نسبتاً سردسیر است، پیست اسکی در ۱۲ کیلومتری آن نیز بنا شده است.





این پیست، بزرگترین پیست اسکی کشور است. این مجموعه فرهنگی، توریستی و ورزشی در یکی از زیباترین نقاط استان از لحاظ گردشگری و در دامنه‌های مرتفع و زیبای سبلان قرار دارد. فاصله محل پیست تا سرعین حدود ۲۴ کیلومتر است. استقرار در ارتفاع ۳۲۰۰ متری از سطح دریا باعث شده که هوایی سرد داشته و در طول پاییز و زمستان پر از برف باشد و علاقه‌مندان به ورزش‌های زمستانی بتوانند شش تا هشت ماه از سال از آن استفاده کنند. به طوری که حتی زمانی که دمای هوا در اردبیل و سرعین به ۴۰ درجه در تابستان می‌رسد، هنوز هم می‌توانید برف را در این پیست ورزشی ببینید. این مکان به امکاناتی مثل بالابر و تله سیژ مجهز است. مراکز تفرجگاهی روستا نیز در مسیر پیست اسکی قرار دارند.

مسیر دسترسی:

ابتدا به سرعین سفر کنید و از آنجا جاده آسفالت ۱۲ کیلومتری شما را به این روستای زیبا می‌رساند. آلوارس در ۳۵ کیلومتری غرب شهر اردبیل واقع شده است. این روستا از شمال به روستای اوجور، از شرق به روستای شایق، از جنوب غرب به روستای شاه‌نشین و از جنوب شرق به روستای میمند محدود می‌شود.

سفرنامه در مورد حاکم طبس و اعزام نماینده‌ای به همراه ناصر خسرو به رقه، می توان به رابطه خوب بین مردمان این شهر با اهالی روستای رقه پی برد.

"کال سرند" و "کال نخاب" نام دو رودخانه فصلی و باطراوت این منطقه هستند که هر ساله تعداد زیادی از مسافران از آن بازدید می کنند و در حاشیه این رودخانه‌ها به استراحت و تفریح می‌پردازند. دشتهای اطراف این رودخانه‌ها نیز زیستگاه صدها گونه جانوری و گیاهی نادر است و به گفته از کارشناسان، طبیعت بکر و دست نخورده این دهستان بسیار غنی و گاه ناشناخته است.

از کوهستان‌های اطراف نیز هر ساله چند هزار کیلوگرم آنغوزه، زیره، آویشن و دیگر محصولات برداشت می‌شود که متاسفانه به دلیل نبود صنایع تبدیلی در منطقه، بخش عمده‌ای از سود حاصل از برداشت این محصولات به واسطه‌ها می‌رسد. یک درخت چنار کهنسال هم در روستا وجود دارد که به گفته ساکنان روستا، عمرش به هزار سال می‌رسد. درخت چنار رقه در کنار نهر آبی قرار گرفته که از قنات اصلی روستا سرازیر شده است. قطر این درخت هزار ساله، نزدیک به ۴ متر و ۷۵ سانتی متر است. متاسفانه قسمت اعظم تنه اصلی درخت به علت شیطنت یک بچه سوزانده شده ولی خوشبختانه درخت از بین نرفت و دوباره از همان تنه سوخته شروع به رشد کرد. از نکات جالب دیگر این درخت، رویش یک درخت توت داخل تنه قدیمی است که مردم در فصل بهار از میوه آن استفاده می کنند. این درخت در شمال غربی و در کنار حسینیه روستای رقه واقع شده است.





در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

پیامبر گرامی اسلام (ص) فرمودند:

من بچه‌ها را به چند علت دوست دارم. گویی می‌خواهند بفرمایند که ای کاش بزرگترها نیز دارای این ویژگیها بودند.

اول آنکه بچه‌ها زیاد می گریند یعنی نازک دلند، سنگدل نیستند. در مقابل سختی‌ها و آلام دیگران بی تفاوت نیستند.

دومین ویژگی آنکه زود آشتی می کنند. قهرشان به طول نمی‌انجامد، کینه‌ای نیستند، اهل گذشت و اغماض هستند. به زودی قهرشان به آشتی و اظهار محبت تبدیل می‌شود.

ویژگی بعدی بچه‌ها آن است که هرچه دارند با دوستان خود می‌خورند، بخیل و ممسک نیستند. دست و دل باز ند و خیر و سودشان به دیگران می‌رسد.

اینطور نیست که سرشان در لاک خودشان باشد و نسبت به دیگران بی اعتنا باشند و اما خلق نیکو و پسندیده دیگر بچه‌ها آن است که در خاک می‌غلتند. برای خود شأنیتی قائل نیستند، تکبر ندارند و خودبزرگ بین نیستند. به تعبیر خودمانی خاکی‌اند، افتاده‌اند.

و اما پنجمین نکته که بچه‌ها را محبوب من کرده است، آن است که ساخته دست خود را خراب می‌کنند، به چیزی دلبستگی دائمی پیدا نمی کنند. دل و فکر خود را اسیر همیشگی چیزی نمی‌سازند.

مثلاً ما کنار دریا می‌بینیم با چه زحمت و دقتی با ماسه‌های نرم ساحل ساختمانی می‌سازند هنوز تمام نشده لگد می‌زنند و ساخته خود را خراب می‌کنند. کلاً بچه‌ها دلبستگی پیدا می کنند ولی وابستگی نه. همانند بعضی از بزرگان که دنیاداری دارند ولی دنیامدار نیستند، از امکانات دنیوی بهره می برند ولی به اسارت آنها در نمی آیند.



یک لقمه صبحانه، میخ استواری بدن را می کوبد

● پیامبر اکرم(ص)

مرا با گذشته‌ام تنها بگذارید

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

ماهها کارم شده بود اینکه دنبالش بگردم. همه جا را جست‌وجو می کردم تا رد و نشانی از او بیابم و پیدایش کنم. هر صبح وقتی چشم باز می کردم، ایمیلم را زیر و رو می کردم بعد نوبت به فیسبوک و بقیه صفحه‌های اجتماعی می رسید. کسی که دنبالش می کردم، غریبه نیست. او پدر دو فرزندم و همسر من است. گم هم نشده. او فقط دیگر بین ما نیست یعنی از دنیای زندگان به عالم اموات رفته است.

نخستین اقرار عاشقانه

دیروقت است و پاسی از شب گذشته. بچه‌ها را تا اتاق خوابشان بدرقه کرده‌ام و مثل هر شب، نشسته‌ام تا جواب ایمیل‌ها و پیام‌های جاناتان را بدهم. در یکی از ایمیل‌ها، قرار ملاقات دندانپزشکی را به من یادآوری کرده. در ایمیل دیگر، پرسیده کدامیک از ماروز سخت‌تری را پشت سر گذاشته‌ایم؟ برخی پیامهای جاناتان به لبم لبخند می نشاند. می توانم با اطمینان بگویم صدایش را می شنوم. اما این را هم خوب می دانم که تمام کوششم این است که کار غیرممکنی را ممکن کنم؛ می خواهم با این واژه‌ها، دوباره با عشقم زندگی کنم.

همسر من نویسنده بود. در کارش مهارت داشت. ضمناً بین دوستان و همکاران و البته آشناها به طنزپرداز بودن و گفتن و نوشتن کنایه آمیز و انتقادی معروف بود. آشنایی من و همسرم به اوایل دهه ۱۹۹۰ برمی گردد. هر دو دانشجوی روزنامه‌نگاری بودیم و همان روز اول، من از این مرد جوان بدلباس و بدتیپ خوشم آمد و تا به خودم بیایم، چنان جذبش شدم که کندن از او ناممکن به نظر می رسید. اولین فکری که به ذهنم رسید این بود: **"حتماً باید بره موهاش رو کوتاه کنه بعدش همه چیز درست میشه."** "لباس پوشیدنش که افتضاح بود. یک تیشرت رنگ و رو رفته ورزشی گل و گشاد پوشیده بود و با آن کتانی‌ها گویی قرار بود همین حالا سر تمرین فوتبال برود. من از ورزش نفرت داشتم و در دلم دعا می کردم این جوان بدتیپ اهل ورزش نباشد.

با هم چند سفر دانشجویی رفتیم و در همان سفر اول دیدم چقدر حرف مشترک داریم. بعد از سفر و بازگشت به دانشگاه، حرفهای ما، خندیدن‌های ما و با هم بودن‌های ما بیشتر شد. هوش زیاد، لطافت طبع و بذله گویی جاناتان ویژگی‌هایی نبود که به راحتی از کنارشان بگذرم و نسبت به آنها بی تفاوت باشم. با هم یاد گرفتیم چطور درست مصاحبه کنیم، چطور داستان‌های خوبی بنویسیم و چطور در کار خود، تمام هوش و حواسمان را جمع کنیم و همه چیز را زیر ذره‌بین بگیریم. کمی بعد از فارغ‌التحصیلی، ما که مشتاق بودیم خیلی زود کار حرفه‌ای را شروع کنیم، به سرعت مشغول شدیم. جاناتان به عنوان گزارشگر در یک روزنامه مشغول شد. من هم ویراستار یکی از شبکه‌های خبری شدم. ما به دلایل شغلی به دو شهر مجزا پرتاب شدیم ولی هنوز با هم دوست بودیم که البته دوستی ما معنای خاصی نداشت و هرگز وارد حرفهای عاطفی نشده بودیم. من حتی از احساس جاناتان نسبت به خودم مطمئن نبودم و نمی دانستم در سر و دلش چه می گذرد و آیا واقعاً مرا برای زندگی آینده‌اش می خواهد یا به خاطر مهربانی و خوش طینتی ذاتی‌اش با من خوش برخورد و خوش رفتار است؟ همه اینها برایم به یک علامت سوال بزرگ تبدیل شده بود ولی جرات نداشتم از جاناتان چیزی بپرسم مبادا او را برای همیشه از دست بدهم. به خودم می گفتم دوستی ساده و معمولی با چنین آدمی به همه دنیا می ارزد پس کاری نکنم که او را از خودم فراری بدهم.

یکی از افتخارات کار من در آن زمان این بود که به اینترنت دسترسی داشتم. همین باعث شد خیلی زود با جاناتان و بقیه دوستان ارتباط اینترنتی برقرار کنم. از آن به بعد هر روز به جاناتان ایمیل می زدم و تمام اتفاق‌های روز را تعریف می کردم. جاناتان هم گاهی با طنز و شوخی و گاهی هم کاملاً جدی جواب ایمیل‌هایم را می داد. دیدن و خواندن پاسخ‌های جاناتان، یکی از علاقه‌ها و کارهای هر روزم شده بود. هر بار که اسمش را در ایمیلم می دیدم، قلبم تندتر می زد و حال عجیبی پیدا می کردم. یک روز تابستانی جاناتان که دیگر او را جان صدا می زدم به محل کارم آمد و مرا غافلگیر کرد. از دیدنش آنقدر ذوق کرده بودم که خودم خوب می فهمیدم گونه‌هایم گل انداخته و تمام بدنم داغ کرده است. جان کمی در محل کارم پرسه زد بعد با هم بیرون رفتیم و قدم زدیم و من به جاناتان گفتم چقدر دیوانه‌اش شده‌ام و اطمینان دارم که زندگی بدون او برایم ممکن نخواهد بود. سرانجام جان هم به عشقش اعتراف کرد و خیلی جدی گفت از همان روزهای اول برای زندگی مشترکمان برنامه داشته ولی می خواسته اول همدیگر را بشناسیم بعدش تصمیم بگیریم.

رابطه ما از آن روز رنگ و بوی تازه‌ای به خود گرفت. از هم دور بودیم ولی به نظر می رسید هیچ کس مثل ما به هم نزدیک نیست و احساس طرف مقابل را درک نمی کند. دوری از جان آزارم می داد اما به ایمیل‌ها و تلفن‌هایش دل بسته بودم و کوشش می کردم با وضعیت کنار بیایم. گاهی که من یا جان برای کار یا جلسه به شهر همدیگر می رفتیم، در فرودگاه قرار می گذاشتیم و همان جا ناهار می خوردیم و تا چشم به هم بزنیم، لحظه وداع از راه می رسید. لحظه‌ای دردناک که دلم می خواست هیچ وقت وجود نداشته باشد.

رقابت دو عاشق

رابطه من و جاناتان به همین آسانی‌ها نبود. بارها از هم جدا شدیم و بین ما فاصله افتاد. بارها به خاطر شغلمان مجبور شدیم از هم دور بمانیم. چند بار شهر محل زندگیمان را تغییر دادیم تا آخرش هر دو در تورنتو مشغول به کار شدیم. یک سال بعد از این جابه‌جایی، نامزدی ما رسمی شد. و پس از بالا و پایین‌های بسیار، در بیست و هشتم دسامبر ۲۰۰۰، در یک عصر سرد با هم ازدواج و زندگی مشترک گرممان را آغاز کردیم.

زندگی من و جاناتان با زندگی خیلی‌ها فرق داشت. در خانه ما بحث اول و آخر بحث خبرهای داغ روز و اتفاق‌هایی بود که در گوشه گوشه دنیا رخ می داد. اول صبح قبل از اینکه یک روز پرماجرا و غیرقابل پیش‌بینی را شروع کنیم، هنگام نوشیدن قهوه و خوردن صبحانه، روزنامه‌ها را ورق می زدیم. آن موقع جان در روزنامه کار می کرد و من در یکی از شبکه‌های رادیویی مشغول بودم. هیچ وقت نمی توانستیم به طور قطعی تعیین کنیم که شب شام را با هم هستیم یا نه. چه شام‌هایی که سرد شد یا بی حضور یکی از ما تا صبح روی میز ماند. و چه مهمانی‌ها و قرارهای خانوادگی و دوستانه‌ای که کنسل شد. من و جاناتان وسط کار، هر وقت فرصتی داشتیم با هم حرف می زدیم. شوخی هم می کردیم. البته شوخی‌های کاری و به هم فخر می فروختیم که اطلاعات من درباره فلان موضوع خبری بیشتر است یا مثلاً فلان کار من از بهمان کار تو درخشش بیشتری داشت. و از اینجور کلکل‌ها. لابه‌لای مشغله کاری، یک شکلک بامزه برای هم می فرستادیم، به هم سلام



مادر شدن به من آموخت دنیا فقط اخبار کشتار در یک کشور و بالا و پایین آمدن ارز کشوری دیگر نیست. حالا دنیای من در دنیای فرزندانم تعریف می شد و هر روز برای پدرشان از چهار دست و پا رفتن پسرم یا دندان درآوردن دخترم می نوشتم

می کردیم و از هم چیزهایی می پرسیدیم بعد دوباره می رفتیم مشغول کار می شدیم تا فرصت و فراغت بعدی از راه برسد. با اینکه با هم رفیق بودیم، به نوعی رقابت هم داشتیم و هیچ کدام بدمان نمی آمد دیگری را شکست بدهیم.

روزهای سخت

سه سال از زندگی مشترک ما می گذشت. جاناتان برای پوشش خبری یک مسابقه فوتبال به استرالیا رفته بود. من هم قرار بود تنها در مراسم عروسی یکی از بستگان شرکت کنم. در مراسم حالم بد شد و فهمیدم دارم مادر می شوم. ایمیل های من و جاناتان رنگ و بوی دیگری گرفت و از همان روز، در ایمیل ها از موجود سومی که در بطن من شکل گرفته بود، حرف می زدیم. اما دو هفته بعد جنین سقط شد. خیلی ناراحت بودم و اوضاع بدی داشتم ولی جاناتان همچنان در سفر بود. تلفن زدن و ایمیل فرستادن بهترین کاری بود که از دستش برمی آمد. جان می گفت خیلی زود همه چیز روبه راه می شود و ما می توانیم شانسمان را چند وقت دیگر امتحان کنیم. بارداری دوم من اوضاع را بدتر کرد. مشکل جدی بود. پزشکم می گفت بارداری خارج از رحم است و فوراً باید جراحی می کردم. حسابی غمگین و ناراحت بودم و باز هم جاناتان در سفر کاری دیگری بود. خوب می دانم که تحمل این وضعیت دشوار، برای او هم راحت نبود. به هر حال لحظه های سخت زندگی هم می گذرند و روزی می رسد که آنها را فراموش می کنیم. رؤیای من و جان برای داشتن یک خانواده کامل در ۲۰۰۴ با تولد پسرم و در ۲۰۰۷ با به دنیا آمدن دخترم به واقعیت پیوست. جان خیلی خوشحال بود و بیشتر از آنچه که فکرش را می کردم، پدری می کرد. جان شکل کارش را تغییر داد تا بیشتر کنار من و بچه ها باشد و در نگهداری آنها به من کمک کند. او برای این کار، فعالیت در اتاق خبر را به صورت شیفتی ادامه داد. وقت هایی هم که خانه و در کنار ما نبود، ایمیل هایش مرا به دنیایی دیگر می برد و از خود بیخود می کرد. من هم همه چیز را برایش توضیح می دادم اما حالا شکل و شمایل ایمیل هایم با قبل فرق کرده بود. مادر شدن به من یاد داده بود دنیا فقط خبر کشتار در یک کشور و بالا و پایین آمدن ارز کشوری دیگر نیست. حالا دنیای من در دنیای فرزندانم تعریف می شد و هر روز برای پدرشان از چهار دست و پا رفتن پسرم یا دندان درآوردن دخترم می نوشتم و چقدر از مادری لذت می بردم.

واژه ای هولناک به نام سرطان

سالها گذشت و حالا دیگر جاناتان به عنوان گزارشگر و تحلیلگر سیاسی فعالیت می کرد. فشار کاری جان بیشتر شده بود. و مجبور بود تمام مدت شبانه روز همه خبرها را رصد کند و مراقب اوضاع باشد که چیزی از چشم تیزبینش دور نماند. وقتی زمان انتخابات می شد، هفته ها او را در خانه نمی دیدم و نمی دانستم کجاست و چه می کند. با همه اینها، زندگی ما خوب و خوش پیش می رفت و همه چیز به کام ما بود تا یک روز از ماه سپتامبر ۲۰۱۳...

با اضطراب بسیار در سالن کلینیک منتظر بودم تا جان از راه برسد و اندوسکوپی اش را انجام دهد. مدتی بود در بلع غذا مشکل داشت و هر بار درد زیادی می کشید. لحظه های سختی بود که برای من به اندازه چند سال گذشت. تا اینکه بالاخره جان آمد. می گفت در آسانسور گیر کرده و این موضوع را برایم از طریق ایمیل فرستاده. اما من آنقدر نگران بودم که به گوشی ام نگاه هم نکرده بودم. اندوسکوپی و آزمایش های تشخیصی دیگر انجام شد و من بدترین و دردناک ترین خبر عمرم را شنیدم. جان به سرطان مری مبتلا شده بود. می توانم ادعا کنم که همه زندگی من از همان روز تغییر کرد. همه چیز زیر و رو شد. شاید بهتر بگویم از آن روز، زندگی برایم به کابوسی کشدار و سیاه و وحشتناک تبدیل شد که هیچ پایانی نداشت.

ترکم نکن!

ارتباط من و جاناتان هم از آن روز وارد مرحله جدیدی شد. جان در اتاق شیمی درمانی می کرد و من از آخرین وضعیت او چیزهایی می نوشتم و بعد از اینکه جان با دقت همه آنها را ویرایش می کرد، با دیگر دوستان و آشنایان به اشتراک می گذاشتم. جان هم سعی می کرد تا می تواند اطلاعات تازه ای از بیماری اش به دست بیاورد و آن را با بقیه در میان بگذارد. یکی از تلاش های جان این بود که دیدگاه اطرافیان را نسبت به سرطان تغییر دهد. ما حتی از این تجربه به هم به بقیه گفتیم که چطور دختر و پسرمان را در جریان بیماری پدرشان قرار داده ایم و چطور سعی کردیم آنها را با این واقعیت تلخ روبرو کنیم. بچه ها گناهی نداشتند. سرطان آمده بود و درک نمی کردند قرار بود چه بلایی سر پدرشان، من و آنها بیاورد. برایشان همین کافی بود که سرطان، یک بیماری مسری نیست و به آنها آسیبی نخواهد زد. جلسه های شیمی درمانی جان را از پا درآورده بود. بیشتر موهایش را از دست داده بود. نمی توانست غذا بخورد چون عملاً بلع برایش غیر ممکن شده بود. دیگر نمی توانست کار کند. شش ماه بعد از تشخیص بیماری، من و جاناتان خودمان را برای یک عمل جراحی سنگین آماده کردیم. عملی که به گفته دکتر، چند ساعت زمان می برد و ریسک بالایی داشت. ولی هنوز یک ساعت از آغاز عمل نگذشته بود که به من خبر دادند جراح می خواهد مرا ببیند. حسی به من می گفت یا جان مُرده یا در حال مرگ است و به زودی او را از دست می دهم. همان طور که مرا به سمت اتاق عمل اسکورت کرده بودند، اشک می ریختم و به این فکر می کردم که زندگی ام از امروز

بقیه در صفحه ۱۵

نابغه کسی است که تمام قوای ذهنی خود را برای مطالعه یک موضوع واحد متمرکز می سازد
• جانسون

از: عباس آذرخش



گفت‌وگو با دکتر تاج بخش نگارنده کتاب تاریخ دامپزشکی و پزشکی ایران

رنج‌های ناشنیده مسیر نگارش یک کتاب ماندگار

قبل از هر سخنی:

پروفسور حسن تاج بخش استاد دانشکده و دامپزشکی دانشگاه تهران و عضو پیوسته فرهنگستان علوم از جمله دانشمندانی است که به پاس یک عمر تلاش، پژوهش و نوآوری در مجامع علمی و مطرح جهان به عنوان چهره برگزیده ایران انتخاب شده است. دکتر تاج بخش به دو واسطه افتخار شاگردی لویی پاستور کاشف و دانشمند شهیر فرانسوی را دارد و روزگاری افتخار شاگردی سه برنده جایزه نوبل را داشته است و چه افتخاری بالاتر از اینکه نویسنده دو جلد کتاب تاریخ پزشکی و دامپزشکی ایران است. کتابهایی که به حق می‌توان آنها را شاهنامه این عصر و دوران نامید.

پندآموزی از حیوانات و شعور بالای آنها و آموزش شفقت و ترحم به آنها درس دیگر استاد است که به خوانندگان کتاب خود گوشزد می‌کند. به ویژه اینکه این دو کتاب جامع، پلی است بین پزشکی و دامپزشکی.خود او می گوید؛ در راه نگارش این کتابها چندین بار جانش به خطر افتاده و بیماری‌های گوناگون سلامت او را تا حد مرگ تهدید کرده و بینایی یک چشم خود را هم در این راه از دست داده است و...برای گفت‌وگو به دفتر او در فرهنگستان علوم پزشکی ایران می‌رویم و حاصل این گفت‌وگوحرف هایی هست که دکتر تاج بخش با متانت تمام برای شما واگویه می کند...

پروفسور حسن تاج بخش در روز دوم آبانماه یکهزار و سیصد و شانزده در تهران به دنیا آمد و اکنون در لواسان زندگی می کند و می گوید؛ یادگیری زبان فرانسه باعث شد در مسیر علمی جدیدی قرار گیرد.

او دوران ابتدایی تحصیل خود را در دبیرستان مروی طی و در تابستان سال ۱۳۳۵ در کنکور دانشکده دامپزشکی ثبت نام کرد و مجبور شد ۱۲ کیلومتر راه بین ناران تا لشکرک را پیاده و بقیه راه تا تهران را روی گونی‌های زغال سنگ یک کامیون طی کند و سرانجام دوان دوان به امتحان کنکور برسد و با موفقیت این امتحان را پشت سر بگذارد.

سخت کوشی و اراده او در دوران تحصیل همیشه ادامه داشت طوری که خودش می گوید: به هنگام تحصیل در دانشگاه و در سال سوم دانشجویان را به شهرستان می‌فرستادند و من هم به آذربایجان اعزام شدم که در شهر مراغه به بیماری کشنده سیاه زخم (آتش فارسی) از نوع گوارشی آن مبتلا شدم و پس از کشیدن رنج بیماری به لطف خدای بزرگ شفا یافتم و در سال ۱۳۴۰ پایان نامه دکتری خود را تحت عنوان کلسترول خون و تغییرات آن در زمان آبستنی ارائه دادم.

دکتر تاج بخش در سال ۱۳۴۴ برای ادامه تحصیل به فرانسه رفت و در موسسه پاستور پاریس ادامه تحصیل داد.

در سال ۱۳۴۶ دیگر بار بیماری و مرگ او را هدف قرار داد و زمانی که در آزمایشگاه تحقیق می کرد به میکروب بیمای مشمشه آلوده شد. اما به لطف خداوند، داروی تتراسیکلین جانش را نجات داد، اما مبارزه با این بیماری که بیشتر بیماری اسب هاست، تا سال ۱۳۷۶ ادامه یافت.

دوران دانشجویی او در فرانسه با حوادث ریز و درشتی همراه شد اما بزرگترین توفیق او شاگردی سه برنده جایزه نوبل **پروفسور مونود، پروفسور لولف و پروفسور ژاکوب بود** و سرانجام بعد از سالها او به ایران بازگشت و به سمت استادیاری دانشکده دامپزشکی انتخاب شد. اما تحقیق و نگارش را همچنان ادامه داد و مدت ۳۹ سال قلم را زمین نگذاشت و با نوشتن ۲۲ جلد کتاب و حدود ۲۰۰ مقاله به زبان‌های فارسی، انگلیسی و فرانسه که این تعداد به اضافه مجموعه‌های چاپ نشده‌اش، بیش از دوازده هزار صفحه نگارش را شامل می‌شود و باید گفت به همین دلیل بینایی یکی از چشم‌هایش را در راه تحقیق، خواندن و نوشتن از دست داد.



پروفسور تاج بخش هم اکنون عضو پیوسته فرهنگستان علوم پزشکی، استاد نمونه دانشگاههای ایران و نویسنده برگزیده کتابهای تاریخ دامپزشکی و پزشکی ایران است و خودش می گوید؛ همیشه می خواسته پلی بین پزشکی و دامپزشکی ایجاد کند.

تاریخ دامپزشکی و پزشکی ایران چگونه شکل گرفت؟!

استاد با دو هزار و پانصد کتاب موجود در کتابخانه شخصی خود شروع به مطالعه و تحقیق کرد و در پی ۱۲ ساعت کار مداوم روزانه و فیش برداری سه ساله که محصول آن حدود پنج هزار صفحه یادداشت بود، سراغ کتابهای بنیانی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران رفت. در حالی که با خود فکر می کرد باید جامعه هر زمان را بازسازی کند و از آنجا که می خواست تاریخ بیولوژی به معنی عام یعنی تاریخ طبیعی زندگان را بنویسد و انسان را به عنوان اشرف مخلوقات و بقیه جانوران را از نظر علوم طبیعی در رده حیوانات قرار دهد، کتاب را تاریخ دامپزشکی و پزشکی ایران نامگذاری کرد و سرانجام جلد اول در پایان سال ۱۳۷۲ به چاپ رسید.

جلد دوم چگونه شکل گرفت؟

این کتاب در سال ۱۳۷۵ به چاپ رسید و نگارنده آن از فرط خستگی و کار شبانه روزی ده ساله به بستر بیماری افتاد و دوستان پزشک بر بالینش حاضر شده و نجاتش دادند. این دو جلد کتاب از سوی بسیاری از اندیشمندان ایران زمین دایره المعارف تمدن و علم ایران نامیده شد.

البته جلد دوم مجموعه‌ای است از حیوان شناسی، بیولوژی، دامپزشکی و پزشکی ایران و در جریان نوشتن جلد دوم کتاب بود که چشم استاد آسیب جدی دید و شبکیه چشم چپ خونریزی کرد و او دید خود را از دست داد.

دکتر تاج بخش چون یک سرباز آماده رزم می گوید: من از ابتدای دبستان تا کنون حدود ۶۱ سال است که بجز علم به کار دیگری نپرداخته‌ام و شرمنده‌ام که

بیش از این خدمتی نتوانستم انجام دهم!

شکار جرگه حیوانات

در بخش‌هایی از کتاب تاریخ دامپزشکی و پزشکی می‌خوانیم:

پادشاه صفوی در سال ۱۰۰۷ق در جزیره میانکاله (آشوراده) که زیستگاه حیوانات وحشی بود، پلنگ و گاو و خوک بسیاری شکار کرد و در سال ۱۰۱۰ نیز در اطراف هرات قریب پنج هزار آهو و گرگ و خوک نصیب شاه عباس شد.

شاه عباس در سال ۱۰۲۷ق در اطراف فیروزکوه شکار جرگه عمده‌ای برپا کرد و از نواحی مختلف مازندران، چندین هزار نفر مامور راندن حیوانات به این نقطه شدند.

(شاه قرار است بعضی از جانوران را زنده بگیرد و گوشواره‌ای که نام او بر آنها منقوش است در گوش آنها کند) بسیار اتفاق افتاده است که شکارچیانی جانورانی را گرفته‌اند که گوشواره‌هایی از زمان شاه طهماسب و شاه اسماعیل صفوی و پادشاهان پیش از او به گوش داشته‌اند. از این حکایات در زمینه حیوانات و شکار در کتاب تاریخ پروفسور فراوان می‌توان یافت.

بازهای زره پوش

شاهرخ تیموری هم شکارافکن بی‌پروایی بود. وی در سال ۸۲۳ در نیشابور شکارگاهی عظیم برپا کرد که در تاریخ شکار بی‌سابقه بود. از شکارهای گروهی دیگر او شکار سال ۸۲۴ در نواحی قراباغ و شکار سال ۸۲۵ در اطراف تربت حیدریه را می‌توان ذکر کرد که در آن بازهای زره پوش یعنی بازهایی که سر آنها را برای جلوگیری از آسیب دیدن می‌پوشاندند، جولان گری می‌کردند. بایسنقر میرزا پسر شاهرخ هم شکارگر ماهری بود که بیشتر به کمک پرندگان و حیوانات شکارگر به شکار می‌پرداخت.

شکار ده هزار آهو

سلطان حسین بایقرا هم در شکار جرگه‌ای که در سال ۸۹۹ق در اطراف بلخ ترتیب داد حدود ده هزار آهو را تلف کرد.

امرای سلسله‌های محلی نیز شکار کردن و هوای حیوان کشتن به سر داشتند چنانکه امیر محمد مظفری در سال ۷۵۷ق در اطراف ایذه به نخجیر رفت و تنها چهار هزار لاشه نصیب نوکرانش شد.

ابوریحان بیرونی و حدس وجود سرزمین آمریکا

ابوریحان بیرونی اولین کسی است که به قوه علم و فراست و جهان بینی وسیع وجود سرزمین جدید یعنی آمریکا را حدس زده بود. پیشینیان بخش خشکی آباد زمین را تنها ربع (یعنی یک چهارم) شمالی آن یا ربع سکون می‌دانستند. ابوریحان نخستین کسی است که گمان برده بود در نیم کره جنوبی زمین در نقطه مقابل حدود ربع شمالی که تنها آن را آباد و سکون می‌دانستند باید خشکی و آبادانی وجود داشته باشد و بین این ربع مسکون و ربع شمالی را دو ربع دیگر یعنی دریاها جدایی افکنده است.

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

چه رنگی خواهد بود و چه شکلی خواهد گرفت. باید منتظر می‌ماندم تا جراح بیاید و با من حرف بزند. به این فکر می‌کردم که الان باید چکار کنم. اول به چه کسانی خبر بدهم. آیا بهتر است برایشان پیغام بفرستم یا تلفن کنم. آیا اصلاً می‌توانم گوشی را بردارم و با شجاعت به این و آن اعلام کنم که جاناتان را از دست داده‌ام؟ دوست داشتم از آن اتاق تنگ و تار فرار کنم اما گویی پاهایم را به زمین سخت آنجا میخکوب کرده بودند. وقتی جراح وارد اتاق شد، خیلی زود بحث اصلی را پیش کشید و گفت سرطان آنقدر پیشرفت کرده که جراحی کار احمقانه‌ای به نظر می‌رسد.

لحظه‌ای که پزشک داشت به جاناتان می‌گفت که به‌زودی می‌میرد، کنار تختش نشسته بودم، دستش را محکم در دستم گرفته بودم و کوشش می‌کردم نفهمد من زودتر از او مرده‌ام.

چند ساعت بعد، زمان فرستادن سخت‌ترین ایمیل عمرم از راه رسید، داستان اینکه مرگ در یک قدمی جان ایستاده و برای زندگی فرصتی ندارد. متن ایمیل را خودم نوشتم. جان آن را خواند و جاهایی از آن را دستکاری کرد. جان به همه توصیه کرد که از تک تک لحظه‌های زندگی بهره ببرند و لذت در کنار هم بودن را به هیچ وجه از دست ندهند چون مهم نیست چند روز و چند سال در کنار هم هستیم، مهم این است که به هم مهربانی کنیم و لذت بدهیم.

یک پایم در گذشته زیبایی که با جان داشتم بود، و یک پایم از اینکه می‌خواست در آینده‌ای موهوم قدم بگذارد، می‌لنگید. تا اینکه آن روز شوم از راه رسید و من در بیست و هشتم آوریل ۲۰۱۴ جاناتان را از دست دادم. سرطان، در ۵۰ سالگی زندگی‌ام را از همسر و همراه زندگی‌ام ربوده بود و چراغ زندگی‌ام را برای همیشه خاموش کرده بود. خیلی زود پیام تسلیت از همه جا سرازیر شد ولی من نمی‌توانستم با واقعیت کنار بیایم. در جواب محبت و مهربانی مردم، حرفی برای گفتن نداشتم. جان همه جا بود و هیچ جا نبود. روزهای اول با روال عادی زندگی مشکل داشتم. خودم را گم کرده بودم. اما کمی که به خودم آمدم فهمیدم روزی که خودم از دنیا بروم، دوست دارم دوست و آشنا به یادم باشند و پیام تسلیت بفرستند و با خانواده‌ام همدردی کنند.

وقتی جاناتان زنده بود، رمزهای عبور همه حساب‌های بانکی و کاربری هم را می‌دانستیم و در زندگی مشترک ما مخفی کاری جایی نداشت. معمولاً پرداخت‌ها و بقیه کارهای مرتبط را جان انجام می‌داد و آنقدر سرمان شلوغ بود که هیچ وقت فرصت نکردیم این رمز عبورها را روی کاغذی یادداشت کنیم. بعد از رفتن جان، من ماندم و حافظه‌ای که گویی چیزی را بجز یاد او، به خاطر نمی‌آورد. تازه آن موقع بود که فهمیدم با اینکه جان خیلی وقت‌ها به خاطر شغلش خانه نبود، همه کارها را بدون اینکه خبر داشته باشم سر و سامان می‌داد. جان آنقدر همیشه مراقب همه چیز بود که من هیچ وقت یاد نگرفتم که ممکن است وسیله‌ای خراب شود و باید آن را تعمیر کرد و یا حتی نمی‌دانستم فیلم را باید اول دانلود کرد بعد آن را دید. بعد از مرگ جان، از ایمیل او به خودم ایمیل می‌فرستم تا مهمترین بخش زندگی‌ام را از دست ندهم. و هنوز قلبم به تپش می‌افتد وقتی اسم جاناتان را در ایمیل خودم می‌بینم. مدارک جاناتان باطل شده اما دوست ندارم حساب‌های کاربری‌اش مسدود شود. می‌خواهم این بخش از زندگی خودم و جاناتان را برای همیشه همین طور دست نخورده نگه دارم و تا ابد حفظ کنم. خانه ما پر شده از وسایلی که نمی‌دانم تا قبل رفتن جان چه استفاده‌ای داشتند. تا قبل از ورود واژه‌های هولناکِ سرطان، شیمی درمانی، مورفین و درد، تمام زندگی من در واژه‌های محبت‌آمیز و عاشقانه جاناتان غرق بود ولی بعد از او، واژه‌های زندگی‌ام به چند کلمه تلخ و کسالت‌بار تبدیل شد. چند روز پیش تلفن همراهم از دستم پرت شد و داغان شد. اما من آن را مثل یک شیء مقدس و گرانبها حفظ کرده‌ام. نمی‌خواهم جاناتان را از دست بدهم. مشاور می‌گوید باید با خرید یک تلفن جدید همه چیز را از اول شروع کنم. او می‌گوید راه‌حل دیگر این است که خط تلفنم را هم عوض کنم. مشاور می‌گوید وقتی قرار است با زندگی گذشته خداحافظی کنم، چرا نمی‌خواهم با همه چیزهایی که مرا به یاد گذشته می‌اندازد، وداع کنم؟

نمی‌دانم حرفش درست است یا نه. با خودم می‌گویم چطور می‌توانم با همه چیزهایی که به گذشته من و جان تعلق دارد، وداع کنم؟ چطور می‌توانم با تیشرت قرمز یکسالگی پسرم خداحافظی کنم؟ چطور می‌توانم لباس صورتی را که دخترم اولین بار با آن به مهد کودک رفت، دور بیندازم و به خودم بقبولانم که چنین گذشته‌ای وجود نداشته؟ با حلقه ازدواج چه کنم؟ همیشه به جان می‌گفتم عشق ما ابدی است. این روزها طنین صدایش مدام در گوشم است. سر زدن به ایمیل و صفحه‌های اجتماعی‌اش و گزارش‌ها و کارهایی که انجام داده، تنها انگیزه من برای ادامه زندگی بدون اوست. این روزها تمام مدت در ایمیلم جست‌وجو می‌کنم تا به نامه‌هایی برسم که انتهای آنها امضای جاناتان می‌درخشد. هر بار که به گذشته برمی‌گردم و عشق و علاقه جان را لابه‌لای نامه‌ها و ایمیل‌هایش می‌بینم، هم لذت می‌برم و از خوشی سرشار می‌شوم هم شکنجه می‌شوم. آخرین ایمیل جان چهار روز قبل از فوتش بود که از من پرسیده بود آیا خوب هستم و همه چیز بر وفق مرادم پیش می‌رود؟ کاش جاناتان بود و باز هم این سوال را تکرار می‌کرد تا به او بگویم روزها و شب‌هایم بی او چگونه می‌گذرد. همه می‌گویند از گذشته بیرون بیا، ولی من امروز زنی هستم که می‌خواهم در گذشته دست و پا بزنم و غرق شوم.

نیرومندترین مردم کسی است که بر خشم خود غلبه کند
• افلاطون



گزارشی از قلعه زیبای مارکوه رامسر

از: علی کیانی موحد

قلعه ای با بیش از هزار سال شگفتی

شنیدن نام رامسر برای بسیاری از مردم یادآور ساحلی زیبا، کوههای پر از درخت و تله کابینی زیباست. تصویری رویایی و کارت پستالی که دور از واقعیت هم نیست اما بی گمان عده زیادی از شما خوانندگان نمی‌دانید که در کنار این شهر زیبا، مکانهای دیدنی و تاریخی جذابی وجود دارد که با کمی وقت گذاشتن می توانید، سفرتان به این شهر زیبا را متنوع کنید. یکی از این نقاط قلعه "مار کو" یا "مار کوه" است.

چند کیلومتری از جاده رامسر به سمت تنکابن که حرکت کنید، به تابلوی کتالم می‌رسید. وارد این جاده می‌شوید ومسیر راادامه دهید تا به میدانگاهی برسید که تابلوی راهنمای قلعه در آن مشخص است.البته خیلی هم به تابلوها نباید اطمینان کرد چرا که تابلوی ورودی جاده قلعه توسط شهرداری به خاطر کارهای عمرانی کنده شده واگر دقت نکنید مانند ما مجبور می‌شوید که یک ساعتی مسیر راادامه دهید تا متوجه شوید که به کلاً جاده را اشتباه رفته اید. پس از ورود به جاده سمت قلعه، اولین خیابان خاکی سمت راست را داخل شوید تا در انتهای مسیر ده دقیقه‌ای، به ورودی قلعه برسید.

پلکانی بسیار زیبا که دو طرف آن را پوشش گیاهی فرا گرفته و مسیر را برای شما لذت بخش تر می کند. هنگام بالا رفتن از حدود ۳۷۰ پله این قلعه شاید کمی احساس ترس داشته باشید، چرا که بسیاری معتقدند نام این قلعه از مارهای سمی اطراف آن گرفته شده. اما در اینجا باید ترس را کنار گذاشته و مطمئن شوید که نامگذاری این مکان هیچ ربطی به مارها ندارد.

مار از کجا آمد؟!

در کتب تاریخی اولین بار قرن سوم هجری به نام این قلعه اشاره شده. به نظر می آید که این قلعه پیش از حمله اعراب به ایران ساخته شده و تا قرن سوم که طبرستان توسط مسلمانان فتح شد، به عنوان معبد و قلعه مورد استفاده قرار می گرفت. در آن زمان بیشتر مردم طبرستان به آیین مهرپرستی گرایش داشتند. آیینی که بسیاری از تعالیم زرتشتیان و حتی دین مسیحیت وامدار آن است. کلمه "مادر" در گویش های محلی این منطقه به صورت "مار"، "مَهَر" و "ماهار" خوانده می‌شود که با استناد بر اینکه بسیاری از کلمات امروزی گویش محلی این منطقه که ریشه در کلمات آیین مهرپرستی دارد، می توان گفت "مار" (به معنی مادر) اشاره به مهر یا میترا دارد که این نتیجه گیری احتمال این را می دهد که این کوه از جایگاه مقدسی در بین مردم آن دوران برخوردار بوده است. قلعه سرانجام در قرن سوم سقوط کرد و آیین مهرپرستی نیز در ایران از بین رفت. تا قرن ششم اتفاق خاصی نیفتاد تا آنکه اسماعیلیان با توجه به علاقه فراوانشان به قلعه و کوه و ارتفاع، قلعه مار کوه را نیز به تسخیر خود در آوردند. البته هر چه در دیواره های قلعه جست و جو کردم تا نشانی از نشانه‌های آیین مهرپرستی، همانند چلیپا، پیدا کنم متوجه چیزی نشدم. گویا فاتحین در آن زمان تصمیم داشتند هیچ نشانی از گذشتگان بر جای نگذارند.



پله های رویایی مسیر رسیدن به قلعه

مساحت قلعه مار کوه حدود ۶۰۰ متر مربع است و از این معماری عظیم تنها ۴ حصار جانبی و برجهای پشتیبان آن باقی مانده است. مصالح به کار رفته در قلعه مار کوه عمدتاً سنگ و ساروج و گچ است. وضع داخلی قلعه مار کو از لحاظ وسعت به نحوی است که گنجایش صد سرباز را دارد و همگی به راحتی می توانند در آن سکنی گزینند. طول ضلع شرقی آن ۱۷/۷۰ متر و قعر آن ۲/۳۰ متر و ارتفاعش ۶/۳۰ متر و طول ضلع غربی آن ۹ متر تمام است. ضلع شمالی با سنگی که در امتداد آن قرار دارد به دو قسمت تقسیم می‌شود: قسمت غربی آن ۱۴/۸۰ متر و قسمت شرقی آن که از سر سنگ جدا می گردد، ۱۵ متر است. محل قرار گیری بنا نیز طوری است که دیدی ۳۶۰ درجه را نسبت به اطراف خود دارد. از بالای این بنا به راحتی می توان از شمال تا دریا، از شرق تا تنکابن، از غرب تا رامسر و از جنوب نیز کوههای البرز را تحت نظر داشت.

یکی از شایعات جالب درباره این قلعه، تونلی است که مردم محلی می گویند در این قلعه وجود داشته و انتهای آن به روستایی نیاسته که در پایین مار کوه قرار دارد ختم می‌شده و در گذشته سربازان برای خروج یا ورود اضطراری از آن استفاده می کردند که البته با تحقیقات انجام شده مشخص شده که این امر صحت نداشته و چاله موجود در قلعه به دلیل عدم دسترسی مستقیم قلعه به آب، کاربرد سردآب داشته و تونل نیست!

بیش از هزار سال از ساخت این قلعه زیبا گذشته اما کمتر کسی آن را می شناسد. برای افراد علاقه مند به طبیعت و گردش، همین عدم شناخت کافی است تا از دیدنی های بکر طبیعت اطراف قلعه نیز لذت ببرند.



از بالای قلعه می توان این فضای ۳۶۰ درجه را دید



نمایی از روبروی قلعه که به جنگل ختم می شود

یاد و خاطره‌ای از کیارستمی

نویسنده: مصطفی گلیاری

امشب به خانه‌ی عماد برو



شنبه‌عصر از پارک لاله به خیابان حجاب آمدم و سمت کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان رفتم. همان جایی که قرار بود یکشنبه مراسم کیارستمی آغاز شود. در حیاط کانون چند هنرمند دیدم که پارچه‌های بزرگی روی زمین پهن کرده بودند و برای کسی که پدر سبک کیارستمی است، پارچه نویسی می کردند تا فردا از دیوارها بیاویزند. چند عکس از آنها گرفتم. یکی از طراح‌ها گفت: **"بذار پارچه رو صاف کنم. چروکه.**" گفتم: "می خوام طبیعی و مستند باشه تا از استاد کیارستمی تقلید کرده باشم." آهی کشید و گفت: "یارانِ موافق همه از دست شدند!" دوستش گفت: "کسی که خالقِ اثر باشه، بعد از مرگش هم زنده‌س... هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق!" با خودم گفتم: "اینجور آدما غیر از اینکه دلشون به عشق زنده‌س، عشق رو هم زنده می کنن!" و یاد خاطره‌ای افتادم:

دانشجوی دانشگاه تهران بودم. رفیقی داشتم به اسم عماد که از مشهد با هم آشنا بودیم. دیدم دارد می آید. آمدنش طوری بود که انگار لشکری شکست خورده داشت. نگاهش می گفت دلش درب و داغان شده. گفت: "می خوام واسه آخرین بار در عمرم، برم بوفه‌ی هنرها (دانشکده هنرهای زیبا). چایی مهمون من."

می دانستم که بوفه هنرها برای او پر از خاطراتی بود که با سیمین داشت. سیمین دختری نازُک بود که دلی بسیار مهربان داشت اما نه آنقدر مهربان که عشق عماد را قبول کند. به عماد که به بوفه دعوتم کرده بود، گفتم: "نمیام!" پرسید: "چرا؟" گفتم: "چه گویمت که دلم را نمی برد چیزی." گفت: "اتفاقاً منم دلم را نمی برد چیزی." و هر دو سکوت کردیم و به هیچ نگاه کردیم. نه او به ساعتش نگاه کرد نه من اما از سایه‌هایی که از روی ما رفته بودند، معلوم بود که یک ساعتی هست که داریم به هیچ نگاه می کنیم. عماد هم متوجه سایه‌ها شد و گفت: "حتی سایه‌ها هم از من دور میشن... یه تصمیمی گرفتم: می خوام امشب زهر بخورم. از خودم و از زندگی بدم میاد." ...او را از خیلی وقت پیش می شناختم و می دانستم وقتی اینطور حرف می زند، حرفش عین عمل است. پرسیدم: "زهر از کجا گیر میاری؟" گفت: "یه گالن سم شته داریم. بابام میگه نصف استکانش آدم رو می کشه." گفتم: "بدمزه‌س. بوی تندی هم داره." اشکش را دیدم که لای ریشش غلتید و گم شد گفتم: "پاشیم بریم یه طرفی!"... به تعدادی دانشجو که شتابان سمتِ دانشکده هنرها می رفتند، اشاره کرد و گفت: "دنبال اونا بریم." رفتیم. جلوتر حسابی شلوغ بود. تعداد زیادی دانشجو حلقه زده بودند. وسط حلقه چند دانشجوی تئاتر داشتند نقش بازی می کردند. عماد بازویم را گرفت: "من می خوام برگردم خونه. تا جلو درِ دانشگاه باهام میای؟" بازویم را رها کردم و بازویش را گرفتم: "باهات تا خونه‌تون هم میام اما بذار قبل از مرگت اینا رو نگاه کنیم." گفت: "قول؟" گفتم: "قول!"

رفتیم جلو و خودمان را به مرزِ گودِ بازی رساندیم. عماد مرا تکان داد: "فهمیدی کیه؟ کیارَستمیه!"

کیارستمی روی لبه گود نشسته بود و به کسانی که در گود بودند، نگاه می کرد. دانشجوها داشتند بداهه‌بازی می کردند. هر کس که دلش می خواست، می توانست داخل گود شود و خودش را با نقش‌هایی که دیگران می ساختند، هماهنگ کند. عماد گفت: "کارشون جالب نیست. خیلی مصنوعی بازی می کنن." یکی از دانشجوها نقش عاشق مهجور را بازی می کرد. دانشجویی دیگر از زندگی و گرفتاری‌های مردم می گفت و وقتی که آن اولی از عشق ناله کرد، این دومی گفت: "گشنگی نکشیدی که عاشقی یادت بره، تنگت نگرفته تا هر دوش یادت بره! خجالت نمی کشی که توی این اوضاع مجنون شدی و از عشق ناله می کنی؟" یک‌هو عماد به گود پرید، دست مرا هم کشید و بلندِ بلند و خیلی جدی به من گفت: "به اینا بگو عشق رو مسخره نکنن." من به آن دو نفر گفتم "آقا مگه نمی بینین حالش خرابه؟ لطفاً از عشق خوب بگین!" آن دومی نشست و روی پای خودش ضرب گرفت و این جمله‌ها را با ریتم اجرا کرد: "باز کرد، سکینه در باز کرد، کبوتر پرواز کرد / سکینه، کبوتر..." و دوستانش که بیرون گود بودند، شروع کردند به دست زدنِ ریتمیک و تکرار کردند: "سکینه، کبوتر / سکینه، کبوتر..." عماد داد کشید:

"خفه شین! عشق خیلی مقدسه. اونقدر زیاد که من امشب می خوام زهر بخورم. شما حق ندارین عشق رو که اول و آخر زندگیِ منه، مسخره کنین."

عماد جثه‌ریزی داشت. به زور چهل کیلو می شد. وقتی که این حرف‌ها را می زد، رگِ سیدی او گل کرده بود و ابهتی در صدایش موج برداشته بود طوری که برای دو سه ثانیه همه سکوت کردند. بعد دختری وارد گود شد و به سبکِ تئاتری‌ها به دیگران گفت: "آه ای اوه! کاه‌ای کوه! کدام منیژه دل این بیژن را شکسته است؟" و سمت عماد آمد و به اشک او نگاه کرد و گفت: "چه خوب بازی می کنه! راستی راستی داره اشک می ریزه!" و به من گفت: "تو رفیقِ این آقایی؟" گفتم: "آره... بهش قول دادم تا خونه‌شون باهاش برم. و فکر کنم باید بهش قول بدم به مادرش نگم می خواد زهر بخوره." چند نفر خندیدند. عماد داد کشید: "لعنت به همه‌تون! ارزش‌ها ارزشِ خودشون رو از دست دادن..." و رفت و با هق‌هق از گود خارج شد. آقای کیارستمی از من پرسید: "اسم رفیقت چیه؟" گفتم عماد... استاد از جایش بلند شد و دنبال او رفت. دانشجوها زمزمه کردند: "استاد انتخابش کرد. حقش هم هست. خیلی خوب بازی کرد! حتی خارج شدن از صحنه رو هم خیلی طبیعی بازی کرد."

آقای کیارستمی عماد را به گود برگرداند. خودش هم کنارش ایستاد. کمی به زمین نگاه کرد بعد پرسید: "کسی می دونه چرا عماد رو آوردم؟" گفتند واسه بازی خوبش. گفت: "نه! ما هنوز نمی دونیم بازی عماد خوبه یا بد چون ازش بازی ندیدیم. عماد در نقش خودش ظاهر شد و این به معنی بداهه و بازی نیست. مثل اینه که یه نفر عزیزش مرده باشه و گریه و شیون کنه." یکی از دانشجوها گفت: "استاد شما که مستند دوست دارین؟" گفت: "آره ولی حالا اینجا جمع شدیم تا بداهه کار کنیم." آنها مشغول بحث شدند. عماد سری جنباند و پوزخندی زد و خواست برود. آقای کیارستمی او را نگه داشت: "صبر کن! باهات کار دارم." عماد گفت: "شما به نقشتون برسین، منم توی خونه کاری دارم." استاد گفت: "اتفاقاً دارم به نقشم می رسم... توی خونه چکار داری؟" من گفتم: "استاد می خواد زهر بخوره." استاد گفت: "چقدر شجاع! ببینم عماد خان! تو که خیلی شجاعی می تونی بری به مادرت بگی مادرجون به خاطر دختری که یکی دو ماهه باهاش آشنا شدم، می خوام زهر بخورم و برام هم مهم نیست شما که مادر منی و بیست ساله که می شناسمت، بعد از مرگ من چه زهری به کامت می ریزه؟ شجاعتشو داری؟" عماد گفت: "وقتی بمیرم چه فرقی می کنه؟" استاد گفت: "وقتی بمیری واسه تو که فرق نمی کنه چون دیگه چیزی حس نمی کنی ولی واسه مادر و پدر و خواهر و برادرات و فامیلات و دوستات که زنده هستن و احساس دارن، فرق می کنه و با زهری که خوردی، همه رو تلخکام کردی. شجاعتشو داری که چندین نفر و تلخکام کنی؟ مخصوصاً مادرت رو؟"... عماد سرش را پایین انداخت. کمی لبخند زد و کمی سبیل جوید. بعد بغضش ترکید و استاد را در آغوش گرفت و های‌های گریه کرد. [من حالا که به یاد آن روز افتادم، بغضم گرفت.] همه دانشجوها متأثر شدند. برخی‌شان گریه می کردند. استاد ضمن اینکه عماد را داشت، نگاهش به همه هم بود.

آخرِ گریه عماد، استاد به من گفت: "با رفیقت برو خونه‌شون. امشب شام مهمون دست پخت مادر عماد هستی." یادم نیست شام چه خوردیم اما سالادش یادم هست. اولین بار بود که سالادی می خوردم که در آن لوبیا چیتی هم بود. خوشمزه بود. راستی عماد هنوز زنده است ولی با من قهر است. کاش آشتی بود و این خاطره را یادش می آوردم و یکی از فیلم‌های استاد را با هم نگاه می کردیم. اما نه او به اسمس من جواب می دهد نه وقتش را دارم. این مطلب را برای آقای شهابی ایمیل کنم و به ایوان تماشایم بروم. گلدان‌هایم از تشنگی هلاک هستند. شمعدانی‌ها و یاس‌هایم غنچه جدید داده‌اند. عطر غنچه‌های گلدان‌هایم را نثار آقای کیارستمی می کنم. سلام بر خلّاقیت و عشقی که به کار داشت.

Maryanikpour@gmail.com

مترجم: مریم نیک پور

توصیه ما این است: مطالعه این مقاله را از دست ندهید.

استریل نباشید تا بیمار نشوید

دانشمندان مدام کوشش می کنند برای سلامتی و عمر بیشتر انسانها راههایی ابداع کنند. تحقیق درباره سبک زندگی و تغذیه نیاکان ما سرنخ های خوبی به ما داده. کشف یک مومیایی چندهزار ساله، این امکان را به دانشمندان داد تا بفهمند سبک زندگی او چطور بوده و چقدر بهداشت را رعایت می کرده و حتی چه باکتری هایی در بدن او زندگی می کرده‌اند. نتایج جالب بوده: آنها بهداشت را در مفهوم امروزی اش رعایت نمی کردند ولی به بیماری هایی که امروز مربوط به بهداشت است و نسل ما به آنها مبتلا می شوند، دچار نمی شدند. دانشمندان به نتایج دیگری هم رسیدند و از یک شیوه درمانی قدیمی استفاده می کنند. شیوه‌ای که بسیار مشمئز کننده ولی کارآمد است... ادامه مطلب را بخوانید و به اطلاعات جالبی برسید.

متوفی ۵۳ قرنی

اوایل سال جاری میلادی، دانشمندان کشف عجیب وغیر منتظره‌ای کرده و موفق شدند درباره باکتری های معده مرد یخی اطلاعات مهم و قابل ملاحظه‌ای به دست بیاورند. "اُتزی" یا مرد یخی ماقبل تاریخ، نام یک مومیایی است که ۵هزار و ۳۰۰ سال پیش زندگی می کرده و دو گردشگر آلمانی سالها پیش در ارتفاع ۳ هزار متری یکی از قله‌های رشته کوه آلپ بین مرز ایتالیا و اتریش، او را کشف کردند. از زمان کشف این مومیایی طبیعی تا کنون، دانشمندان و محققان اطلاعات گرانبهایی درباره زندگی اروپاییان قدیم به دست آورده‌اند. به‌عنوان مثال بررسی هایی که روی مرد یخی انجام شد نشان داد که او از مشکل انگل روده‌ای رنج می برده. همچنین آثار خالکوبی روی بدنش وجود دارد و معلوم می‌شود که مردم پنجاه و سه قرن پیش هم خالکوبی می کرده‌اند. دانشمندان علم



ژنتیک با آزمایش هایی که انجام داده‌اند، توانسته‌اند زمان مرگ او را هم به صورت تقریبی پیدا کنند و حتی از بستگان او نیز رد و نشان هایی یافته‌اند. دانشمندان در تحقیقات اولیه به این نتیجه رسیدند که اُتزی چند ساعت پیش از مرگ آخرین وعده غذایی خود را خورده که از حبوبات و گوشت بز وحشی تهیه شده بوده. آنها همچنین به این نکته دست یافتند که آثار مخاط معده او کاملاً از بین رفته در نتیجه احتمال شناسایی و مطالعه باکتری های معده اُتزی وجود نداشت. تا اینکه ایده استخراج دی‌ان‌ای از بافت معده مطرح شد و نتایج به‌دست آمده، دانشمندان را شگفت زده کرد.

باکتری ها را نکشید

در طول هزار سال، سبک زندگی غربی ها تغییرات زیادی کرده و به یک زندگی تقریباً استریل و بهداشتی تبدیل شده و این روند به تدریج در بسیاری از کشورهای دنیا اتفاق افتاده و همه گیر شده. این سبک زندگی با اینکه نتایج مثبتی داشته و در روند کاهش مرگ و میر انسانها بسیار مؤثر بوده، فلور روده ما را تغییر داد و ما را برای ابتلا به بیماری هایی مثل آسم یا چاقی مستعد کرده. فلور روده، میکروارگانیسم‌هایی هستند که به طور طبیعی در مجاری گوارشی ما به صورت همزیستی مسالمت آمیز با بدن ما زندگی می کنند. حالا دانشمندان نتیجه گرفته‌اند که باکتری هایی که در بدن ما زندگی می کنند، نقش بسیار کلیدی و مهمی در زندگی ما دارند. این موجودات کوچک که تجمع یک میلیون از آنها در کنار هم به سختی به اندازه سرِ سوزن می‌شود، در هضم غذا به ما کمک می کنند، سموم بدن را از بین می‌برند و ویتامین و داروی متابولیسم می‌سازند. این باکتری ها همچنین بر هورمون‌ها، سیستم ایمنی و حتی مغز ما اثر می گذارند. درک بهتر این رابطه برای علم جدید و دنیای پزشکی اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. سالها دانشمندان بر این باور بودند که باکتری ها دشمن سلامت انسان هستند و باید هر طور شده آنها را نابود کرد و از بین برد اما امروز می‌دانیم که این میکروارگانیسم‌ها جزءِ اصلی فرآیند ساخت انواع داروها، واکسن‌ها، آنزیم‌ها و... هستند.

گذشته

با جمع آوری اطلاعات و داده‌ها از مومیایی گذشتگان مثل اُتزی، و مطالعه روی آنها و نسلهای بعدی، دانشمندان کم کم به این نتیجه رسیدند که امعا و احشاء ما مثل قدیم نیست و با نسلهای گذشته فرق کرده.

دکتر "**کریستینا وارینر**"، استادیار انسان شناسی دانشگاه اوکلاهاما می گوید: "به نظر می رسد تغییرات اساسی و جدیدی در میکروبیوم گوارش ما اتفاق افتاده است. انسانهایی که خیلی پیش‌تر از ما زندگی می کردند، نسبت به افرادی که در محیط های شهری و صنعتی دوران حاضر زندگی می کنند، میکروبیوم گوارشی متفاوت‌تر و متمایزتری دارند."

میکروبیوم مجموعه ژنوم میکروب هایی است که بدن انسان میزبان آنهاست. بدن ما میزبان تعداد زیادی باکتری است که در داخل و خارج از آن، در روده یا پوست زندگی می کنند. این اجتماعات میکروبی یا همان میکروبیوم، با سلامتی ما انسان‌ها رابطه تنگاتنگ و مهمی دارند. همان طور که گفته شد، تغییر سبک زندگی ما باعث شده که اجتماع میکروبی در بدن ما نیز دستخوش تغییرات اساسی شود. برعکس، ساکنان جوامع کشاورزی مثل بورکینافاسو، مالوی و آفریقای جنوبی نسبت به اروپایی ها و آمریکایی ها در روده‌های خود مجموعه کاملتری از این باکتری ها را دارند.

می توانیم یک نمونه مثال بزنیم. ترپونما نوعی باکتری است که در هضم فیبر نقش مهم و کلیدی دارد و گفته می‌شود در کاهش التهاب روده نیز موثر است. این باکتری هنوز هم در روده شکارچیان اهل تانزانیا و پرو وجود دارد اما جالب این است که در سیستم گوارش اهالی شهرنشین جوامع غربی وجود ندارد. باکتری های دیگری هم هستند که روزگاری در بدن اجداد ما وجود داشتند ولی امروز دیگر اثری از آنها دیده نمی‌شود. و این اصلاً خبر خوبی نیست.

دکتر وارینر می گوید: "کاهش تنوع و گوناگونی میکروبیوم روده‌ای معمولاً موجب بروز مشکلاتی مثل بیماری های متابولیک و اختلالات گاستروییدی (معده‌ای و روده‌ای) می‌شود."

دکتر "**استفانی اسکنور**"، محقق انسان شناسی مولکولی از دانشگاه اوکلاهاما عقیده دارد از دست رفتن باکتری ها فقط به دلیل تغییر سبک زندگی نیست، بلکه به دلیل تربیت سیستم ایمنی اولیه نیز بوده تا به انسان کمک کند علیه پاتوژن‌ها مبارزه کند. او می گوید میکروبیوتای روده ما به طور مداوم با میزبان خود در ارتباط هستند و با آن تعامل دارند تا بتوانیم یک سیستم ایمنی قوی و متابولیسمی سلامت داشته باشیم. اگر این کانالهای ارتباطی مختل شوند،

کل سیستم ضعیف می‌شود. میکروبیوتا، مجموعه‌ای از گونه‌های میکروارگانیسم است که در ارگانهای مختلفی که با محیط خارج از بدن ارتباط دارند، مثل سطوح و لایه‌های عمقی پوست، دهان، ریه، واژن و روده زندگی می‌کنند. به‌عنوان مثال در روده انسان تقریباً ۱۰۰ تریلیون باکتری وجود دارد که البته ۷۰ تا ۸۰ درصد آنها را نمی‌توان کشت داد. میکروبیوتا نقش مهمی در عملکرد طبیعی بدن دارد بنابراین دانشمندان امروزه دیگر از آن به‌عنوان یک ارگان یاد می‌کنند. ارگانی که همزمان با تولد ما ایجاد می‌شود و با ما رشد می‌کند و تکامل می‌یابد. میکروبیوتای روده، بزرگترین مخزن میکروبیوتای انسان است. این گروه از میکروارگانیسم‌ها که در دستگاه گوارش تشکیل شده‌اند، به صورت مسالمت آمیز با میزبان زندگی می‌کنند. گاهی تغییر در میکروبیوتا می‌تواند باعث به هم خوردن تعادل آن شود.

کارشناسان هشدار می‌دهند: ما از دوستان قدیمی خود یعنی باکتری‌ها غافل شده‌ایم و از آنها دور افتاده‌ایم. یک دلیل این جدایی، رعایت بیش از اندازه اصول بهداشتی است. ما تا جایی که می‌توانیم کودکان خود را از خوراکی‌های طبیعی دور نگه می‌داریم، آنها را با غذاها و فرآورده‌هایی بزرگ می‌کنیم که استریلیزه، بسته‌بندی شده یا کنسروی و فریز شده هستند (تمام اینها مانع تخمیر می‌شوند). کارشناسان این حالت را مثل این توصیف می‌کنند که باکتری‌های خودمان را در قحطی نگه داریم. ما دستهای خود را روزی چند بار با صابون‌های آنتی باکتریال می‌شوییم، تا احساس ناخوشی می‌کنیم، فوراً به آنتی بیوتیک‌ها پناه می‌بریم که البته ما را از دست عفونت نجات می‌دهند ولی باکتری‌های خوب و مفید روده را هم از بین می‌برند. هر روز میزان ابتلا به آسم، اگزما، آلرژی‌های غذایی، تب یونجه، بیماری‌های خودایمنی و چاقی بیشتر و بیشتر می‌شود و همین دانشمندان را بیش از قبل وادار کرده نسبت به اصلاح و جبران توازن و تعادل از دست رفته جدی باشند.



دنیای مدرن و پیشرفت‌هایی مثل صابون، انواع شوینده‌ها، استریلیزه و پاستوریزه کردن و... همگی از شگفتی‌هایی هستند که به ما این امکان را داده‌اند که عمر طولانی‌تر و بهینه‌تری داشته باشیم و در حالی به سنین بزرگسالی و میانسالی و پیری برسیم که نگران این نباشیم که بریدن انگشت دست ما با کاغذ ممکن است موجب مرگ شود. دکتر اسکنور می‌گوید: "اما همه اینها دلیل نمی‌شود آن روی سکه را نادیده بگیریم. و چشمهای خود را روی عواقب طولانی مدت استفاده بی‌قاعده ابزارهای قدرتمند ببندیم. حالا درک موضوع برای ما آسان‌تر شده. اکوسیستم روده درست مثل بقیه ارگان‌ها برای حفظ حیات و برقراری تعادل به فرصت‌های برابر و همزی‌هایی نیاز دارد."

حال یک کشف شگفت

برای برقراری مجدد توازن حق انتخابهای محدودی وجود دارد: استفاده از پروبیوتیک‌ها در برنامه غذایی روزانه یا به عنوان مکمل یکی از این روش‌های مفید و در دسترس است. پروبیوتیک‌ها می‌توانند با تغییر فلور میکروبی روده به عنوان باکتری مفید در بدن نقش مهمی داشته باشند. انسان از سالها قبل با نگهداری از حیوانات اهلی به این نتیجه رسید که می‌تواند با تغییراتی در شیر دامها، آنها را به محصولات متنوعی تبدیل کند و در واقع بدون اینکه بداند، و از حضور این میکروارگانیسم‌های مفید اطلاعی داشته باشد، از شیرهای تخمیری برای تهیه غذاهای مختلف استفاده می‌کرد. پروبیوتیک‌ها، باکتری‌های زنده و مخمّرهایی هستند که میکروارگانیسم‌هایی را که دوست ما هستند، به بدن بازمی‌گردانند. در سالهای گذشته تحقیقات زیادی درباره پروبیوتیک‌ها و نقش آنها در سلامت انسان انجام شده و نتایج همه آنها اثر مثبت غذاهای پروبیوتیک یا مکمل‌ها آنها را تایید کرده است. بر اساس همین تحقیقات بوده که کارخانه‌های مختلف سعی کردند با اضافه کردن باکتری‌های پروبیوتیک به مواد غذایی بخصوص لبنیات، در جهت حفظ و بهبود سلامت مردم گام بردارند. قرار است از این باکتری‌های مفید به صورتی گسترده در انواع سبزی و گوشت نیز استفاده شود.

پروبیوتیک به معنای "برای زندگی" است و می‌توان گفت پروبیوتیک مکمل غذایی تشکیل شده از میکروب‌های زنده است که مصرف آن به دلیل تغییر مطلوب در توازن میکروبی روده اثر فوق‌العاده‌ای دارد. ماست، یکی از معروفترین محصولات لبنی پروبیوتیک است که ظاهر آن با ماست معمولی تفاوتی ندارد ولی هر گرم ماست پروبیوتیک، دست کم ۱۰ باکتری پروبیوتیک زنده دارد. با اینکه این ماست از نظر بو، رنگ و... فرق‌های چندانی با ماست معمولی ندارد، از نظر تغذیه‌ای ارزش فوق‌العاده‌ای دارد و مصرف آن به نیازهای اسید آمینه و اسیدهای چرب ضروری بدن پاسخ می‌دهد، همچنین باعث افزایش



دسترسی بیولوژیک بدن به یون‌ها می‌شود و موجب می‌شود کلسیم، آهن، منیزیم، مس، سدیم و... بهتر جذب شوند. ماست پروبیوتیک از نظر ویتامین آ و ث و اسید فولیک غنی‌تر از ماست معمولی است.

تحقیق روی موشها نشان داد مصرف پروبیوتیک‌ها در این جوندگان باعث شد پوستشان درخشان‌تر شود، در رفتارشان تغییراتی دیده شود. و این آزمایش در لاغری آنها نیز موثر بود. در یک تحقیق دیگر، موشهایی که با مواد غذایی پروبیوتیک تغذیه شده بودند، اضطراب کمتری داشتند و نسبت به موشهای دیگر کمتر افسرده می‌شدند. محققان با انجام تحقیق دیگر به این نتیجه رسیدند که پروبیوتیک مانع التهاب دستگاه گوارش می‌شود و میزان اسهال ناشی از مصرف آنتی بیوتیک را در بیماران کم می‌کند.

پیوند مدفوع یا FMT

اما برای درمان عفونت‌های شدیدتر و خطرناک‌تری که به آنتی بیوتیک مقاومت زیادی نشان می‌دهند و درمان را دشوار می‌کنند، این روش شاید چندان کارساز نباشد. محققان و کارشناسان روش دیگری را پیشنهاد می‌کنند که شاید در ابتدا برای همه ما ناراحت کننده و انزجار آور باشد. **روش پیوند مدفوع یا FMT**. این روش نخستین بار در قرن چهارم در چین استفاده شد، برای مردی به نام "جی هانگ" که از مسمومیت غذایی و اسهال شدید رنج می‌برد. در این روش، ابتدا مدفوع اهدا کننده سالم را می‌گیرند، مواد اضافه آن را خارج می‌کنند، باکتری مفید آن را استخراج می‌کنند و این باکتری را به روشهایی مثل نازوگاستریک وارد روده فرد بیمار می‌کنند. ممکن است فکر کنیم انتقال مدفوع یک فرد به بدن یک نفر دیگر بیشتر از اینکه سودمند باشد، فرآیندی بیماری‌زا و خطرناک است ولی باید بدانیم که این روش، یکی از عجایب پیشرفت علم پزشکی است.

در حال حاضر در سرتاسر اروپا یک مرکز FMT وجود دارد. در این مرکز، افراد سالم و عاری از هرگونه بیماری می‌توانند اهدا کننده باشند. "**گلن تیلور**"، میکروبیولوژیست و سرپرست علمی این کلینیک می‌گوید: "ما ۲۵ اهدا کننده داریم و این ما را به بزرگترین بانک اهدا و مجهزترین مرکز تبدیل کرده است." دکتر تیلور توضیح می‌دهد اعضای خانواده، گزینه‌های مناسبی برای اهدا نیستند چون ممکن است

بقیه در صفحه ۵۷

بیشتر از آنکه برای موفق بودن تلاش کنی برای با ارزش بودن تلاش کن
● آلبرت اینشتین

دخترم لجبازی می کند

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: باسلام به شما مشاور باحوصله و مهربان، بنده مادر دختری ۱۳ ساله هستم که در موارد درسی هیچگونه مشکلی با او ندارم و تنها در موارد شخصی و انجام امور منزل و یا چیدمان وسایل با یکدیگر دچار اختلاف سلیقه شدید هستیم و در بیشتر موارد با لجبازی های او روبرو می شوم که تاکید بر همکاری نکردن در این موارد دارد و وقتی هم که در کلیات نسبت به موضوعی به توافق می رسیم، در جزییات سعی می کند طبق نظر خودش عمل کند و این موضوع باعث شده که ما در طول هفته بارها با یکدیگر دچار اختلاف و بگومگوهای لفظی شویم که تشویق و تنبیه من و پدرش هم در این مواقع کارساز نیست.

به همین منظور می خواستم از حضور شما بپرسم، آیا این نوع عملکرد یک امر طبیعی است، یا خیر؟ و نکته بعدی اینکه ما را راهنمایی کنید که چطور می توانیم مانع این تنش ها شده و در اختلاف سلیقه هایمان تعدیل ایجاد کنیم. از وقتی که برای خوانندگان می گذارید قدردان هستم.

زهره ـ م ـ طالقان

پاسخ: باسلام به شما مادر گرامی باید توجه داشته باشید که فرزندان ما هم مثل خود ما دوست دارند انسانهای مستقل و آزادی باشند، آنها دوست ندارند که دائم مورد امر و نهی قرار بگیرند و اینکه دائم از آنها خواسته شود که مطابق میل ما کاری را انجام دهند. اگر چه لجبازی فرزندتان ناراحت کننده است، اما یک حسن دارد و آن این است که فرزند شما در آینده یک انسان منفعل و گوش به فرمان همه کس نخواهد بود و برخورد مصمم و با اعتماد به نفس او سبب می شود که در سنین جوانی تحت فشار گروه همسالان خود قرار نگرفته و تصمیمات خطا نگیرد.

بنابراین بدانید که اگر چه لجبازی کردن، کاری ناراحت کننده است، ولی کودک شما از این طریق می خواهد استقلال خود را نشان دهد و تاکید کند که بعضی از کارها را با میل و علاقه خود می خواهد انجام دهد، پس بنابر توصیه کارشناسان بهتر است در بعضی از امور به او اجازه دهید که مستقل عمل کند. به طور مثال انتخاب رنگ یا نوع لباسش، یا چیدمان اتاق و از این قبیل امور.

در ضمن راهکارهای زیر می تواند به شما در رفتار با کودکتان کمک کند:

راه حلها

۱ـ تا جایی که ممکن است به فرزندتان دستور مستقیم ندهید، بلکه به او فرصت بدهید تا انتخابهای مختلف داشته باشد. زیبایی این روش آن است که شما موارد انتخابی را کنترل می کنید، یعنی هر انتخابی که کودک شما انجام دهد مورد رضایت شماست و حق انتخاب دادن به فرزندتان که تشنه داشتن استقلال است، رضایت خاطر او را فراهم می کند. به طور مثال، به او نگویید همین الان اتاقت را تمیز کن! زیرا این روش باعث به راه افتادن بگومگو خواهد شد.

روش بهتر این است که به او بگویید: چه کاری را دوست داری اول انجام دهی؟ لباسهایت را در کمد بگذاری یا تختت را مرتب کنی؟ یا مثلاً به او بگویید چه وقت دوست داری اتاقت را تمیز کنی؟ قبل از ناهار یا بعد از آن؟ این روش باعث می شود کودک شما حس استقلال خود را حفظ کرده و با رضایت کاری را انجام دهد.

۲ـ اجازه دهید فرزندتان در تصمیم گیری مشارکت داشته باشد و نظر او را در انجام کارها بپرسید تا در مورد تصمیم گیری ها احساس مالکیت داشته باشد. مشورت کردن با کودک سبب کاهش لجبازی او می شود.

مثلاً به او بگویید: فکر می کنی بهترین راه برای مرتب کردن این لوازم ورزشی که در اتاقت ریخته چیست؟

۳ـ بچه هایی که لجباز هستند، معمولاً نسبت به واژه هایی مثل درست، اشتباه، منصفانه و غیر منصفانه بسیار حساس هستند و هر چه شما بیشتر سعی کنید که آنها را متقاعد کنید، مخالفتشان بیشتر می شود و راه ساده برای جلب همکاری یک کودک لجباز این است که به او نشان دهید احساساتش را درک می کنید و با او همدل هستید. مثلاً به او بگویید می دانم جمع کردن اتاقت کاری مشکل است، چون اتاقت را همین طوری دوست داری اما این قانون خانواده است که همه قسمتهای خانه تمیز و مرتب باشد.

۴ـ سعی کنید قوانین خاص خانوادگی تعیین کنید. و آنها را به صورت ساده نوشته و در محلی بچسبانید. وقتی مرزها مشخص باشد و فرزندتان دقیقاً بداند که چه توقع هایی از او دارید، تاکید کمتری دارد که تصمیم گیری های شما را زیر سوال برده و با آنها لجبازی کند.

۵ـ با فرزندتان صریح و بدون گوشه و کنایه صحبت کنید تا منظور شما را به خوبی متوجه شود. مثلاً به او نگویید، چرا تو این کار را انجام نمی دهی، بلکه بگویید خیلی خوب است که این کار را انجام می دهی!

در پایان هم باید گفت، **بیشتر لجبازی های کودکان به این برمی گردد که آنها احساس می کنند که تحت کنترل شدید والدین خود هستند و برای نشان دادن استقلال خود لجبازی می کنند.** سبک فرزندپروری مقتدرانه یعنی، احترام قائل شدن به فرزند، مشورت کردن با او، اهمیت دادن به علایق کودک در کنار داشتن قوانین و مرزهای مشخص که رعایت این موارد در کاهش لجبازی فرزندتان بسیار موثر خواهد بود.

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

تحصیلی

آقای مجتبی فضیلت خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه شنبه ها از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حمیده اخوان

با این غذاها به جنگ درد بروید

التهاب چیزیست که شاید در گیرش باشید ولی اصلا ندانید چیست، این مشکل در طولانی مدت مشکلات زیادی به بار می آورد و حتی موجب مرگ می شود. اما برای مبارزه با التهاب می توانید تغییراتی در برنامه غذایی خود دهید. در اینجا غذاهایی را که با مشکل التهاب و درد مبارزه می کند به شما معرفی می کنیم.

روغن زیتون



محققان ترکیبی به نام اولئوکانتال را در روغن زیتون خالص پیدا کرده اند، که آنزیم های التهاب را به همان روش ایبوپروفن مهار می کند. روی سبزیجات و سالاد روغن زیتون بریزید، تا بتوانید از خواص اولئوکانتال آن بهره مند شوید.

آناناس



بروملین، یک آنزیم هضم پروتئین در آناناس است، که التهاب را کاهش می دهد. تحقیقات نشان داده خوردن آناناس می تواند درد را در بیماران مبتلا به آرتروز زانو و آرتریت روماتوئید کاهش دهد. همچنین این ماده می تواند باعث کاهش تورم در بیماران مبتلا به سندرم تونل کارپ شود.

سیب



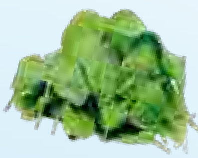
این میوه محبوب حاوی آنتی اکسیدان های ضد التهابی است، به نام کورستین. پس جای تعجب نیست که می گویند خوردن روزی یک سیب می تواند شما را از مراجعه به پزشک دور نگه دارد.

آجیل ها و دانه ها



غذاهای سرشار از آمینو اسید تریپتوفان می توانند حساسیت به درد را یک ساعت پس از خورده شدن کاهش بدهند. دیگر غذاهای سرشار از تریپتوفان عبارتند از فندق، دانه کنجد، تخمه آفتابگردان، گوشت بوقلمون، لبنیات، سویا، غذاهای دریایی، غلات سبوس دار، برنج، لوبیا، عدس و غیره.

اسفناج



سبزیجات سبز برگ از جمله کلم، برگ چغندر و اسفناج سرشار از کاروتنوئیدها ضد التهابی هستند. این ماده را می توانید در محصولات گیاهی که رنگدانه های سبز و نارنجی دارند نیز پیدا کنید.

شکلات تلخ



بله درست خواندید، شکلات تلخ حاوی مواد شیمیایی است که به از بین بردن التهاب کمک می کند. بر اساس مطالعات محققان ایتالیایی، افرادی که هر سه روز یک بار به اندازه یک مکعب کوچک شکلات تلخ میل می کنند نسبت به کسانی که اصلا شکلات نمی خورند کمتر در خطر التهاب قرار دارند.

برنج قهوه ای



برنج قهوه ای و دیگر غلات سبوس دار می توانند جلوی درد حاصل از سندرم روده تحریک پذیر را بگیرند. غلات سبوس دار همچنین سرشار از منیزیم است، که مشخص شده می تواند با آرام کردن عصب ها، رگ های خونی، و عضلات جلوی وقوع مکرر سردردهای میگرنی را بگیرد. بر اساس تحقیقات محققان دانشگاه هاروارد، خانم هایی که از برنج قهوه ای استفاده می کنند، کمتر از کسانی که استفاده نمی کنند در خطر چاقی و اضافه وزن هم قرار دارند.

انگور



خوردن مقداری انگور یا توت در روز باعث مهار آنزیم های التهابی می شود، درست به همان شکل که آسپرین این کار را می کند (فقط بدون تحریک معده). انگور را همچنین از گروه غذاهای ضد سرطان نیز می دانند.

پرتقال



محققان بریتانیایی که برنامه غذایی بیش از ۲۵.۰۰۰ هزار نفر را مورد بررسی قرار دادند، متوجه شدند آن دسته از افراد که غذاهایی با مواد شیمیایی موجود در پرتقال و دیگر میوه های نارنجی رنگ از جمله زرد آلو و شلیل مصرف می کنند کمتر در خطر دردهای التهابی مفاصل قرار دارند. تنها یک یا دو وعده از این میوه ها در روز می تواند چنین نتیجه ای در پی داشته باشد.

خوردنی های عامل عفونت ادراری

بررسی ها نشان داده عفونت های مجرای ادراری را می توان با حذف برخی مواد غذایی و افزایش مصرف برخی دیگر ریشه کن کرد.

بنابراین برای درمان عفونت های مجرای ادرار اولین قدم مصرف آب و مایعات زیاد است. علاوه بر این، نوشیدن چای های گیاهی یا **آب میوه های طبیعی و روغن زیتون هم بسیار موثر است**. این در حالی است که مصرف زیاد از حد برخی مواد غذایی همچون



بادام، گوشت سفید، روغن کدو حلوایی، حبوبات، سبزیجات سبز رنگ، تخم مرغ و نارگیل سبب افزایش حساسیت مجرای ادراری و مثانه می شود و بهتر است کمتر مصرف شود.

همچنین مصرف زیاد توت فرنگی، قهوه، شکلات، سرکه، گوجه فرنگی و آب های گازدار شیرین هم سبب افزایش امکان ابتلا به عفونت های مجرای ادراری می شود و بهتر است از مصرف بیش از حد آن ها خودداری کرد.





تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

اگر حواسم به خودم و زندگی‌ام بود



سی و دو-سه سال قبل در یک خانواده پر جمعیت وفقیر به دنیا آمدم... پسری که با موهای ژولیده و ظاهری نامرتب مقابلم نشسته بود، حرفهایش را با این جمله شروع کرد. داوطلب آمده بود. گفت قبلاً اصلاً اهل مطالعه مجله نبوده، اما از وقتی دستگیر و روانه زندان شده، چند مرتبه‌ای مجله ما را دست مددجویان دیده بود. همانها برایش گفته بودند که ما هر از چند گاهی برای مصاحبه به زندان می‌رویم، از همان موقع منتظر بود تا ما را ببیند. می‌گفت تا امروز برای حل مشکلش با شاکی پرونده، تلاش زیادی کرده اما موفق نشده، می‌گفت ما تنها تیر در ترکش و آخرین امیدش هستیم، شاید شاکی پرونده‌اش - که اصلاً حاضر نیست حرفهای او را بشنود - از این طریق به حقیقت ماجرا پی ببرد و او هم از این وضعیت نجات پیدا کند. به همین خاطر از مسئولان بند خواسته بود تا هماهنگی‌های لازم را برای انجام مصاحبه‌اش انجام دهند و آن روز به عنوان اولین نفر مقابل ما نشسته بود تا ماجرای به زندان آمدنش را برایمان بگوید و چون با روال مصاحبه‌هایمان هم آشنا بود، بلافاصله که گفت‌وگویمان شروع شد، با این جمله آغاز کرد که:

- سی و دو-سه سال قبل در یک خانواده پر جمعیت و فقیر به دنیا آمدم. من بچه دوم خانواده بودم. یک خواهر بزرگتر از خودم داشتم و دو خواهر و دو برادر کوچکتر. پدرم در یک اداره دولتی، مسئول خدمات بود.

وضع مالی‌مان خیلی خوب بود. البته همکاران پدرم گاهی به او کمک می‌کردند، اما زندگی ۸ نفره‌مان با حقوق کارمندی و گاهی کمک دیگران، خیلی راحت نمی‌گذشت من تا کلاس سوم راهنمایی درس خواندم و بعد از آن در یک کارگاه نجاری به عنوان شاگرد مشغول شدم. البته اوایل فقط بعداز ظهرها می‌رفتم و صبح‌ها سر کلاس درس و مدرسه بودم. اما چون خیلی ضعیف و نحیف بودم، زود خسته می‌شدم و روزها سر کلاس چرت می‌زدم و از درس چیزی متوجه نمی‌شدم. سال سوم راهنمایی به ضرب و زور تجدیدی و ارفاق قبول شدم و بعد از آن هم قید دبیرستان را زدم و کلاً در کارگاه کار می‌کردم. خواهرم هم تا دوم راهنمایی درس خوانده بود و به خاطر وضعیت مالی مان، ترک تحصیل کرده بود. خلاصه که به خاطر همین مسأله هیچ کدام از ما بچه‌ها نتوانستیم حتی دیپلم بگیریم. به هر حال بعد از مدرسه فقط کار می‌کردم. بعد از مدتی از نجاری به یک کارگاه مبل سازی رفتم.

کار چوب و پارچه را دوست داشتم. همین که می‌دیدم از تکه‌ای چوب و تخته چطور یک مبل راحت ساخته می‌شود، برایم جالب و دوست داشتنی بود. علاقه‌ام به کار باعث شد تا خیلی چیزها یاد بگیرم. حقیقتاً آرزو داشتم روزی خودم یک کارگاه مبل سازی داشته باشم. آرزویی که هیچ وقت - حداقل تا امروز - عملی نشده! به هر حال چند سال بعد، خواهر بزرگم ازدواج کرد و رفت سر خانه و زندگی‌اش. بعد از ازدواج او می‌دانستم دیر یا زود نوبت من خواهد شد. من از بچگی علاقه زیادی به یکی از دختر خاله‌هایم داشتم. البته جز خودم هیچ کس از این ماجرا خبر نداشت. هجده-نوزده سالم بود که به مادرم گفتم او را از خاله‌ام، برای من خواستگاری کند. مادرم گفت تا وقتی خدمت نرفته‌ام فکر زن گرفتن را از سرم بیرون کنم.

به مادرم گفتم دختر خاله‌ام را خواستگاری کند، من هم به خدمت می‌روم. مادرم قبول نمی‌کرد، اما من آنقدر اصرار کردم تا بالاخره تسلیم شد.

روزی که مادرم به خانه خاله‌ام رفت تا برگردد اندازه صد سال طول کشید. اما وقتی آمد خوشحال و خندان بود و گفت خاله‌ام گفته دختر برای شما به شرط آنکه پسرت به سربازی برود. عشق دختر خاله‌ام باعث شد همان هفته رفتم و دفترچه گرفتم. اگر چه از بخت بد بعد از دوره آموزشی به یک نقطه دور افتاده منتقل شدم، اما همه دلخوشی‌ام این بود که بعد از خدمت با پس اندازی که دارم، زندگی‌ام را شروع می‌کنم. یکی دوبار در طول خدمت به سرم زد که فرار کنم. اما فقط عشق به آینده، باعث شد تمام آن سختی‌ها و دوری‌ها را تحمل کنم. اما وقتی برگشتم، فهمیدم دختر خاله‌ام عقد کرده!

باورم نمی‌شد که خاله‌ام به قول و قرارش پایبند نمانده. میانه خاله و مادرم شکرآب شد. مادرم نصیحتم کرد که مبادا به سراغ دختر خاله‌ام بروم که او الان زن و ناموس کس دیگری است و نه فقط رفتن به سراغش که حتی فکر کردن به او هم گناه دارد.

بعد از این ماجرا، تمام وقتم را گذاشتم برای کار کردن. اصلاً نمی‌خواستم به هیچ چیز دیگر فکر کنم. چون هر وقت به این موضوع فکر می‌کردم، خون جلوی چشم‌هایم را می‌گرفت و افکار وحشتناکی به ذهنم خطور می‌کرد. به هر حال به سختی کار و هر چه درمی‌آوردم پس انداز می‌کردم.

هدف خاصی نداشتم. فقط امیدوار بودم بتوانم در شغل و حرفه‌ام به چیزی که می‌خواهم برسم. پنج-شش سال بعد، پدرم به سختی بیمار شد. از یک دل درد ساده شروع شد و نهایتاً پزشکان تشخیص سرطان معده را دادند. پدرم یک سال دوام آورد. یک سال که روزها و ماههای اولش به سرعت سپری شد و وقتی حال پدرم وخیم شد، انگار زمان متوقف شده بود. روزهای خیلی بدی بود. پدرم بعد از تحمل درد و رنج فراوان از دنیا رفت. آن روزها، من هر چه را پس انداز کرده بودم خرج کردم تا حداقل پدرم کمتر درد بکشد اگر چه جز در مواقعی که بیچاره از شدت درد بی‌هوش می‌شد، لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. مرگ پدرم برایم خیلی دردناک بود. لحظه‌ای آن چهره مظلوم و بدن استخوانی‌اش از جلو چشمم کنار نمی‌رفت دائماً صدای ناله‌هایش در گوشم می‌پیچد. با اینکه سعی می‌کردم سرم را به کار گرم کنم، اما فایده‌ای نداشت. از خانه‌مان بدم می‌آمد. همه جای آن پر بود از لحظات درد کشیدن پدرم. حمام، دستشویی، گوشه هال جایی که تخت پدرم بود، اتاق کوچک خودم، خلاصه کنم برایتان مرگ پدرم چنان اثر بدی روی من داشت که دچار افسردگی و حالت عصبی شدم. نهایتاً کار به آنجا کشید که مجبور شدم از مادرم بخواهم خانه‌مان را بفروشد و از آن محل برویم. احساس می‌کردم اگر مدت دیگری آنجا بمانیم، من دیوانه می‌شوم. مادرم گفت که اگر خانه را بفروشیم، دیگر نمی‌توانیم در تهران خانه بخریم. من که فقط دلم می‌خواست از آن خانه برویم، گفتم اشکالی ندارد، مدتی اطراف تهران زندگی می‌کنیم، بعد کم کم که دستمان باز شد، دوباره برمی‌گردیم تهران.

خانه به نام مادرم بود، بنابراین برای فروشش مشکل قانونی نداشتیم، مادرم خانه را فروخت و

اطـراف تهران، خانه‌ای کمـی بزرگتر خرید و به آنجا نقل مکان کردیم. این تغییر اگرچه حال مرا بهتر کرد، اما با خودش مشـکلاتی را هم آورد. اگر بگویم سـر از زندان درآوردن من هم از همین جابجایی شروع شد، دروغ نگفته‌ام.

من در محل قبلی‌ام دوستان زیادی نداشتم. یعنی دوستانم را بعد از ترک تحصیل از دست دادم. رفقایم، همان بچه‌های کارگاه بودند که دوسـتی و مراوده‌مان هـم در همـان کارگاه بود و بیـرون از آنجا همدیگر را نمی‌دیدیم. چون هر کدام از یک گوشـه‌ای می‌آمدیم و بعد از کار هم هر کس می‌خواسـت برود و به زندگی شـخصی‌اش برسـد، اما از وقتی به محل جدید رفتیم، بچه محل‌ها به رسم معرفت پاپیش گذاشتند و کم کم با چند نفری آشـنا و دوست شـدیم. تا اینجای قضیه مسـأله خیلی بد نبود. من از صبح تا غروب که کارگاه بودم، غروب هم که تعطیل می‌شـدم تا به خانه برسم، شب بود و وقت شام و بودن با مادر و خواهر و برادرها. اما مدتی بعد که با بچه محل‌ها آشنا شدم، آنها بعد از شـام می‌آمدند و در خانه‌مان را می‌زدند که فلانی بیا برویم اسـتخر، بیا برویم پارک. بیا برویم خانه فلانی. اوایل اگرچه خسته بودم، اما در رودربایستی و ملاحظه کاری بچه محل بودن قبول می‌کردم. یکی ـ دو ساعتی با آنها بودم و بعد برمی‌گشتم خانه، اما کم کم خودم هم عادت کردم، کارم که در کارگاه تمام می‌شد، به عشق دیـدن و پلکیدن بـا بچه‌ها به خانه می‌آمدم. مادرم از یک طرف خوشحال بود که روحیه من عوض شده، از طـرف دیگر هم نگران بـود که مبادا در این جمعهای دوسـتانه ما کاری کنیم که مسـأله ساز شود. مرتب نصیحتم می‌کرد و هشـدار می‌داد که پسرم تو که پدر نـداری، برادر بزرگ هم که نداری، چشـم امید من و این سـه ـ چهار تا به توسـت، مبادا دوستانت در عالم دوسـتی، دستت را در پوست گردو بگذارند! و من هر روز به او دلداری می‌دادم که نترس مادر جان! حواسم هست. حواسم هست که کجا می‌روم و با که می‌نشینم و چه کار می‌کنم. اما اگر حواسـم بود که نباید از اینجا سر درمی‌آوردم. یک شب بچه‌ها گفتند که فلانی پدر و مادرش به سـفر رفته‌انـد و او هم همه را جمع کرده خانـه‌اش و مثلاً پارتی پسـرانه گرفتـه. من که تصور نمی‌کـردم در این پارتی پسـرانه کاری جز خوردن و شـیطنت هم انجام شود، با بچه‌ها به خانه رفیقم رفتم. برخـلاف تصور من، او بـرای مهمانی‌اش از چیپس و پفک و کالباس تدارک بیشتری دیده بود!

او برای بچه‌ها هم مشروبات الکلی آورد و هم مواد مخـدر. چیزهایـی که من تـا آن روز حتی یک بار هم ندیده بودم. آنها که شـروع کردند، به من هم اصرار کردنـد که فلانی بیا، من تشـکر کـردم و دردمعده و سـردرد را بهانه کردم و سـعی کردم خودم را آلوده نکنم. امـا در برابر اصرارهای آنهـا بالاخره مقاومتم شکست. البته الکل نخوردم، فقط چند دود از موادشان گرفتم و همان برای بدبخت شـدنم کافی بود. من که تا آن روز حتی سـیگار هم نکشیده بودم، ناگهان مواد برایم آورده بودند و همان یکی دو دود به قول خودشان کافی بود تا حال مرا دگرگون کند. حالت سرخوشـی آن شـب باعث شـد تا باز هم به سراغ مواد بروم. مثل همه با این توجیه که من تفریحی مصرف می‌کنم و مواد صنعتـی اعتیـاد ندارد، خودم را فریب دادم و چند ماه بعد دیدم که ای وای یک معتاد تمام عیار شده‌ام.

آدم معتـاد شـاید خـودش متوجـه تغییـرات ظاهـری‌اش نشـود، اما دیگران کـه از بیرون آدم را می‌بینند، زود می‌فهمند. شاید نوع کار کردن من، شاید خمودگی و بی‌حالی‌ام، شاید خستگی‌های زود هنگام و عرق ریختن‌های مفرط و عطش پایان ناپذیرم بود که باعث شد مسـئول کارگاه متوجه حالتهای غیرعادی من شـود، اگرچه من تلاش می‌کردم که نشـان دهم شرایطم عادی است، ولی یک روز مرا کنار کشید و در حالی که دسته‌ای اسکناس به من می‌داد گفت فلانی، بچه‌های این کارگاه همه پاک و سـالم هسـتند، مثل خـودت تا چند ماه قبل، نمی‌خواهم یک سـیب کرمو بقیـه را خراب کند. این دو برابر مزد این ماهت، برو و هر وقت پاک و سالم شدی برگرد!

جای انکار نبود، نفس نفس زدنهایم، عرقی که مثل آب از صورتم سـرازیر بود، چشمهای قرمزم و گلوی خشکیده‌ام، جای انکار برایم نگذاشته بودند. از کارگاه که بیرون زدم، مثل آدمهای گیج و منگ ساعتها پیاده راه رفتم و بعد خودم را به خانه رساندم. پول را به مادرم دادم و بـه دروغ گفتم کارگاه را برای تغییرات تعطیل کرده‌اند و چند وقتی باید منتظر باشیم تا تعمیرات تمام شود، نمی‌دانم مادرم چقدر حرفم را باور کرد، فقط به من گفت پسرم تا دیر نشده خودت را نجات بده! از این دربه‌دری و بی‌سـر و سامانی. حرف مادرم را گذاشتم پای یک نصیحت مادرانه در مورد زندگی‌ام و از خانه زدم بیرون تا جایی پیدا کنم و خودم را بسازم.

یکی ـ دو هفته با پولی که برای خودم نگه داشـته بودم سـر کردم. کم کم پولم تمام شـد و دست خالی ماندم. یک روز که بدجوری خمار مواد بودم و با حالتی عصبی دنبال این می‌گشتم تا از کسی کمی مواد بگیرم، یکـی از بچه‌ها را دیدم و وقتی فهمید بی‌پول و خمارم، گفت فلانی بیا برویم یک جا. من مال سـراغ دارم، تو بیا، مال را برمی‌داریم، می‌فروشـیم نصف نصف. من کـه حالم خیلی، خیلـی خراب بود، بدون اینکه به هیچ چیز فکر کنم، فقط برای اینکه پولی دستم باشد و خمار نمانم، قبول کردم.

او یک موبایل فروشـی را نشـان کرده بود، با هم بـه آنجـا رفتیم و او از طریق پنجره‌ای که گویا صاحب مغازه برای نصـب کولر روی کرکره مغازه‌اش ایجاد کرده بود، وارد موبایل فروشی شد. قبل از آنکه به آنجا برویم، من از او پرسیدم که مغازه دوربین مداربسته که نـدارد؟ و او گفت قبلاً آمار آنجا را درآورده و می‌داند که دوربین ندارد. مغازه تازه تاسیس بود و صاحب آنجا هنوز فرصت نکرده بود، تجهیزات لازم را نصب کند. به هر حال آن شب ما رفتیم و او چند گوشی برداشت و روز بعد حوالی ظهر آمد و یک و نیم میلیون به من داد و گفت کلاً گوشی‌ها را سه میلیون فروخته، من ناراحت شـدم و گفتم تو حـدود ده ـ پانزده تا گوشـی از آنجا درآوردی فقط سه میلیون فروختی؟ او توجیه کرد که مال دزدی را مفت می‌خرند و از این حرفها. من که آن روز اصلاً به آبروی خودم و خانواده‌ام و اینکه مال مردم را دزدیده‌ایم حتی فکر هم نمی‌کردم، فقط می‌خواستم پول داشـته باشم و از آن حالت پریشانی بیرون بیایم، شـنیده بودم آنهایی که خمار می‌شوند حتی مادرشان را می‌زنند و شیشـه و وسایل خانه را می‌شکنند تا پول بگیرنـد و از حالت خماری دربیایند من از اینکه به آن حال بیفتم وحشـت داشـتم، بنابراین ترجیح می‌دادم دزدی کنم، اما در خانه مشـکلی به وجود نیاورم. آن شب بالاخره بعد از چند روز رفتم مواد خریدم و با دو تا از بچه‌ها، حسابی خودمان را ساختیم.

بقیه در صفحه ۶۵

در پرانتز:

(اعتیـاد درد کهنه‌ای اسـت که هر بار داسـتان آن بـه گونه‌ای و به شـکلی از زبـان پیر و جوانی که یکبـار، فقط یکبار به قصد امتحان دسـت به سـوی آن برده، شـنیده می‌شود. داستانی که شروع خوش و پایـان زهر آلـودی دارد. در این سـالها که با افراد درگیر با این مشـکل برخورد داشته‌ام، هرگز، هرگز نشـنیده‌ام که حتی یک نفر از آنها، خاطره‌ای خوش از دوران اعتیادشـان به یاد داشته باشند. همه از مال و اموال دود شـده، جوانی و سـلامتی از دست رفته و آبروی ریخته‌شان حرف می‌زنند و جالب اینجاست کـه علیرغم همه اینها باز هم هـر روز عده‌ای، برای تفریـح، یا از سـر کنجکاوی، به سـراغ مواد می‌روند. درست مثل افتادن در یک دور بیمار و تسلسل گونه. شـاید برخی برای سودجویی‌های شخصی یا متاسفانه به عنوان شـغل و حرفه ترجیـح بدهند با وارد کردن مواد به کشـور به ثروت برسند، اما مردم می‌توانند با هشیاری و آگاهی از مصرف آن جلوگیری کنند و اجازه ندهند آنها به آنچه مدنظرشان است برسند. همیشه نباید منتظر بود دولتمردان دست به کار شوند و ریشه معضلی را بخشـکانند، گاهی هم باید مردم هشـیاری به خرج دهند و با بالا بردن سطح دانش و آگاهی خود و فرزندانشـان دست آنها را قطع و امیدشان را ناامید کنند. اگر آنها به فرزندانشـان در مورد اعتیاد بگویند، حتی آنها را با کسانی که به این درد مبتلا بوده‌اند آشنا کنند و آنها خودشـان از روزهای سختشـان بگویند، کمتر شاهد این هستیم که جوانی برای تفریح و یکی ـ دو ساعت خوش بودن، جوانی‌اش را چنین ارزان دود کند! برخی تابوها باید شکسته شوند تا از فجایع بعد از آن جلوگیری شود. تا وقتی بخواهیم در مورد افزایش شـیوع اعتیاد سـکوت کنیم و خود را بفریبیم که نه... بچه‌های ما هرگز سـراغ مواد نمی‌روند، چون صرفاً بچه ما هسـتند! روزی چشم باز می‌کنیم و می‌بینیم، همان «بچه ما» گوشه‌ای خمار افتاده است.

همیشه نباید منتظر دستی از غیب شد، گاهی باید آستین بالا زد و دستی برآورد.)

کیانا نصرت‌زاده

راز بزرگی که در دل مادر بود



نگاهها به من همیشه با نوعی ظن و تردید همراه بود چرا که فکر می‌کردند ماندن من در خانه و ازدواج نکردنم می‌تواند بهانه‌ای باشد که پدر و مادرم را مجبور کنم سهم قابل توجهی از ارث را به من بدهند

به همه خواهر و برادرها خبر دادم که پدرم سکته مغزی کرده. سکته شدیدی که دکترها ما را برای عواقب بدی که در انتظارش بود آماده کرده بودند. سالها بود که میانه برادرها بهم خورده بود. فرید و فرهاد در یک جبهه بودند، سیمین و محمد هم در یک جبهه دیگر و مهدی هم خودش را کنار کشیده بود و حتی جواب تلفن هیچ کدام از اعضای خانواده را نمی‌داد. من هم که تنها عضو مجرد خانواده بودم هنوز با پدر و مادرم زندگی می‌کردم.

خبر سکته پدر بهانه‌ای شد که باز در این خانه به صدا در بیاید و هر کس با بغض و کینه و حق جانبی خودش بیاید بر سر بالین پدرم.

تقریباً سطح هشیاری پدر آنقدر کم بود که حضور کسی را نمی‌فهمید. درست مطمئن نبودم که بچه‌ها را تک تک به اسم بشناسد. آسیب جدی به مغز خورده بود. مادرم هم طبق معمول سجاده‌اش پهن بود و فقط دعا می‌کرد و نماز می‌خواند. او همیشه خودش را از بگو مگوهای خانوادگی دور نگه می‌داشت. زن عجیبی بود. هرگز کسی نمی‌توانست بفهمد که به چه چیزی فکر می‌کند و چه نظری دارد. همه چیز را در قسمت و سرنوشت و رضایت خداوند و پناه بردن به خدا می‌دید. من هم که این همه سال در آن خانه زندگی می‌کردم و تقریباً قید ازدواج را زده بودم، باز نمی‌توانستم معادلات این خانواده را درک کنم.

محمد چون بچه بزرگ خانواده بود خودش را محق می‌دانست که در تصمیم گیری‌ها حرف اول و آخر را بزند. سیمین هم همیشه گله‌مند بود که به عنوان دختر بزرگ خانواده و زحمتی که برای بزرگ کردن بچه‌ها کشیده حقی به او داده نشده. فرید و فرهاد هم شده بودند رقیب سرسخت بقیه و همه را به دادگاه کشیده بودند و اتهام کلاهبرداری به پدرم زده بودند. خلاصه داستان پیچیده بود و غیر قابل درک.

از طرفی نگاهها به من همیشه با نوعی ظن و تردید همراه بود چرا که فکر می‌کردند ماندن من در خانه و ازدواج نکردنم می‌تواند بهانه‌ای باشد که پدر و مادرم را مجبور کنم سهم قابل توجهی از ارث را به من بدهند؛ از آن بدتر که خانه قدیمی پدر به نام من شده باشد که حالا با این حجم تورم میلیاردها می‌ارزید.

سه ماه از سکته پدر می‌گذشت اما هیچ چیز امیدوار کننده نبود. پدر تقریباً هوش و حواسش را از دست داده بود. همه تلویحاً راجع به تقسیم ارث و میراث صحبت می‌کردند و در این میان مادرم تنها یک جواب می‌داد:

"معصیت دارد کسی که هنوز نمرده در مورد ارث و میراثش صحبت کنیم.

برای همین دیگر کسی از مادرم سوالی نمی‌کرد. مدام پاپیچ من می‌شدند که آیا پدر وصیتنامه دارد یا نه؟ من هم از همه جا بی‌خبر بودم. وضعیت اموال خانوادگی کمی پیچیده بود. ما هنوز در سهمی از اموالمان با عموها شریک بودیم. معلوم نبود چرا پدرم برای این همه اموال درهم و برهم هیچ تصمیم قاطعی نگرفته بود؟!

بالاخره یک روز پدرم از خواب بیدار نشد و در آرامش کامل از دنیا رفت.

مادرم انگار به تنهایی سوگواری می‌کرد. برای پدرم ختم انعام گذاشت و شب هفت را هم به همه بچه‌های یتیم محله افطاری داد.

خواهر و برادرها هم در جنگ و دعوا بودند و من فقط به آرامش مادرم نگاه می‌کردم که انگار هیچ کدام از آنها را نه می‌شنید و نه می‌دید.

بالاخره وقتش رسیده بود که ارث تقسیم شود. سندها پیدا شد و در اولین جلسه خانوادگی متوجه شدیم همه اموال پدرم به نام مادرم است و همه این سالها این مادرم بود که صاحب این ثروت بوده و پدر در واقع در حکم یک وکیل برای مادرم کار می‌کرده. همه نگاهها به مادر معطوف شد. باور نمی‌کردیم همه این سالها مادر بوده که تصمیم نهایی را در امور مالی خانواده می‌گرفته. مادر همیشه در گیر عبادت و امور خیریه‌ای بود که برای هیچ کس اهمیتی نداشت.

وقتی همه خواهر و برادرها از مادر خواستند در مورد این اموال صحبت کند، گفت که همه چیز وقف است و هیچ کدام از ما چیزی به ارث نمی‌بریم.

غوغایی به پا شد. اولین بار بود که مادر در این امور مورد خطاب قرار می‌گرفت. او با خونسردی در چند جمله توضیح داد که همه این ثروت از پدرش به او رسیده که در این سالها پدر ما با تلاش و صداقت به میزان آن افزوده ولی از آنجایی که به هیچ کدام از ما اطمینان ندارد که در راه درست این ثروت را خرج کنیم، همه را وقف کرده.

تازه بعد از این همه سال داشتم مادرم را می‌شناختم. به او افتخار می‌کردم. بقیه خشمگین در خانه را کوبیدند و رفتند و حالا من و مادر باز با هم هستیم و معنای واقعی آرامش مادر را درک می‌کنم. دغدغه هیچ چیزی از این دنیا را ندارد و تصمیم قاطع خودش را بابت اموالش گرفته.

به او افتخار می‌کنم و البته غبطه هم می‌خورم که این قدر سبکبال زندگی می‌کند. کاش همه ما می‌توانستیم مثل او باشیم. بیش از سی سال است که همه مالش را وقف کرده و به قول خودش در خانه اجاره‌ای زندگی می‌کند که صاحبش امام رضا(ع) است!

از: ا.ح.درّی

اهمیت و جایگاه احسان به والدین

مقدمه: در فرهنگ اسلام عزیز احترام و تکریم پدر و مادر از جایگاه بسیار والایی برخوردار است، به طوری که بر طبق آیات صریح قرآن، احسان به والدین تنها به پدر و مادر مسلمان اختصاص ندارد، بلکه هر انسانی وظیفه دارد به پدر و مادر خود هر چند کافر باشند و یا ظلمی کرده اند، احسان و نیکی کند و آنان را گرامی دارد. از طرف دیگر خداوند به چنین افرادی که حقوق والدین خود را گرامی می شمارند، وعده های پاداش فراوانی داده است که در این مقال مختصر به برخی از آنان اشاره می شود:

صفات شیعیان

امام محمد باقر (ع) به جابر فرمود: ای جابر! شیعیان ما شناخته نمی شوند، مگر با تواضع و احسان به والدین. در حدیث دیگری از امام صادق (ع) نقل است که به یکی از اصحاب خود فرمود: ای مرد! شب و روز خود را چگونه می گذرانی؟

آن مرد پاسخ داد: در خدمت پدر و مادرم هستم و زحماتی را که برایم در کودکی متحمل شده اند جبران می کنم. امام با شنیدن این سخنان فرمود: به خدا سوگند! که تو قطره ای از محبتهای آنان را نمی توانی جبران کنی. آیا همین مادرت نبود که هنگامی که تو را در شکم داشت، همچون جان خود از تو پاسداری می کرد تا کامل شدی و پس از تولد برای حفظ آرامشت و برای اینکه گزندی به تو نرسد رنجهای فراوانی متحمل شد؟ پس به خدا سوگند که نتیجه این نیکی را در همین دنیا خواهی دید.

خداپرستی و احسان

خداوند در قرآن کریم می فرماید: "و پروردگار تو فرمان داده است که جز او را نپرستید و به پدر و مادر احسان کنید." یکی از نکات قابل توجه در آیه فوق این است که خداپرستی و دوری از شرک، بالاترین فرمان خداوند به همه انسان ها است که در این آیه پس از توصیه به همه بندگان برای توجه به این امر، بلافاصله مومنان را به احسان پدر و مادر سفارش کرده است. همچنین در آیه دوم از سوره اسراء خداوند می فرماید: "و پروردگارت فرمان داده است که جز او را نپرستید و به پدر و مادر خود نیکی کنید و هر گاه یکی یا هر دوی آنها به سن پیری رسیدند به آنها اُف هم نگویید و آنها را از خود مرانید و با احترام با آنان سخن بگویید و بالهای تواضع و فروتنی و رحمت



را در برابر آنها فرود آورید و بگویید، پروردگارا! همان گونه که آنان در کودکی به من ترحّم کردند آنان را مورد لطف و رحمت خود قرار ده." امام صادق (ع) در تفسیر این آیه می فرماید: اگر چیزی در بی احترامی به پدر و مادر کمتر از اُف گفتن وجود داشت هر آینه خداوند متعال از آن نهی می کرد و اُف گفتن کمترین عقوق و قطع رابطه است و یکی از عقوق آن است که انسان به پدر و مادرش نگاه تند کند.

پس باید توجه کرد که خداوند با توجه به همه این اوصاف اجازه کوچکترین توهین و بی احترامی را نسبت به آنان روا نمی دارد همانطور که امام صادق (ع) در مورد برخورد با والدین می فرماید: "به پدر و مادرت جز با نظر رحمت و محبت نگاه مکن و صدایت را از صدای آنان بلندتر نکن و دستت را بالای دست آنها نبر و در راه رفتن از آنان جلوتر مرو."

دعای امام سجاد (ع)

امام سجاد (ع) در ضمن دعای زیبایی برای والدین خود و صحیفه سجادیه بعد از آنکه بر پیامبر و اهل بیت (ع) درود می فرستد می فرماید: خداوندا! مرا چنان قرار ده تا از پدر و مادرم راضی باشم و با آنان خوشرفتاری کنم، همچون خوشرفتاری مادری مهربان و اطاعت و خوشرفتاری با آنان را در نظر من از خواب برای فرد بی خواب و از نوشیدن آب برای فرد تشنه گواراتر گردان تا آرزوی آنان را بر آرزوی خود برگزینم و خشنودی ایشان را بر خشنودی خود مقدم دارم و توفیقم ده در حق آنان بسیار دعا کنم.

احسان پس از حیات

در روایتی از امام باقر (ع) آمده است: "همانا بنده ای که در زمان حیات والدین نیکوکار است، اما آنگاه که می میرند نه قرض آنان را ادا می کند و نه برایشان استغفار می کند، در نتیجه خداوند او را عاق و رانده شده والدین قرار می دهد و نام آنها را در زمره دوزخیان ثبت می کند. در طرفی دیگر فرزندی که در حیات پدر و مادر عاق والدین است، چون آنها مردند، دِین آنان را ادا و برایشان استغفار می کند در نتیجه خداوند نام او را در ردیف نیکوکاران قرار می دهد و این می تواند نوید خوبی باشد برای کسانی که در زمان حیات پدر و مادر در حق آنها کوتاهی کرده اند و حال می توانند با انجام دادن برخی از اعمال به نیابت از آنها آن کوتاهی را جبران کنند.

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

احکام مضاربه

۱ـ مبلغی پول از بانک به عنوان مضاربه دریافت شده است، آیا جایز است از مال مضاربه برای خرید خانه استفاده شود؟

سرمایه مضاربه، امانتی است از طرف مالک آن در دست عامل و او حق ندارد تصرّفی در آن کند، مگر برای تجارت با آن به همان صورتی که توافق کرده اند.

۲ـ کسی که سرمایه ای را از بانک برای تجارت گرفته به این شرط که بانک در سود با او شریک باشد، اگر این فرد در کار خود زیان کند، آیا بانک هم با او در خسارت شریک است؟

خسارت در مضاربه بر سرمایه و مالک آن وارد می شود و از محل سود جبران می گردد، ولی اشکالی ندارد که شرط کنند که عامل، ضامن تمام یا قسمتی از آن باشد.

آنچه فراموشی می آورد به کار نینداختن حافظه است

● امام صادق (ع)



توجه به تولید

شیخ صدوق (ره) از امام صادق (ع) نقل می کند، در سالهایی که امیرالمومنین (ع) حکومت را در اختیار داشتند، عدّه ای از کشاورزان به صورت گروهی خدمت ایشان رسیدند و از شرایط بد کشاورزی به آن حضرت گله کردند. یکی از آنها جلو آمد و گفت: با درآمد کم کشاورزی، خود و خانواده ام در سختی به سر می بریم. در این کار خیری برایم نیست و می خواهم به کار دیگری روی آورم. امام همین که این سخن را شنید، برافروخته شد و فرمود: چگونه با وجود در اختیار داشتن زمین کشاورزی و آب تولید را به کناری می گذاری و خود را وابسته به دیگران می کنی؟ خودم از پیامبر اکرم (ص) شنیدم که تمام انبیا برای امرار معاش کشاورزی و تولید می کردند و هرگز محتاج به دیگران نبودند... پس از آن امیرالمومنین (ع) دستور داد از سهم بیت المال آنان را مورد حمایت قرار دهند.

(به نقل از کتاب علی قهرمان همیشه پیروز، تالیف سید محمد نجفی) با توجه به گزیده مطالبی که بیان شد می توان نتیجه گرفت که در سبک زندگی امیرالمومنین (ع) توجه به تولید و کار و خدمت به محرومان به عنوان یک اصل مهم مطرح بوده است. امیدواریم همه ما با سرمشق قرار دادن فرامین آن حضرت سعادت دنیوی و اخروی خود را رقم بزنیم.

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

کلیشه‌ها را شکستم و درست انتخاب کردم

مخالفتها خیلی زیاد بود ولی دست آخر مجبور شدند با این ازدواج موافقت کنند. حتی دختر خاله‌ها و دختر دایی‌هایم مسخره‌ام می‌کردند که می‌خواهم با پسری مثل عماد ازدواج کنم

همه دنیا اگر می‌آمدند و می‌گفتند این پسر به درد من نمی‌خورد و نباید با او ازدواج کنم، قبول نمی‌کردم. جلوی همه ایستاده بودم و می‌گفتم الاّ و بلا می‌خواهم با عماد ازدواج کنم. پسری که از شهرستان آمده بود تهران که در کارگاه عمویم نجّاری کند. بعد کم کم شد یکی از اعضای خانواده و از آن فراتر یک دل نه صد دل عاشقش شدم. آنقدرها هم با چشم بسته و کور دلبسته نشده بودم. او را با پسرهای فامیل مقایسه می‌کردم و می‌دیدم یک سر و گردن از همه آنها باعرضه‌تر، باسوادتر و با معرفت‌تر است.

بیشتر بچه‌های فامیل دختر بودند اما همان دو سه پسر هم آنقدر لوس و بی‌عرضه بودند که واقعاً قابلیتهای عماد به چشمم می‌آمد. نه ادعایی داشت و نه از کار فراری بود. نجّاری‌اش خیلی خوب بود. به قول خودش از بچگی تابستانها در کارگاههای نجّاری کار کرده بود و عاشق کار با چوب بود. در دوران خدمت سربازی هم در کارگاههای پادگانش کار کرده بود و بعد از خدمت سربازی به توصیه یکی از بستگانشان که از دوستان قدیمی عمویم بود آمد تهران تا کارگاه عموی مرا بچرخاند. عمو پسر نداشت و دنبال کسی می‌گشت که دم دستش باشد و کارهای کارگاه را انجام بدهد ولی در همان ماههای اول متوجه شد کار عماد حتی از خودش هم بهتر و با دقت‌تر است و با خیال راحت کارگاه را سپرد به او.

وقتی خواهرم خواست بچه‌دار شود تخت و کمد بچه را آنقدر زیبا درست کرد که تعداد مشتریهای عمو چند برابر شد. همه دلشان می‌خواست عماد برایشان تخت و کمد درست کند. عمو مجبور شد

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

به آخر راه زندگی رسیدم

مادر سعی می‌کرد تا می‌تواند مراسم عقد و عروسی را عقب بیاندازد. می‌گفت شما همدیگر را به اندازه کافی نمی‌شناسید ولی برای من همین کافی بود که حس می‌کردم دلم می‌خواهد یک عمر با شیوا زندگی کنم

وقتی با او آشنا شدم فکر کردم این همان زنی است که می‌تواند شریک زندگی‌ام باشد و بهترین مادر دنیا خواهد شد.

آنقدر هیجان زده بودم که به مادرم گفتم نیمه گمشده‌ام را پیدا کردم. آشنایی‌مان ساده بود. برای عقد یک قرارداد به شرکتی رفتم که شیوا آنجا کار می‌کرد. به عنوان کارشناس حقوقی شرکت باید قرارداد را تایید می‌کرد. از دقت نظر و نظمی که داشت لذت می‌بردم. در محل کارش همه با احترام با او برخورد می‌کردند و من حس می‌کردم وقتی او را می‌بینم واقعاً قلبم تندتر می‌زند.

۳۶ سالم بود و هنوز ازدواج نکرده بودم و فکر می‌کردم اگر این خبر را به مادرم بدهم خیلی خوشحال می‌شود. ولی او زن دنیا دیده‌ای بود. سی سال با بچه‌های دبیرستانی سر و کله زده بود. با خونسردی از من خواست بگذارم مدتی بگذرد بعد به خواستگاری شیوا برویم. باورم نمی‌شد مادرم این را می‌گوید. انتظار داشتم همان موقع شال و کلاه کند و زودتر از من راه بیفتد به طرف خانه آنها ولی برخلاف تصورم مادر می‌خواست خونسردتر و منطقی‌تر برخورد کنیم. می‌گفت تا زمانی که من اینقدر هیجان زده هستم نمی‌توانم درست تصمیم بگیرم و باید اجازه بدهم زمان کار خودش را بکند و فرصت بدهم احساس‌های هیجانی کنار برود و منطق جایگزین آن شود.

حرفهای مادر برایم غیر قابل درک بود و من در اوج عاشقی می‌خواستم ازدواج کنم. خودم پا پیش گذاشتم و از شیوا خواستگاری کردم. او هم از من فرصتی خواست تا به پیشنهادم فکر کند. اما من او را در این تصمیم گیری تنها نگذاشتم. مرتب به دیدنش می‌رفتم و او را به رستورانهای شیک شهر دعوت می‌کردم. هدیه‌های گرانقیمت برایش می‌خریدم و چشمهایم به دهانش بود تا بله را بشنوم. شیوا هم متوجه عشق سرکش و پرحرارت من شده بود و شاید او هم مغلوب همین احساسات شد که به یک ماه نکشیده جواب مثبت داد.

خیلی خوشحال بودم. مادر سعی می‌کرد تا می‌تواند مراسم عقد و عروسی را عقب بیاندازد. می‌گفت شما همدیگر را به اندازه کافی نمی‌شناسید ولی برای من

چند کارگر دیگر هم استخدام کند و حتی کار را در فضای بزرگتری توسعه دهد.

در این سالها من و عماد به هم علاقه‌مند شدیم و وقتی از من خواستگاری کرد، مادرم اولین کسی بود که گفت نه... دخترم را به یک شاگرد نجّار نمی‌دهم.

شاید حق داشت. دو داماد دیگرش تحصیلکرده بودند و شغلهای دهان پر کنی داشتند، ولی من عماد را از ته دلم باور داشتم و دلم می‌خواست او شوهرم باشد. مردی که به عرضه و توانمندیهایش ایمان داشتم و مطمئن بودم در کنارش احساس امنیت می‌کنم.

مخالفتها خیلی زیاد بود ولی دست آخر مجبور شدند با این ازدواج موافقت کنند. حتی دختر خاله‌ها و دختر دایی‌هایم مسخره‌ام می‌کردند که می‌خواهم با پسری مثل عماد ازدواج کنم. می‌گفتند داری با یک کارگر ساده ازدواج می‌کنی در حالی که خودت کارمند بانک هستی و ممکن است چند سال دیگر رئیس بانک هم بشوی. تازه من لیسانس داشتم و عماد شبانه دیپلم گرفته بود!

با همه این حرفها و معیارها من تصمیم خودم را گرفته بودم و بالاخره هم با عماد عروسی کردم.

جشن ازدواج ما خیلی ساده بود. آپارتمان کوچکی اجاره و زندگیمان را شروع کردیم. عماد روز به روز کارگاه عمویم را توسعه می‌داد و قاعدتاً درآمد عماد هم بیشتر می‌شد. تنها کسی که به غیر از من به عماد ایمان داشت عمویم بود که می‌دید این پسر چقدر سختکوش است.

شبها به کمک من به سایتهای مختلف طراحی چوب می‌رفت و طرحهای جدید را می‌دید و ایده‌های تازه می‌گرفت.

خلاصه اینکه رونق اقتصادی زندگی ما چشمگیر بود و به تبع آن درآمد عمویم هم بیشتر شد و نوع زندگی او هم تغییر کرد.

ده سال گذشت. من با وامی که گرفته بودم و درآمدی که از کار در بانک داشتم صاحب یک آپارتمان شدم. عماد هم یک آپارتمان خرید. حالا یک دختر داشتیم که در بهترین مدرسه شهر درس می‌خواند. حداقل بیست کارگر زیر دست عماد کار می‌کردند و سفارشها آنقدر زیاد بود که همیشه وقت کم داشت.

هر سال به یک سفر خوب می‌رفتیم و از زندگیمان خیلی راضی بودیم. هیچ کس در فامیل زندگی‌اش مثل من نبود. همانهایی که زمانی مرا مسخره می‌کردند که با یک شاگرد نجّار ازدواج کردم، حالا به زندگی‌ام حسادت می‌کردند.

کم کم من هم در کارم پیشرفت کردم. حالا من معاون رئیس بانک هستم. کنار شوهرم با افتخار زندگی می‌کنم و چقدر خوشحالم که کلیشه‌ها را پس زدم و درست انتخاب کردم.

همین کافی بود که حس می‌کردم دلم می‌خواهد یک عمر با شیوا زندگی کنم.

خلاصه مراسم عقد و عروسی هم سریع انجام شد و مارفتیم سر خانه وزندگیمان. هر دو سخت کار می‌کردیم و شغل‌هایمان را هم دوست داشتیم.

من دلم می‌خواست هر چه زودتر بچه‌دار شویم و شیوا می‌خواست تا کارهایی را به سرانجام نرسانده، خودش را گرفتار بچه نکند. این شاید اولین باری بود که ما اختلاف نظر داشتیم. خیلی اصرار کردم تا بالاخره هشت ماه بعد از ازدواجمان باردار شد.

بارداری سختی بود ولی او دست از کار کردن بر نمی‌داشت. خانه‌ای پیش خرید کرده بود و می‌خواست با حقوق خودش قسطهای آن را بدهد. نمی‌خواست استقلال مالی‌اش را از دست بدهد. این شاید همان مشخصه‌ای بود که من همیشه تحسینش می‌کردم ولی وقتی بچه به دنیا آمد، همین خصلت شیوا مشکل ساز شد. می‌گفتم من قسطهای خانه‌اش را می‌دهم در عوض او بماند خانه و بچه را بزرگ کند اما او قبول نمی‌کرد. همان شخصیت محکم و مستقل حالا شده بود همسر سرکش و سختگیری که حاضر نبود با من کنار بیاید. گرفتاری‌هایمان کم کم بروز کرد. زندگی کنار زنی مثل شیوا داشت سخت می‌شد. مادر مدام یادآوری می‌کرد که همین مشخصه‌هایی که الان برای من و شیوا مشکل درست کرده چیزهایی بود که ما را عاشق هم کرده بود. شیوا از حمایت‌ها و مهربانی‌های من لذت می‌برد ولی حالا که دو سال از ازدواجمان می‌گذشت، همین رفتار من داد شیوا را در آورده بود. نمی‌خواست یک مادر خانه‌نشین باشد. برای بچه پرستار گرفت و به کارش ادامه داد. بگو مگوهایمان کم نبود. شیوا مدام می‌خواست به من ثابت کند که زنی قوی است و زیر بار زور نمی‌رود. مادرم تا درددل‌های مرا می‌شنید آهی می‌کشید و می‌گفت که هرگز نباید در اوج عاشقی آدم ازدواج کند. همه این مشکلات از آن جایی شروع شده که من در داغی عشق و کوری آن دوره تصمیم به ازدواج گرفتم. حق با مادرم بود چون نه من و نه شیوا هیچ کدام عوض نشده بودیم ولی چشم‌هایمان حالا بهتر می‌دید و متوجه شده بودیم که خیلی با هم فرق داریم. شیوا شغلش برایش خیلی مهم بود و من حالا می‌خواستم او مادر و همسر باشد. شیوا هم یک زمانی حمایت‌های مرا تحسین می‌کرد ولی حالا می‌گفت تو پایت را گذاشتی روی گلوی من.

حالا دخترمان سه ساله است. به پرستارش می‌گوید مامان. شیوا بیشتر اوقات بیرون از خانه است. رابطه ما آنقدر سرد و بی‌روح شده که جز بحث و دعوا کاری از دستمان بر نمی‌آید. شیوا تقاضای طلاق کرد و من بی‌چون و چرا قبول کردم. مادرم باز دارد تلاش می‌کند که جلوی این تصمیم ما را بگیرد. می‌گوید باید چند سالی صبوری کنیم ولی من و شیوا حوصله چند سال صبر کردن را نداریم...

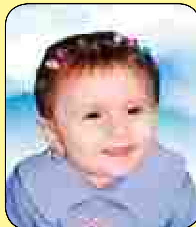
شکوفه های زندگی



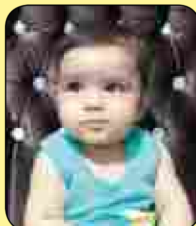
فاطمه سادات میرمهدی پور

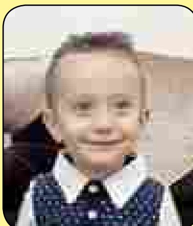

حدیثه صالحی فرد


امیر محمد صالحی فرد


مهسا بیات سرمدی


آریانا صنعت کار


سپیده دمابی


آرین دارونی


سامیار صدیقی



اعظم پسر کلومین


ملیسا یگانه


محمدمهدی ابولی

انسان نباید هیچگاه از اینکه در اشتباه بوده شرمسار باشد چون امروز عاقلتر از گذشته است
● جاناتان سویفت

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۴۰

دردسر در جاده‌های غریب گز

خلاصه قسمت قبل:

پودل و پیترز برای گشت و گذار در رودخانه گامبیا قایقی کرایه کردند و ضمن گشتن در رودخانه، به منطقه‌ای رسیدند که روزگاری برج و قلعه‌ای در آن ساخته بودند تا برده‌ها را در آن نگه دارند. آنها در ادامه به چند روستا رسیدند که تا حدودی آثاری از زندگی در آن دیده می‌شد. در این روستاها چرخی زدند و از مردم عکس یادگاری گرفتند. مسیر بعدی سفر آنها بیسائو بود. در این شهر سوار ون تاکسی شدند تا به گردش بروند اما هرچه منتظر ماندند، راننده حرکت نکرد. هرچه پودل پافشاری کرد که کرایه صندلی‌های خالی را می‌پردازد، به گوش راننده نرفت. آب رودخانه‌ها طغیان کرده بود و باید با قایق یا کشتی این طرف و آن طرف می‌رفتند. گوشه‌ای منتظر بودند تا کشتی از راه برسد. پودل مثل همیشه سرگرم عکس گرفتن شد اما کاپتان عصبانی به شدت با او برخورد کرد و پودل ناچار شد برای اینکه گیر پلیس نیفتد و دردسر تازه‌ای درست نشود، به او باج بدهد.

پول نداری لباست را بده

گینه کوناکری یکی از سه کشوری است که اسم گینه را با خود یدک می‌کشند. من سالها قبل به جمهوری آفریقای مرکزی سفر کرده بودم و حالا با دیدن این صحنه‌ها چندان هم متعجب نبودم ولی به نظر می‌رسید همه چیز برای پیترز که با مردم این سرزمین بیگانه نبود، خیلی بیشتر از من عجیب و غریب بود. من کم کم داشتم با قوانین دست و پا گیر و تا حدودی مسخره این سرزمین خو می‌گرفتم ولی گویی پیترز نمی‌توانست برخی مسائل قانونی را هضم کند. در جمهوری آفریقای مرکزی، مینی‌بوسِ ما را در ۲۹ نقطه مختلف نگه داشتند تا همه چیز را بازرسی کنند. جالب اینکه این تعداد ایست بازرسی‌های زیاد و غیرمعقول فقط در مسیری ۲۵۰ مایلی از بانگی، پایتخت جمهوری آفریقای مرکزی تا مرز کامرون اتفاق افتاد. روال کار هم به این شکل بود که یک پلیس یا مامور ارتشی جایی کنار جاده، زیر سرپناهی که با کاه و برگ ساخته بودند و یک میز و چند صندلی هم زیرش گذاشته بودند، می‌ایستاد. محلی‌ها بدون هیچ مزاحمت و دردسری رد می‌شدند و اجازه عبور داشتند اما خدا نکند چشمشان به یک سفیدپوست می‌افتاد! روزگارش را سیاه می‌کردند. از شانس بد، من تنها سفید پوست آن مینی‌بوس بودم. و فوراً به چشم آمدم.

برای خودم که خیلی جالب و عجیب بود شاید برای شما هم همین طور باشد؛ خیلی راحت و علنی به من گفتند **یا سر هر ایست به مامور پول بده یا آنقدر آنجا بمان و تَفتیش شو تا خسته شوی!** من هم که همیشه سرم برای دردسر درد می‌کرد، در اولین ایستگاه ایست بازرسی، توصیه مامور را نادیده گرفتم و بی‌خیال همان جا روی صندلی‌ام نشستم. نتیجه این شد که مرا پیاده کردند و چند بار تمام لباسم را گشتند. چیزی پیدا نکردند که جرم به حساب بیاید ولی چون باج نداده بودم، خطاکار بودم و قرار نبود به این زودی‌ها از دستشان خلاص شوم.

قبل از سفر به جمهوری آفریقای مرکزی به من هشدار داده بودند که در این منطقه باجگیری رواج زیادی دارد مخصوصاً بین مقامات رسمی و ماموران ارتشی بسیار رایج است. حقوق خیلی از این ماموران بیش از شش ماه حتی یک سال عقب می‌افتاد در نتیجه مجبور بودند برای گذران زندگی از مردم بیچاره بخصوص خارجی‌ها باج بگیرند و زندگیشان را بگذرانند. اوضاع برای توریست‌های درمانده از بقیه سخت‌تر و پیچیده‌تر بود. هیچ عذر و بهانه‌ای هم از طرف آنها پذیرفته نبود. آنها به هیچ وجه نمی‌توانستند بپذیرند و باور کنند که یک خارجی هم ممکن است پولی با خود نداشته باشد بنابراین فوراً با لبخند و فروتنی او را تهدید می‌کردند که دستگیرش می‌کنند و وقتی به عنوان یک ولگرد یا اوباش معرفی شود، کارش دشوارتر هم خواهد شد. اگر می‌گفتی ولی آخه... حرفت را قطع می‌کردند و با احترام می‌گفتند: ما شما را آزاد می‌گذاریم تا انتخاب کنید: زندان یا آزادی! و اگر باز می‌گفتم ولی آخه... در چند ثانیه مرا از مینی‌بوس پیاده می‌کردند و آنقدر زیر آفتاب گرم و سوزان نگه می‌داشتند که مبلغ درخواستی‌شان را با کمال میل و با رضایت کامل بپردازم. اوضاع من هم به همین بدی بود. تازه آنقدر بدشانس بودم که تی شرت و کفشم را هم از تنم درآوردند و به جای باج گرفتند. با تمام دشواری‌ها، از ۲۷ ایست بازرسی با موفقیت گذشتم اما قرار نبود همه چیز به همین راحتی ختم به خیر شود. هنوز دو ایستگاه دیگر مانده بود!

در ایستگاه بیست و هشتم، یک سروان لاغر مردنی که متأسفانه مجبور به او لقب پست فطرت بدهم، لباس اتو کشیده و پوتین‌های واکس زده و براقی پوشیده بود و قصد داشت مرا حسابی اذیت کند تا این سفر به کامم تلخ شود. نمی‌دانم چرا بدقلقی می‌کرد و هر پیشنهادی می‌دادم، با پاسخ منفی او روبرو می‌شدم. جوابش، یک کلام نه بود و بس! هرچه در بساطم داشتم رو کردم اما به هیچ کدام از آنها رضایت نمی‌داد. مسافران دیگر در حال خوردن ناهار بودند و سرشان به کار خودشان گرم بود ولی این سروان عنق، مرا در آن آفتاب داغ سرپا نگه داشته بود و با من چانه می‌زد. پیترز اشاره‌ای به من کرد. به او نزدیک شدم. پیشنهادش این بود که حق انتخاب را به خود جناب سروان بدهم و خودم را خلاص کنم. پیشنهاد منصفانه‌ای بود و با بذل و بخشش دو شیشه عطر گرانقیمت و چند دلار ناقابل، قضیه ختم به خیر شد.

ظالمانه‌ترین و عصبانی کننده‌ترین توهین زمانی اتفاق افتاد که می‌خواستم جمهوری آفریقای مرکزی را ترک کنم. در آخرین ایستگاهِ سرِ گردنه گیری، مامور پست مرزی پاسپورتم را گرو گرفت و گفت تنها به شرطی اجازه خروج می‌دهد که ده دلار ناقابل خرج کنم! همکارش که مسئول ایستگاه سلامت بود، استخدام شده بود تا کارت تب زرد کسانی را که



ماموران ارتشی که به محض دیدن یک سفیدپوست روزگارش را سیاه می‌کردند


مردمی که به جاده می‌زدند تا بتوانند زندگی را تجربه کنند و در مسیر با رنج‌های بسیاری روبرو بودند


نمونه‌ای از بازارهای محلی که حال و هوای سفر را عوض می کرد

وارد جمهوری آفریقای مرکزی می‌شوند، کنترل کند تا مطمئن شود علیه بیماری واکسینه شده‌اند و وقتی از کشورهای مبتلا به این ویروس وارد آفریقای مرکزی می‌شوند، آن را با خود سوغات نیاورند و پشه‌های آنجا را آلوده نکنند!

یا باج بده یا وای بر تو

نمی‌دانم چرا هنگام ورودم به این کشور، کارت زرد مرا کنترل نکردند. و حالا که می‌خواستم از آنجا بروم، اصرار داشتند که یا کارت زردم را نشان می‌دهم یا عواقب عدم ارائه آن با خودم است. خدارا شکر که من به این کشور سفر کردم چون گویی غیر از من و گیر دادن‌های مداوم و بی‌دلیل به من، کار دیگری نداشتند. کارت زردم را رو کردم و به مأمور دادم. ده دقیقه آن را زیر و رو کرد. نمی‌دانم دقیقاً دنبال چه بود. هرچه که بود، کارت را ستم گرفت و تا آمدم آن را بگیرم، دستش را پس کشید و کارت را در جیب پیراهنش پنهان کرد. با تعجب دلیل کارش را پرسیدم. لبخند گشادی زد و شانه‌ای بالا انداخت و راهش را گرفت و رفت. من هم دنبال او راه افتادم. چند بار صدایش کردم تا ایستاد و بار دیگر کارت را از جیبش بیرون آورد و چند دقیقه نگاهش کرد بعد گفت: "برای خدماتی که از طرف من ارائه شده باید پنج دلار بدهی مگر اینکه دوست داشته باشی بدون این کارت زرد به سفرت ادامه بدهی و دلت بخواهد در دسرهای بعدی را به جان بخری."

از این سیستم هیچ خوشم نمی‌آمد. از طرفی نمی‌توانستم کاری کنم. سفر به نقاط مختلف دنیا و آشنایی با راه و روش و قوانین آنها به من یاد داده بود، نمی‌توانم به کسی بگویم برو به جهنم وقتی این قدرت و توانایی را ندارم که او را به جهنم بفرستم.

نتیجه اخلاقی سفر من به جمهوری آفریقای مرکزی و دیگر کشورهای معیوب و رشوه‌خوار این بود که با این جریان عادی و دائمی کنار بیایم تا خودم کمتر اذیت شوم. اما پیترز مثل من نبود و نمی‌توانست کنار بیاید چون این سیستم در کشورها و ایالت‌های توریست خیز چندان رایج نبود و جایی که او بساط تجارت و کسب و کار خود را گسترانده بود، چنین قوانینی نداشت.

من فهمیدم که پیترز نمی‌تواند با این سیستم فاسد کنار بیاید و مثل من بگوید به هر حال حالا که این جور است، فقط باید به فکر راه افتادن کارم باشم و بس. ضمناً پیترز پاسپورت غنا را داشت که مثل گینه عضو ECOWAS بود، یعنی جزو ۱۵ کشور اکوواس (جامعه اقتصادی کشورهای غرب آفریقا) بود و خواه ناخواه باید از رشوه‌خواری از خارجی‌ها، انعام دادن و حق دلالی و اجرت معاف می‌بود اما معافش نکردند و من برای او هم رشوه دادم. شاید دلیلش این بود که فهمیده بودند با یک خارجی دارد سفر می کند و احتمالاً در آمد خوبی دارد پس چرا مقداری از آن را باج ندهد؟

> **آنها بازوی مرا با احترام گرفتند و از ماشین پیاده کردند سپس خیلی مؤدبانه مرا به آفتاب سوزان دعوت کردند و فروتنانه گفتند شما آزادی که زیر آفتاب بمانی یا زندان را انتخاب کنی و یا خیلی محترمانه به سفرت ادامه بدهی**

کاش زندانی می‌شد

یکی دیگر از تجربه‌های جالب سفرم به جمهوری آفریقای مرکزی این بود که هرگز نفهمیدم چرا هیچ کدام از پلیس‌های فاسد و رشوه‌خواری که در هشت نقطه بازرسی بین مرز گینه و مرکز کوناکری بودند، حتی یک سکه هم از من باج نگرفتند ولی بقیه مسافران را که آفریقایی بودند آنقدر آزار و اذیت می کردند که هر چه ته جیبشان است، بدهند. آن مسافران معمولاً دستشان به دهانشان نمی‌رسید و بسیار خسته و درب و داغان بودند. اما این در مورد پیترز صدق نمی کرد. خوب است که کمی از کارهای پیترز را برای شما تعریف کنم که در ایستگاههای بازرسی مسیرمان انجام داد

ادامه دارد


واکنش عجیبی که یک آفتاب پرست به دوربین نشان داد تا خودش را بزرگتر جلوه دهد و از خود محافظت کند


مسافران در حال خوردن ناهار در کنار ایستگاه بازرسی



کت مخصوص

"ایستاده بودم کنار پدرم" نوشته "عباس باباعلی" نویسنده خلاق و نام آشنا و نوگرا، داستانی است با مضمون و موضوعی بکر و قوی که ویژگی بارز آن تاویل پذیر بودن است. "عباس باباعلی" با پشتوانه تجربه‌هایی غنی در کار و زندگی و نوشتن، با دیدگاهی متکی بر توانمندی در عرصه اکتشاف، می‌رود تا صاحب هستی شناسی و جهان داستانی خاصّ خود شود.

عباس باباعلی

نُه نفرند و او نفر سوم است. به عکسش که نگاه می‌کنم، به کادر قرمزی که دور اسمش کشیده و چسباندمش توی آلبوم خانوادگی، دوباره تصویرش جان می‌گیرد جلو چشمهام.

هر کسی آلبوم را ورق می‌زند، به این صفحه که می‌رسد، نگاهم می‌کند. انگار که بخواهد بپرسد:

"سعید، این بریده روزنامه قدیمی را چرا گذاشته‌ای توی آلبوم؟... چرا نه تیتر دارد و نه توضیحات؟"

یا دیگری می‌پرسد: "این نُه نفر چه کاره‌اند؟ چرا فقط دور اسم یکی از آنها، خط قرمز کشیده‌ای؟"

حق دارند که بپرسند ولی من از تمام سرنوشت و زندگی "او" فقط همین یک تکه روزنامه را پیدا کرده‌ام، اما از همان تکه روزنامه هم تیتر و توضیحاتش را ـ که ناراحتم می‌کرد ـ همان روز اول جدا کردم و انداختمش دور. بعدها هم هر چه گشتم، عکس یا اخبار بیشتری ازش پیدا کنم، نشد. منظورم از "دکتر بهادر بایرامی" است، که هر بار چشمم می‌افتد به عکسش؛ توی آلبوم، یا وقتی نگاه می‌کنم به نقش روی دستم، یادش می‌افتم. بخصوص این روزها که گمان می‌کنم سالگردش باشد، همه‌اش چهره‌اش می‌آید جلوی چشمم، طوری که امروز صبح، تا چشم باز کردم، بی آن که منتظر بیدار شدن زنم آذر بمانم، منتظر نشستن روبروی هم، پشت میز برای صبحانه، کتم را پوشیدم و زدم بیرون، توی کوچه و خیابان....

اخلاق آذر را می‌دانم، وقتی بیدار شود و من را نبیند، اول می‌رود سراغ کمدِ لباس‌هام. و تا نگاهش به جای خالی کتِ راه‌راهم بیفتد، بی آن که بداند چرا، می‌فهمد زده‌ام بیرون و باید امروز صبحانه را تنهایی بخورد، بدون من، که نیم ساعتی است ایستاده‌ام اینجا و دارم از توی قابِ پنجره ماشین، نگاه می‌کنم به ژنده‌پوش ژولیده‌ای، که خوابیده روی نیمکت سنگی کنار پیاده‌رو و هر بار که جابه‌جا، یا پهلو به پهلو می‌شود از سرما، مرا پرتاب می‌کند به گذشته‌ها. و گاه که تکان می‌خورد از کابوسی که شاید می‌بیند، می‌بَرَدَم به هفت سالگی‌ام....

***

ایستاده بودم کنار پدرم. سرم به پایینِ کتِ او نمی‌رسید. و وقتی از آن پایین نگاهش می‌کردم، از تمام سر و صورتش، فقط ته ریش سیاه زیر چانه‌اش را می‌دیدم و دو سوراخ بینی‌اش را. از آن بچه‌های لاغر بودم که وقتی می‌دیدنم، به شوخی از پدرم می‌پرسیدند: "از کدوم قصابی براش گوشت می‌گیری که این قدر چاقه؟!"

از صبح پابه‌پاش دویده بودم. تند می‌رفت و گاه با خودش حرف می‌زد. انگار از چیزی یا کسی عصبانی بود و طلبکار. تنه می‌زد به آدمها و راهش را باز می‌کرد بین آنها. تند می‌رفت و همان حرف‌هایی را زیر لب تکرار می‌کرد که صبح به مادرم گفته بود:

"غلط کردن!... مگه دست خودشونه؟... مریضخونه رو، رو سرشون خراب می‌کنم... من که دو تا دست دارم، تو در آوردن نون بخور نمیر زندگیم موندم، اون موقع این بچه، با یه دست فردا، می‌خواد تو این مملکت چه غلطی بکنه؟!"

خیلی وقت بود از خانه زده بودیم بیرون. یکی دو خیابان و چند کوچه و پس کوچه را رد کرده بودیم تا رسیده بودیم سرِ پلِ راه‌آهن. بی‌توجه به رهگذرهایی که ایستاده بودند به تماشای رفت و آمد قطارها، تند می‌رفت و من نفس نفس زنان دنبالش می‌دویدم.

کُت مهمانی‌اش را پوشیده بود؛ مخملی، با راه راه‌های سرمه‌ای. تنها لباسی از او که بوی توتون و کارخانه را نمی‌داد و من هم پیراهنی را که غریبه‌ها نمی‌دانستند از برادر بزرگترم به من رسیده پوشیده بودم. مادرم وقتی داشت آن را تنم می‌کرد، اشک می‌ریخت و پنهانی، دور از چشم پدرم، دانه‌های اشک را با پایین دامنش پاک می‌کرد. از روز قبل که از لای در شنیده بودم دکتر درمانگاه به او گفته بود:

"دستش سیاه شده... باید هر چه زودتر قطع شه وگرنه..." گریه‌هاش قطع نشده بود. دست دست می‌کرد. دلش را نداشت دکمه‌های پیراهن را روی دست شکسته‌ام که از آستین رد نکرده بود و مانده بود زیر پیراهن، ببندد. روی پل، دنبال پدرم که می‌دویدم، آستینِ بی‌دستِ پیراهنِ برادرِ بزرگترم توی هوا تکان می‌خورد.

آن ور پل، میدان کوچک چمن کاری شده و آب‌نما و فواره کوتاه آن را که رد کردیم، بیمارستان روبرویمان بود؛ دو طبقه، با نمای سنگ سفید و ساعتی بالای سردرش که نمی‌دانستم چند را نشان می‌دهد.

چند هفته قبلش بود که دستم شکسته یا مو برداشته بود. از مدرسه برگشته بودم خانه، که مادرم با چشم‌هایش اشاره کرده بود به دست چپم که کمی آویزان بود و پرسیده بود:

ـ چرا دستت رو این جوری گرفتی؟

ـ چرا رنگت پریده؟

و سَرِ شام پرسیده بود:

ـ چرا انگشتات ورم کرده؟

و این قدر گفته بود و گفته بود تا همان شب، خنکی مخلوط زرده تخم مرغ و نمک و خرمایی را که یکی از زن‌های همسایه توصیه کرده بود برای شکستگی خوب است، روی دستم حس کردم.

نمی‌دانم چه شده بود. شاید توی مدرسه، موقع زنگ تفریح خورده بودم زمین، یا کسی، جایی از پشت سر هُلَم داده بود روی زمین. هر چه بود، ترکیبی از درد و خارش و سوزش از فرداش آمده بود سراغم و مجبور شده بودند چند روز بعدش، دستی را که می‌گفتند: "مو برداشته" گچ بگیرند.

هفته اول می‌گفتند: "تکونش نده! دردش خوب می‌شه". هفته دوم می‌گفتند: "استخوون داره جوش می‌خوره... خارش علامت خوبیه. دردش طبیعیه. بدون درد که نمی‌شه. ناخن که نشکسته. استخوون مو برداشته!"... هفته سوم گچ را که باز کردند، ورمش را که دیدند، گفتند: "وَرَمش کم کم می‌خوابه..." و هفته چهارم بود که دکتر درمانگاه گفته بود: "کاری از دست من ساخته نیست!" و حالا هفته پنجم بود که ایستاده بودیم جلوی میز دکتر.

انگشت اشاره پدرم را گرفته بودم توی مشت راستم و تقریباً از آن آویزان بودم. بیرون از اتاق، دست چپم را یکی از پرستارها آورده بود بیرون و با پارچه سفیدی آویزان کرده بود به گردنم.

از نبضِ تندِ رگ‌های توی انگشت اشاره دست بابام که توی دستم بود، ترس می‌ریخت توی جانم. دکتر عکس رادیولوژی را بالا و پایین می‌کرد. انگار داشت حرفی را که زده بود مزمزه می‌کرد. گفته بود:

"خیلی دیر اومدید... چرک تا تو استخون‌هاش نفوذ

کـرده..." عکس رادیولـوژی را رها نمی‌کرد: "خیلی پیشرفت کرده...شاید مجبور شیم دستش رو..."

و پـدرم تـکان نمی‌خورد. ایسـتاده بـود و من در کنارش ایسـتاده بودم و انگشت اشـاره او توی مشتم بود. گفت: "من که دو تا دسـت دارم، چی کاره شـدم که پسرم بخواد با یه دست بشه"

دکتر همچنان عکس دستم را جلو صفحه نورانی که روی میزش بود، بالا و پایین می‌کرد. پدرم گفت:

"شـما فکـر کنید بچـه خودتونه... هـر کاری از دسـتتون بر میاد کوتاهی نکنین... نیگاه نکنید که ما از طبقه سـه هسـتیم... هر چی خرجش باشه، می‌دم... شـده، بیست و چهار سـاعت عملگی کنم، خرجش رو می‌دم...."

دکتر انگشتان بلند پر مویی داشت و حالا با چند تا از آن‌ها داشت چانه‌اش را می‌مالید. عینکش را داده بود پایین روی بینی‌اش و از بالای آن به من نگاه می‌کرد:

"کار سختی یه... معلوم نیست جواب بده... ممکنه فایده‌ای نداشته باشه...."

صدای مرتعش پدرم را می‌شنیدم:

"اول خدا، دوم شما..." دکتر عکس رادیولوژی را سُـراند روی میز و گفت: "فکر نمی‌کنم از عهده‌اش بر بیایید. دسـتمزدِ من به کنار؛ اصلاً هیچی. چند ماه دوا، درمـون داره...اون هم تـازه اگه..." دیدم پدرم یکباره کتش را در آورد و انداخت روی میز دکتر. شـاید هم سُراند، همان طور که دکتر عکس را سُرانده بود سمت پدرم: "تا آخرش هسـتم آقـای دکتر! حاضرم تموم لباس‌های تنم رو بفروشم...."

دکتر دکمه سـفیدی را روی میزش فشار داد. خم شد و توی آن گفت:

"خانم منشی! بگید سه تا چای بیارن."

***

بعـد از دو هفته‌ای که توی بیمارسـتان بسـتری بودم، وقتی باند روی دسـتم را باز کردند، روی سـاعد دسـتِ چپم، نقشـی دیدم مثل سـاقه نازکِ گیاهی با برگچه‌هـای کوچک در دو طرفش، از نخ بخیه و جای بخیه‌های روی دسـتم. این نقـش، از کمی بالای مُچم شـروع می‌شـد و تا نزدیکی آرنجم بالا می‌رفت. علت بزرگی‌اش را هم بعدها فهمیدم. انگار دسـتم را کاملا شکافته و استخوان‌های ساعد را خارج کرده و هر دو تا را تراشیده و دوباره گذاشته بودند توی دستم. این‌ها را بعدها از پدرم شـنیدم، وقتی که از مهارت دکتر پیش این و آن حرف می‌زد. طوری از دکتر حرف می‌زد که انگار سالها با هم دوست بوده‌اند.

امـا آن روز نمی‌دانـم وقتی پدرم کتش را در آورد و روی میـز دکـتر انداخت، چه شـد کـه دکتر بعد از سـفارش چای، تکیـه داد به صندلـی‌اش، طوری که صندلـی جیرجیـر صدا کرد. و بعـد رو کرد به من که ایستاده بودم کنار پدرم، و پرسید:

ـ اسمت چیه؟ سعید.

ـ کلاسِ چندمی؟ اول الف.

ـ اسم معلمتون چیه؟ "خانوم مروتی.

دکتر خنده‌ای کرد که بعدها فهمیدم از جواب‌های من بوده؛ شاید از گفتن "کلاس اول الف".

اما من دنبال انگشت اشاره پدرم توی هوامی گشتم.

دکتر آرام و با لحنی گرم و محکم گفت:

"خوب گوش کن آقا سعید. از امروز هر چی مامان و بابات می‌گن، هر چی من می‌گم، باید گوش کنی... هر قرصی که بهـت می‌دم، باید بخوری... آمپول هم باید بزنند؛ هر روز دوتا، یکی صبح، یکی شـب... اگر نزنند دسـتت پر از چرک می‌شـه... سیاه می‌شه... اون موقع چاره‌ای ندارم جز این که..."

و بعـد اره‌ای را کـه انگار کنار یـا زیر میزش بود، برداشت و گرفت روبرویم و اخم کرد و ادامه داد:

"با همین اره، دستت رو از این جا قطع کنم...."

و جایـی بـالای آرنج خودش را نشـان داد، توی دلـم خالی شـد. اره‌ای که نشـانم داد، از این اره‌های آهنـی بـا تیغه‌های بزرگ بود. ظاهر کثیفی داشـت و روی دنده‌هاش خرده‌های سـفید رنگ مثل تکه‌های گچ چسـبیده بود. اما قرمزی خون رویش نبود. داشت گریه‌ام می‌گرفت. هنوز دنبال انگشت اشاره پدرم توی هوامی گشـتم، که در باز شـد و مردی با سـینی چای و دستمالی شبیه لنگ که انداخته بود دور گردنش، وارد شـد. وقتی هم داشت استکان‌های چای را می‌گذاشت روی میـز، کمـی مکـث کرد. انـگار دنبال نفر سـوم می‌گشت که دکتر اشاره کرد یکی از چایی‌ها را بگذارد گوشه میز، برای من.

تـوی اتاق جـز صندلی دکتر، فقـط یک صندلی دیگر بود و من ایستاده بودم کنار پدرم. به اشاره پدرم نشسـتم روی همان تک صندلی، کنار میز دکتر. حالا پدرم ایستاده بود کنارم و داشت با دکتر قرارهای‌شان را می‌گذاشت و من گریه‌هام را با چای و دانه‌های سفید قند کم کم فرو می‌دادم.

آن روز برای اولین بار بین حرف‌های پدرم، اسـم دکتر را شنیدم: "دکتر بایرامی".

دکتر موهای بلند سـیاهی داشـت، کـه وقتی به گوش‌هایش نزدیک می‌شـد، به سـفیدی می‌زد. قد بلند بود و دسـت‌های بزرگی داشـت. در بیمارستان پیشـاپیش دانشـجوها و انترن‌هـا راه می‌افتـاد توی بخش‌ها و یکی یکی به مریض‌هاش سـر می‌زد. به من هم که می‌رسـید، لُپ‌ها یا گوش‌هایم را آرام می‌کشید و می‌پرسید: "آقا سعیدِ ما، حالش چطوره؟"

و نگاهی می‌انداخت به دسـتم و بخیه‌های روش. چنـد جملـه‌ای با دانشـجوها حرف مـی‌زد و چیزی می‌نوشـت روی ورقه نقـره‌ای بالای تختم. یکی دوبار هم حال پدرم را پرسیده بود و یک بار هم گفته بود:

"ناراحت نباشی‌ها، جای بخیه‌ها نمی‌مونه."

که نماند. یادگاری‌اش مانند نقش شـاخه ظریفِ کم برگی، نازک شد اما نرفت. ماند روی دستم. نقشی که مادرم هر وقت می‌دیدش، می‌گفت:

"خدا خیرش بده! دست بچه‌م رو نجات داد...."

و دیگر جز چند باری که همان اوایل رفتیم مطبش، دکتر را ندیدم. خبری هم ازش نداشتم، تا چندین سالِ بعد که شـنیدم در جریان حمله افراد ناشناس (اشرار) به بیمارستانی مرزی، دکتر "بایرامی" نامی کشته شده. خبر را وقتی شـنیدم که چند سـالی از ماجرا گذشـته بود. حدوداً سـی سالی داشتم. وقتی شنیدم انگار برق بگیردم، شوکه شدم. باورم نمی‌شد. خدا خدا می‌کردم شـایعه باشـد، یا این بایرامی، دکتر بایرامی خودمان نباشد. اما بود. توی آرشیو قدیمی یکی از روزنامه‌های صبح آن موقع‌ها به اسم "مرد امروز" اصل خبر را پیدا کردم؛ همین بریده روزنامه را.

در صفحه اول با خط درشـت، خبر را زده بودند و در گوشه‌ای از صفحات داخلی، عکس و تفصیلات خبر را. نُه نفر بودند؛ پزشـک، پرسـتار و بیمار. عکس دکتر هم بینشـان بود: نفر سـوم. عکس جوانی‌هایش را زده بودند. هنوز هم باورش برایم سـخت است. همه‌اش چهره‌اش، در نظرم می‌آید؛ پشـت میزش، موقعی که ایستاده بودم کنار پدرم و او انگشت اشاره‌اش را گرفته بود سمتم:

"ببین، آقا سعید، قول دادی‌ها. مَردِه و قولش."

و پدرم که به جای من جواب می‌داد:

"قول می‌ده، آقای دکتر. قول می‌ده."

خبـر را کـه خوانده بـودم حیران، دنبال کسـی می‌گشتم تا سنگینی‌اش را با او تقسیم کنم، شاید کسی مانند پدرم، که دیگر نبود.

دلگیـر و دلخـور، توضیحاتی را کـه توی روزنامه نوشـته بودند که چه طور کشته شـده‌اند جدا کردم. برایم فرقی نمی‌کرد، چه اشرار آنها را کشته باشند، چه حادثه، سیل، زلزله، یا هر چیز و کس دیگری. مهم این بود. نباید این اتفاق می‌افتاد، که افتاده بود. اما اسامی و عکسـها را نگه داشتم. همینی است که گذاشته‌ام توی آلبوم خانوادگی‌مان.

یک طرف صفحه، عکس تمام قد پدرم که ایستاده کنار سـردرِ کارخانه دخانیات و دستش را به کمر زده و طرف عکسِ دیگرش عکس آنها. درسـت مثل آن روز که یک طرف میز، دکتر بود و طرف دیگرش من و پدرم، و وقتی بعد از قرار و مدارهای عمل، از بیمارستان بیرون آمده بودیم، خم شده بود رو به من و گفته بود:

"بیا روی دوشم."

کاری کـه کمتـر می‌کرد و تـازه آن وقت بود که متوجه شـدم، کت تنش نیسـت. آخرین بار کتش را روی میز دکتر دیده بودم.

روی شـانه‌هایش که نشسـته بودم، دوباره بوی توتـون و کارخانه را می‌داد، بویی که مادرم عاشـقش بود، اما مردم را از او دور می‌کرد. من که قلمدوش شده بودم از خوشـی توی ابرها سیر می‌کردم و سالها مانده بود تا به روزهایی برسم که از خودم بپرسم:

آن روز بیـن دکتـر و پدرم چه گذشـت؟ بعد از رفتن ما چه شـد؟ سر کُت پدرم چه آمد؟ دکتر آن را برداشت؟ یا آخر شب آبدارچی بیمارستان؟ اگر دکتر آن را برداشـته، چه کارش کرده؟ به عنوان یادگاری برداشـته، یا نیت کرده به عنوان دسـتمزد حسـابش کند؟ یا نه، آخر شـب آن را برداشـته، و مثل الان من، راه افتاده توی کوچه و خیابان...

سالهاست دلگیر که می‌شوم، کتِ راه راهِ مخملی‌ام

بقیه در صفحه ۵۷

جنایت در رودخانه! ۹

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت هشتم:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبرتون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند. "سوزان" و "زو" از پارک خارج شدند، اما احساس عدم امنیت می کردند و به همه کس مشکوک بودند...

من و "سوزان" به هم نگریستیم. سوزان پرسید:

ـ فکر می کنی خودشان باشند؟ همان پیرزن دروغین و کشیش قلابی؟

پاسخ دادم: مطمئن نیستم.

او نیز گفت: "آره، کاملاً فرق می کنند. وانگهی چطور امکان داره با این سرعت خودشان را به ما رسانده باشند؟

زوج عجیب نگاه سردی به ما انداختند و به داخل مغازه‌ای رفتند.

از آن پس، پدر "ژوزف" و "سونیا" را در چهره هر زوجی که از کنارمان می گذشتند، می‌دیدیم.

پرسیدم: خب، حالا چیکار کنیم؟

"سوزان" گفت:

ـ من سری به دخترم می‌زنم، بعد از اونجا میرم خونه. باز هم باید با خبرنگاران سر و کله بزنم. "زو" تو هم سرت توی لاک خودت باشه. ما نمی تونیم سرنوشت اون زنان نگونبخت را که به وضع اسفناکی در گذشتند تغییر دهیم. اما کسی به ما کاری نداره. اصلاً به ما چه مربوطه که "سونیا" و آن کشیش لعنتی چه کسانی بودند؟ اهمیت نده. خودشان متوجه میشن که ما از هیچ چیز اطلاع نداریم. بی‌طرف هستیم و آزارمان به یک مورچه هم نمی‌رسه. خودشان دست از سر ما برمی‌دارند و زندگی، دوباره روال طبیعی خود را از سر می گیرد... به خود گفتم حق با اوست. زندگی دوباره به حال عادی برخواهد گشت. دلیلی نداشت که دیگر مثل مرغ سرکنده، در آن هوای گرم و سوزان سرگردان شویم. گفتم:

ـ من هم به خانه می‌روم و پیش از آنکه "مولی" از مدرسه بیاید سعی می کنم "چرتی بزنم".

ـ باشه، بعداً بهت زنگ می‌زنم.

یکدیگر را در آغوش گرفتیم و از هم جدا شدیم. در تمام طول راه، هزاران فکر ناجور به کله‌ام هجوم آورده بود. عجب روز پرماجرایی بود: ۱۹ جنازه زن، یک مافیای شیطان صفت بردگان جنسی، "سونیا" و کشیش قلابی، بازرس "الیس" مامور "اف بی آی"... اما آنچه بیش از همه مرا آزار می‌داد، آن بود که نمی‌دانستم این ماجراها را باید برای شوهرم "نیک" تعریف کنم یا نه؟ زیرا آنها به ما هشدار داده بودند که در این باره با هیچ کس حتی نزدیکان خود حرفی نزنیم.

پای پیاده به سوی خانه ـ که فاصله زیادی با آنجا نداشت ـ به راه افتادم. همسایگان خود را که بیشترشان مهاجران خارجی بودند، نمی‌شناختم. تنها همسایه‌ای که بیشتر از بقیه می‌شناختم، شخصی بود به نام "ویکتور" که هرگز درست و حسابی ندیده بودمش. آدمی گوشه گیر بود که هیچ وقت از خانه خارج نمی‌شد. ما هر از چند گاه برای هم ایمیل می‌فرستادیم و "مولی" و من، گهگاه برایش شیرینی خانگی دم در خانه‌اش می‌بردیم. گاهی فقط وقتی سرش را از پنجره بیرون می‌آورد، نصفه نیمه دیده بودمش. شاید سالی یکبار بیشتر جرات نمی کرد از خانه خارج شود.

با عجله به داخل خانه رفتم. تصمیم داشتم به پیله تنهایی خود پناه ببرم و بقیه روز را استراحت کنم. همین که در را بستم، ناگهان ترس مرموزی سراسر وجودم را فرا گرفت. همان طور که دستم به در بود، لحظه‌ای درنگ کردم. ترسیدم برگردم و پشت سرم را نگاه کنم، اما چاره‌ای نداشتم.

برگشتم و چند قدم برداشتم و وارد آشپزخانه شدم، اما بعد، عینهو چوب خشک ایستادم و به آنچه در آشپزخانه دیدم زل زدم!

یک لیوان قهوه خوری دسته دار روی زمین افتاده و تکه تکه شده بود. از ترس لرزیدم. چگونه امکان داشت وقتی کسی در خانه نبود این لیوان که تویش قهوه بود روی زمین افتاده و خرد و خاکشیر شده باشد؟ شاید کار "نیک" بود. دستش بی‌هوا به این لیوان خورده و آن را از روی پیشخوان به زمین انداخته بود. زانو زدم و تکه‌های بزرگ آن را از زمین جمع کردم. بقیه قطعات را جارو زدم و به داخل ظرف زباله ریختم و به اتاق نشیمن رفتم.

ظاهراً چیزی دست نخورده بود. صندلی‌ها و تابلوهای دیواری سر جایشان بود. به خود گفتم: دیدی، چیز مهمی نیست. فقط یک لیوان به زمین افتاده و شکسته است... اما وقتی از پله‌ها بالا رفتم و به اتاق دخترم "مولی" نزدیک شدم، بی‌اختیار ضربان قلبم بالا رفت. دستگیره را پیچاندم و با احتیاط، به داخل اتاق قدم گذاشتم. ترس مثل سایه‌ای مرا دنبال می کرد! نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگریستم. هیچ چیز غیرطبیعی در آن اتاق دیده نمی‌شد.

مثل همیشه ریخت و پاش بود. رختخواب آشفته بود و بالشها روی فرش افتاده بود. پتوها و جورابها و لباسها و کتابها و مدادهای رنگی و عروسکهایش در هر طرف پراکنده بود. می‌بایستی به او گوشزد می‌کردم که دختر مرتبی باشد.

از آنجا به اتاق خواب رفتم. قبل از آنکه در را بگشایم، لحظه‌ای ایستادم. قادر نبودم در را باز کنم و به داخل بروم. احساسی مرا از این کار منع می کرد. یک لحظه تصمیم گرفتم از پلکان پایین بدوم و از خانه خارج شده پلیس را خبر کنم. زیرا فکر می کردم شخصی داخل آن اتاق است! اما به خود آمدم و از این فکر مسخره خنده‌ام گرفت. آن را به حساب ضعف اعصاب گذاشتم که هنوز از وجودم رخت برنبسته بود. آهسته در را باز کردم. هیچ کس داخل اتاق نبود. اما هنوز نمی‌خواستم جانب احتیاط را از دست بدهم. به آرامی قدم برمی‌داشتم... آهسته در حمام را باز کردم. همه چیز سر جایش بود و به هیچ چیز دست نخورده بود. داخل کشوها را وارسی کردم. جعبه جواهراتم دست نخورده بود.

نفس آسوده‌ای کشیدم و لبه تختخواب نشستم و در این هنگام بود که ناگهان با واقعیت ترسناکی روبرو شدم. تلفن همراه هنوز توی دستم بود. بی‌اختیار شماره پلیس ۹۱۱ را گرفتم. چیزی بود که باید به آنها گزارش می کردم!

***

متوجه شدم که تمامی عکس‌هایی که روی پیش

بخاری گذاشــته بودیم دست خورده است. غریبه‌ای که وارد خانه شــده بود، فقط همه عکســهای شوهرم "نیــک" را از ناحیه ســر بریده بود!! به اتــاق "مولی" برگشتم. دیدم تنها عکسی هم که در اتاق بود به همین سرنوشت دچار شده بود. همین طور در اتاق نشیمن، اما توجه نکرده بودم!

غریبه متجاوز، ظاهراً برای انجام دادن این کارها وقت زیادی داشت. با حوصله همه عکسها را از قاب بیرون آورده بــود و پس از بریدن کله "نیک" دوباره عکســها را داخل قاب گذاشــته بود و بعــد، لیوانش را ســهواً یا به عمد روی زمین آشــپزخانه انداخته و شکسته بود.

شماره "نیک" را گرفتم، اما جواب نداد. به "سوزان" زنــگ زدم، او هم هنوز به خانه نرســیده بود. چند بار شــماره هر کدام را یکی پس از دیگری گرفتم تا آنکه عاقبت ماموران پلیس ســر رســیدند. چهره سروان "رابرت بومن" به اندازه‌ای جوان به نظر می‌رسید که پنداشــتی بیش از ۱۶ سال نداشت. کلاهی گشادتر از کلاه‌اش بر ســر گذاشته بود که تا روی ابروانش پایین آمده بود. و اگر گوشــهای برجســته‌اش نبود، معلوم نبود تا کجا پایین می‌رفت.

دفتر و قلمی بیرون آورد. چنان ســریع، شروع به پرسش کرد که در پاسخ گفتن جا ماندم! او پرسید:

ـ خانم چه کســی از برنامه شما خبر داشت؟ چه کسی می‌دانست که این موقع از روز در خانه نیستید؟ چه کســی به اموال شما چشم طمع دوخته بود؟ چند نفر در اینجا زندگی می کنند؟

کوشــیدم این پرسشها را به خاطر بسپارم تا پاسخ آنهــا را به ترتیب بدهــم. او گفته‌های مرا در دفترش یادداشت می کرد.

هنگامی که پاسخ دادم که سه نفر در اینجا زندگی می کنند: من، شوهرم و دخترمان، ابروانش را بالا برد و پرسید:

ـ قبلاً هم ازدواج کرده اید؟

پاسخ دادم: بله.

اما از همســر قبلی‌ام "مایکل" از زمانی که دوباره ازدواج کــرده بود، دیگر خبری نداشــتم. چند ماهی می‌شد که او را ندیده بودم. به نظر می‌رسید که بازرس "بومن" از این پاسخ متقاعد نشده بود، زیرا پرسید:

ـ شــوهر قبلی‌تان از ازدواج مجدّد شــما ناراحت نشد؟

تازه به منظور او پی بردم. او فکر می کرد که شوهر قبلی‌ام، به زور وارد خانه‌مان شــده و از سر حسادت، کله "نیک" را در عکسها بریده است!! پرسید:

ـ حضانت دخترتان چی؟ به شما سپرده شده؟

گفتم: نه، اشتباه نشود. شوهر سابقم، پدر این دختر نیست، راستش نمی‌دانم پدرش کیست؟

بازرس "بومن" چنــان نگاه عجیبی به من انداخت که انگار به یک زن فاسد می‌نگریست. برایش توضیح دادم:

ـ منظورم این اســت که "مولــی" را بعد از طلاق از پرورشــگاه بــه فرزندی پذیرفتــم. در اصل خودم فرزندی ندارم، شوهرم هم همین طور!

چانه‌اش را خاراند. انگار از این توضیح راضی شده بود. پرسید: شاغل هستید؟

ـ بله، در یک موسسه روانپزشکی کار می کنم.

ـ پس چرا این موقع روز سر کارتان نیستید؟

ـ برای اینکه در مرخصی هستم!

ابروانش را دوباره بالا برد و پرسید:

ـ روانکاو هستید؟

ـ نه دقیقاً... اما با روانکاوان کار می کنم.

بازرس "بومــن" لبانش را برچیــد. ظاهراً دیگر ســوالی نداشــت که بپرســد. نگاهی به سراسر اتاق نشــیمن انداخت. نگاهــش از وســایل و آثار هنری عبور کرد. لحظه‌ای بر روی عکســی که آسیب دیده بود متوقف ماند، ســپس نگاهش به درهای کشویی معطوف گشت و پرسید:

ـ آیا هنگام ورود، چیز غیرعادی توجهتان را جلب نکرد؟ یا وقتی وارد خانه شدید، صدایی نشنیدید؟

ـ نــه، تا آنجایی که یــادم می آید چیزی ندیدم و صدایی نشنیدم!

ـ حتی صدای شکستن لیوان قهوه را؟ امکان دارد شــخص متجاوز، از ورود شما به خانه، دستپاچه شده لیوان از دســتش به زمین افتاده باشــد و خود به اتاق نشــیمن گریخته باشد. چه بسا لحظه‌ای که وارد اتاق نشیمن شــدید، او خود را گوشه‌ای پنهان کرده بود تا بعداً در فرصت مناســب، بی‌سر و صدا از خانه خارج شود!

یــک لحظه دچــار تــرس شــدم. خــدای من! نمی‌دانم اگر با آن شــخص روبرو می‌شدم، چه اتفاقی می‌افتاد؟ سروان "بومن" پرسید:

ـ آیا به کســی مشکوک نیستید؟ آیا کسی را در حوالی خانه ندیدید؟ کسی را که خانه شما را زیر نظر داشته باشــد؟ یا مراقب شــما و اعضای خانواده‌تان باشد؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم. هیچ کس مراقب مــا نبود. هیچ کس بجز خبرنگاران، بازرس "الیس" و مامــوران "اف‌بی‌آی"... هیچ کس جز "ســونیا" و آن کشیش کذایی و احتمالاً اعضای باند قاچاقچیان برده!

بهتر بود می‌پرسید چه کسانی مراقب شما نیستند.

آیا می‌بایســتی درباره همگی آنها به این بازرس جوان پلیــس حرفی می‌زدم؟ دودل بــودم. یک دل می‌گفت نباید حرفی بزنم، اما دل دیگرم، وسوســه‌ام می‌کرد تا همه چیــز را برایش تعریف کنم. به خودم مسلط شدم، و فقط گفتم:

ـ امروز صبح، خبرنگاران ما را احاطه کرده بودند. می‌خواســتند درباره ۱۹ جســد یافت شده اطلاعات کسب کنند.

چشمانش از شنیدن این حرف گرد شد! افزودم:

ـ همــان زنهایی کــه در رودخانــه بودند. من و دوستم آنها را پیدا کردیم.

ـ پس شما بودید؟!

ـ بله، من و دوستم بودیم. بازرس "بومن" گفت:

ـ امــروز، عکــس و تفصیــلات شــما در همــه روزنامه‌ها چاپ شده! او طوری سر تکان داد که انگار بیــن خبرنگاران رســانه و حادثــه ورود غیرمجاز به خانه‌ام رابطه‌ای وجود داشــت. اما من این طور گمان نمی کردم. چه لزومی داشــت خبرنگاری به زور وارد خانه‌ام شده و کله "نیک" را از عکسها بریده باشد؟!

سروان "بومن" گفت:

ـ شــاید آدم خــل و چلــی که اســم شــما را در روزنامه‌ها دیده به سراغ شما آمده باشد. یا آنکه یک قضیه خصوصی در میان باشد. آیا فکر می کنید کسی از دست شــما خشمگین شده و دست به چنین کاری زده باشد؟ مثلاً یکی از عشاق شما؟

احساس کردم صورتم از این حرف گل انداخت! من زنی چهل ســاله بودم و شوهر داشــتم، چگونه او چنین خیالی می کرد؟ گفتم:

ـ سر کار، اشــتباه نکنید من زنی شوهردار هستم. شوهرم هم کارآگاه دایره جنایی است. "نیک استالز"، شاید نامش را شنیده باشید.

او گفت:

ـ نه خانم، اســمش را نشــنیده‌ام. امــا به هر حال گفتید یک کارآگاه پلیس است.

چانه‌اش را خاراند و افزود:

ـ ببینید خانم! کســی که به عکسش تعرّض شده شما نیستید، بلکه شــوهرتان است. پس کسی کاری به شــخص شما نداشته است. هدف اصلی، شوهرتان بوده. گفتید کارآگاه جنایی اســت؟ پس سر و کارش با اراذل و آدمکش‌هاست! احتمال دارد شخص مورد نظر، یکی از همان تبهکارانی باشد که درصدد تصفیه حساب با شوهر شما برآمده. آیا می‌دانید اخیراً روی چه پرونده‌ای کار می کرده؟

ـ نمی‌دانــم. او حرفــی به من نمی‌زند. اما شــب گذشته، با من در رودخانه بود.

ـ پس از آنکه آن زنها را یافتید؟

ـ بلــه، ولی "اف بــی آی" پرونــده را از او گرفته است.

ـ آیا او از موضوع مهاجم اطلاع دارد؟

ـ هنــوز خیر. تلفنش جواب نــداد. نمی‌دانم چرا زنگ نزده است؟... بازرس "بومن" سرانجام از نوشتن دست کشید و پرسید:

ـ آیا لیستی از اشیاء مفقود شده تهیه کرده‌اید؟

گفتم: چیزی مفقود نشده.

ســروان "بومــن" گلویــش را صاف کــرد. انگار می‌خواســت بپرســد از کجا این طور مطمئن هستم؟ و برایم روشــن کرد که پلیس وظیفه دارد آثار خرابی یا اشــیاء مفقوده را برای اطلاع بیمه، در گزارش خود ثبت کند. سری تکان دادم. نمی‌دانستم وقتی می گفتم چیزی گم نشده چرا اینقدر اصرار داشت که فهرستی از اشیاء گمشده یا آسیب دیده آماده کنم.

نمی‌دانستم چرا "نیک" یا "سوزان" هیچ کدامشان به من زنگ نزدند؟ آنها کجا بودند؟ دوباره اضطراب و دلهره به ســراغم آمد. به گرفتاری بدی دچار شده بودم...

ادامه دارد

زندگی مثل دوچرخه سواری است، برای حفظ تعادل همیشه باید در حرکت باشی • اینشتین

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

گودال ارواح



"پـوزو دلاس انیماس" و یا "گودال ارواح" نام یک جفت گودال آب بزرگ و عجیب است که در ایالت مندوزا در آرژانتین واقع شده‌اند. این گودالها بر اثر فرو رفتن زمین و ریزش خاکهای فرسـوده بر اثر آبهای زیرزمینی ایجاد شـده‌اند. این دو گودال توسـط دیواره نسبتاً باریکی از هم جدا شـده‌اند که پیش بینی می‌شـود به مرور زمان بر اثر فرسـایش از میان رفته و دو گودال به همدیگر بپیوندند. گودال شمالی لبه‌های تیز و نسبتاً عمودی دارد و رفتن به درون آن خطرناک است. قطر آن حدود ۳۰۰ متر بوده و ۱۰۱ متر عمق دارد و ۲۱ متر پایینی آن پر از آب است. گودال جنوبی نیز قطری برابر ۳۰۰ متر دارد اما حاشیه آن شیب کمتری داشته و پوشش گیاهی نیز در آن وجـود دارد. همانـنـد بودن ابعاد و اندازه و نزدیکی عجیب آنها به یکدیگر از عواملی اسـت که توجه گردشگران و زمین شناسان را به خود جلب کرده است. اما بیشتر از همه، نام آنها و داستانی است که انتخاب این نام را شرح می‌دهد. اینطور که بومیان منطقه می گویند، افسانه‌ای قدیمی وجود دارد که گروهی از هندی‌ها در این منطقه توسـط یک گروه تعقیب می‌شـدند. وقتی شب فرا می‌رسد، تعقیب کنندگان دیگر نمی‌توانستند آنها را ببینند و به خانه‌هایشان باز گشتند. صبح روز بعد، وقتی که دوباره به دنبال هندی‌ها گشتند، مشخص شد که این گودالها در زیر پای گروه هندی‌ها به وجود آمده و آنها را به داخل خود کشانده بودند و هندی‌ها نیز در آبی که از کف گودال در حال جوشش بود، غرق شده بودند. از آن زمان این نام برای این دو گودال انتخاب شده است که در لغت به معنی "محلی که ارواح گریه می کنند" است و برخی نیز آن را مکانی مقدس می‌دانند و در آن عبادت می کنند.





حراج فراری افسانه‌ای

یکی از مهیج‌ترین حراجهای دنیای فروش خودروهای گران قیمت پیش روسـت و این احتمال می‌رود که قیمتی بی‌سابقه و تکرار نشدنی را رقم بزنند. یک خودروی فراری ۱۹۶۲ مدل GTO ۲۵۰ در این ماه در خانه حراج "بونهامس" در انگلستان به فروش گذاشـته خواهد شـد. اگرچه خود بونهامس تخمینی در مورد قیمت آن نزده اسـت، اما کارشناسان فراری و کلکسیون داران پیش بینی کرده‌اند که قیمت نهایی آن بین ۳۵ میلیون تا ۵۰ میلیون دلار خواهد بود. اگر این اتفاق رخ دهد، این خودرو می تواند گرانقیمت‌ترین خودرویی شود که تا کنون به فروش رفته است. هم اکنون این رکورد دسـت یک ماشـین مسـابقه مرسدس بنز W۱۹۶R است که توسط بونهامس در ماه جولای گذشته به قیمت ۳۱/۶ میلیون دلار به فروش رسید. خودروهای فراری GTO به کلاسی خاص در میان خودروهای کلکسیونی تبدیل شده‌اند و کمیاب بودن آنها، قیمتشان را چند برابر کرده است و از حدود ۱۰ میلیون دلار تا ۵۰ میلیون دلار برای این معامله متغیر بوده اسـت، زیرا شـرکت فراری تنها ۳۶ دسـتگاه از آن را تولید کرده اسـت. البته سابقه بد این خودروها در تعداد تصادفاتی که در مسـابقات اتومبیل رانی داشـته‌اند، می تواند بر قیمتشان تاثیـر بگـذارد. تعداد زیادی از این خودرو تصادف کرده‌اند، اما باز هم بعد از تعمیر با قیمت‌های نجومی به فروش رفته‌اند. این فراری GTO متعلق به یک کلکسیونر قدیمی بوده که چندین خودروی دیگر نیز داشته است و قبل از فوتش همه‌شان را با قیمت ۱۰۰ میلیون دلار فروخته است. اکنون پس از مرگ او، این خودرو به همراه ۳۲ خودروی فراری دیگر در بازه زمانی یک سـاله در بونهامس به فروش خواهند رسید. از آنجا که این فراری برای بیش از ۴۹ سال تنها در اختیار یک نفر بوده (یعنی بیش از هر فراری GTO دیگر)، ارزش خاصی پیدا کرده است.



همسایه‌های ناجی

"هامود" یک سعودی ۴۸ ساله است که به چاقی مفرط مبتلا بوده و قادر به راه رفتن و یا حتی تکان خوردن نیست، او مدت سه سال است که خانه‌اش را ترک نکرده است و حتی نمی تواند چیزی را در دسـتانش نگـه دارد، به ندرت صحبت می کند و مداوم از خـدا می‌خواهد که او را شـفا دهد. او می گوید پزشـکانی که برای دیدن او مراجعه کرده‌اند، گفته‌انـد کـه به شـدت بیمار اسـت و متاسـفانه بیماری او را نمی‌توانند معالجه کنند. هامود می گوید: "سه سال است که در رختخـواب مانـده‌ام و بیش از ۳۰۰ کیلوگرم وزن دارم. همسـر یا فرزندی ندارم و به تنهایی در یک آپارتمان اجـاره‌ای زندگی می کنم. هر ماه باید ۲۰ هزار ریال (ریال عربسـتان) اجاره خانه بدهم در حالی که ماهیانه تنها ۱۷۰۰ ریال دریافت می کنم که ۵۰۰ ریال آن را هم بانک بابت قسط وامی که گرفته بودم کم می کند". او با وزارت بهداشت و سلامت برای درمان خود تماس گرفت و یک تیم پزشـکی از مرکز درمانی عبدالعزیز او را ملاقـات کردنـد اما هامود اظهار می کند کـه آنها به او گفتند بیماری او مرضی لاعـلاج از تـورم بیش از حد اعضای بدن اسـت و به زودی خواهد مرد، و باید در خانه بماند و منتظر مرگش باشد! هامود می گوید: "من با سازمان تامین اجتماعی تماس گرفتم و از آنها خواستم تا فردی را برای کمک به من در انجام امور روزمره و سوار شدن روی ویلچر بفرستند، اما درخواستم را کاملاً نادیده گرفتند و توجهی نکردند". او تنها امیدش را همسایه‌های مهربان و انسان دوست خود می داند که به محض اینکه متوجه شدند کمکی از سوی این سازمان دریافت نکرده‌ام، با همکاری یکدیگر یک نفر را برای کمک به من اسـتخدام کردند. او علاوه بر این بیماری به دیابت و فشار خون بالا نیز مبتلاست و به عمل جراحی فوری نیاز دارد.



پنج ماه مادری

زن جوانی که تنها ۵ ماه از تولد دخترش گذشته بود، بر اثر دیابت که تشخیص داده نشده بود دچار مرگ ناگهانی شد. "نیکولا ریگبی" تنها ۲۶ سال داشت که این اتفاق افتاد. بعدها مشخص شد که نیکولا مبتلا به دیابت نوع ۱ بوده است، اما تغییرات و آثاری را که این بیماری در بدنش ایجاد کرده بود به حساب فشار مادری و نگهداری از فرزند گذاشته بودند و به این ترتیب دیابت او تشخیص داده نشده بود. او تمامی آثار کشنده این بیماری از جمله کاهش شدید وزن و احساس خستگی مفرط را بروز داده بود اما تصور می کرد به دلیل خستگی های نگهداری از نوزادش است. همسر او "**مارک ویلسون**" می گوید: "نیکولا عاشق مادر بودن بود، حتی با وجود شب هایی که نمی خوابید و شدیداً خسته می شد و رنگی به رویش نمانده بود، باز هم عاشقانه از دخترمان نگهداری می کرد". مارک که نگران سلامت همسرش شده بود، نیکولا را نزد دکتر برد و دکتر مصرف قرص آهن را برایش تجویز کرد، اما اثر بسیار کمی داشتند. او همچنان به سرعت از وزنش کاسته می شد، در یک شب که احساس دل درد می کرد، همراه با همسرش برای گردش به بیرون نرفت و خواست که خانه بماند و زودتر بخوابد. مارک هم با استراحت او موافقت کرد و دخترشان "لیلی" را به خانه مادرش برد و نزد آنها سپرد و همراه دوستانش به گردش رفت. کمی بعد که به خانه برگشت و به اتاق رفت تا از احوال نیکولا با خبر شود، او را در حالتی یافت که ناهوشیار کف اتاق افتاده بود و استفراغی سیاه رنگ دور او پخش شده بود. مارک سعی کرد به روش کمک های اولیه او را احیا کند اما نتوانست نیکولا را نجات دهد. پزشک قانونی اعلام کرد که دیابت باعث آسیب دیدن مری او شده و همین موجب سیاه رنگ بودن استفراغ او بوده است. مارک که خیلی همسرش را دوست داشت، نام خانوادگی نیکولا را روی دخترش گذاشت و تمام خانه را پر از عکس های او کرده است. او می گوید: "می خواهم لیلی بداند که مادرش انسانی فوق العاده، دوست داشتنی و بی نظیر بود.



کارگران قدرتمند

دیگر مرد آهنی را فراموش کنید، نوبت به کارگران سوپرمن رسیده است! کارگران اسکله‌ای در کره جنوبی به تازگی لباسی به شکل اسکلت رباتیک دریافت کردند که آنها را قادر می سازد بتوانند به راحتی تجهیزات و قطعات سنگین را بلند کنند. در حال حاضر این اسکلت رباتیک توسط شرکت دوو در حال آزمایش است و شاید یک روز بتواند به اندازه‌ای بهینه شود که کارگران را قادر سازد بتوانند وزنه های ۱۰۰ کیلوگرمی را به تنهایی و راحتی بلند کنند. کارگران برای پوشیدن این اسکلت باید پاهایشان را درون کفشهای آن قرار دهند. چندین بند و نوار در قسمت پاها، کمر و سینه این مجموعه را روی بدن افراد محکم می کند، به طوری که اسکلت رباتیک همراه و هماهنگ با کارگران حرکت می کند. اهرمهای استفاده شده در این لباس به کارگران کمک می کند بتوانند وزنه هایی بسیار سنگین تر از توانشان را تا ارتفاع زیاد از سطح زمین بلند کرده و به راحتی جابه جا کنند. متاسفانه هنوز این محصول در حال تکمیل است و در حالت فعلی تنها می تواند تا ۳۰ کیلوگرم وزن را تحمل کند و فعلاً نمی توان روی سطوح لغزنده و یا برای حرکاتی که به چرخش زیاد نیاز دارند، استفاده کرد. عمر فعلی باتری آن نیز به اندازه استفاده ۳ ساعت دوام دارد و دوو در حال تلاش برای ارتقای تمام این ویژگی هاست تا به توانایی های مورد نظرشان از این محصول دست یابند. استفاده از این اسکلت تا حد زیادی از آسیبهای جسمی که کارگران در صنعت کشتی سازی می بینند، کم خواهد کرد.



برخورد دنیای کهن و امروز

در یک رویداد بسیار عجیب و نادر که تعداد اندکی از مردم تاکنون شاهد آن بوده‌اند، تعدادی از افراد یک قبیله که هیچ ارتباطی با دنیای بیرون نداشته و کاملاً همانند قبیله‌های بومی قدیمی زندگی می کنند، برای اولین بار با دنیای بیرون ارتباط برقرار کردند. این اتفاق بسیار شگفت‌انگیز بود و اینطور که مشخص شد، داستان از این قرار بوده که قبیله آنها مورد حمله وحشیانه یک گروه قاچاق مواد مخدر قرار گرفته بود و آنها نیز به دنبال یافتن کمک از دل جنگلهای آمازون بیرون آمده بودند. این افراد که تیر و کمان‌های بلندی همراه خود داشتند، بسیار هراسان بودند و از افرادی که بهشان رسیدند تقاضای یاری و اسلحه کردند و به نوعی بیان کردند که دهکده‌شان توسط مردمی خارج از قبیله قتل عام شده است. افرادی که این مردم قبیله‌ای را دیده بودند، سعی کردند به آنها غذا برسانند و با حرکات دست و صورت سعی کنند با آنها ارتباط برقرار کنند. حدود ۷۵ قبیله در آمازون همچنان در زمانهای دور باقی مانده‌اند.

بسیاری از این قبیله‌ها توسط چوب برهای غیرقانونی تهدید و یا کشته شده‌اند. برگ برخی گیاهانی که در این مناطق وجود دارد نیز توسط قاچاقچیان برای تولید مواد مخدر استفاده می‌شود و این موضوع موجب درگیری های بسیاری بین قبیله‌ها با این قاچاقچیان شده است. همچنین با نفوذ بیشتر صنایع و ماشین آلات به دل جنگلها برای به دست آوردن نفت و گاز، این قبایل مجبور به نقل مکان شده و زندگی‌شان مختل شده است. این رویداد بی‌سابقه در مرز برزیل در منطقه‌ای به نام "آکر" رخ داد. اینطور که از حرفهای مردم قبیله‌ای برمی آمد، قبیله‌شان حدود ۴۰ تا ۵۰ نفر بوده است که بسیاری از افراد پیر به دست قاچاقچیان کشته شده بودند.



خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

از این دست بدهی، از آن دست می‌گیری!

لطف و عنایت پروردگار منّان، از جمله مباحثی است که سخت به آن باور دارم. در این باره، نویسندگان ایرانی و خارجی، شواهد و مدارک گوناگون به دست داده‌اند که پاره‌ای از آنها را در پاورقی "رمزها و رازها" ـ که قبلاً در همین مجله چاپ می‌شد ـ آوردم. اما آنچه را که می‌خواهم در اینجا برایتان تعریف کنم فقط دو نمونه ساده از این دست است که شخصاً و به دفعات با آن روبرو شده‌ام. **خداوند افراد بخشنده را دوست دارد.**

یک زمانی، من هم به کلّه‌ام زد که ناشر کتاب بشوم. هدف من آن بود که کتاب را به بهای ارزان عرضه کنم، در عین حال، موضوعهای پرجاذبه‌ای را برگزینم که ذوق و شوق خواندن را در مردم برانگیزد. البته فقط به نشر آثاری می‌پرداختم که حاصل "تنور" خودم بود! از این لحاظ، "ناشر ـ مترجم" یا یک ناشر "خرده پا" به حساب می‌آمدم. آرم انتشاراتی من هم یک چنین شکلی داشت:



وقتی می‌خواستم اولین کتاب از این سری را با عنوان "گمشدگان مثلث برمودا" منتشر کنم، دوستان از سر دلسوزی به من سفارش کردند که بیش از ۵۰۰۰ جلد چاپ نکنم، زیرا مایل نبودند متحمّل ضرر و زیان شوم! اما من ـ به پیروی از تجربه و احساس درونی خودم ـ دست به ریسک زدم و ۱۰،۰۰۰ جلد چاپ کردم که به خواست خدا، در اندک مدتی همه‌اش فروش رفت و بعداً این کتاب، حتی به چاپ پانزدهم رسید که در آن زمان، کمتر سابقه داشت!

در آغاز، یک آگهی به مجله "دانستنی‌ها" داده بودم که خوانندگان در صورت تمایل می‌توانستند این کتاب را از طریق پست، و با امضای مترجم آن، یعنی این بنده ناچیز دریافت کنند. همان هفته اول، بیش از دو هزار درخواست برایم رسید که بهای کتاب را به بانک واریز کرده و قبض آن را برایم فرستاده بودند. روزی در میان این نامه‌ها، چشمم به پاکتی افتاد که فاقد قبض بانک بود. در این نامه، پسر جوانی برایم نوشته بود که از خانواده فقیری است. خیلی دلش می‌خواهد این کتاب را بخواند، اما قدرت خرید آن را ندارد! راستش دلم برای این جوان خیلی سوخت و سفارش کردم یک نسخه به رایگان برایش ارسال کنند. اما یکی از همکاران که اهل حساب و کتاب بود، به این بذل و بخشش اعتراض کرد و گفت:

ـ اگر بنا باشد برای هر کس، یک جلد کتاب مجانی بفرستیم، به زودی باید بساط خود را تخته کرده اعلام ورشکستگی کنی! این سبب می‌شود که دیگران، به پیروی از او، کیسه گدایی دست بگیرند!

گفتم: به دلم افتاده که این جوان راست می‌گوید. نباید او را از خواندن کتاب محروم کرد. خداوند روزی رسان است.

چندی بعد، نامه تشکرآمیزی از این پسر جوان دریافت کردم که با خوشحالی و امتنان نوشته بود که این کتاب، همه خانواده را دور هم جمع کرده است. او مطالب کتاب را برای اهل خانه، حتی پدرش که کارگر بیسوادی است می‌خواند و همگی از آن لذت می‌برند. در خانه نیز کلی مرا دعا کرده و برایم آرزوی موفقیت کرده بود.

با این نامه، اجر معنوی خود را دریافت کردم، اما موضوع به همین جا ختم نشد. حدود یک هفته بعد، آقایی از شهر "قم" ـ که قبلاً هم آن کتاب را با امضای من دریافت کرده بود ـ برای بار دوم، تقاضای کتاب کرد. این بار، پول دو جلد کتاب را فرستاده بود، اما درخواست کرده بود که فقط یک جلد کتاب برایش بفرستیم! عشقش کشیده بود که به رونق کار ما بیفزاید.

کتاب را پسندیده بود و نوشته بود ارزش آن را دارد که برایش دو برابر پول پرداخت!! عجب آدم باحالی بود! نامه‌اش را به همکار دلسوز خود نشان دادم و گفتم: می‌بینی، از این دست بدهی، از آن دست می‌گیری، آن هم با پست سفارشی!!

او هم خیلی تعجب کرد! زیرا با ذهن اقتصادی او اصلاً جور درنمی‌آمد!

خدا برایم یک لباس ورزشی فرستاد!

چند سال پیش، نزدیک نوروز، همسر من به اتفاق خانمی از آشنایان، به یک بوتیک در شهر "نوشهر" رفت. چشمش به یک لباس گرم کن ورزشی با مارک معروف افتاد. آن را پسندید و برایم خرید. آن خانم هم خیلی دلش می‌خواست آن را برای تنها پسرش خریداری کند، اما فروشنده، آب پاکی را روی دستش ریخت و گفت که این لباس را یک خلبان از خارج آورده و یک نمونه بیشتر موجود نبود.

بنابراین، آن خانم به همسرم گفته بود: اگر فلانی نپسندید، من برای پسرم برمی‌دارم.

هنگامی که همسرم آن گرم کن را به خانه آورد، خداییش خیلی پسندیدم. عجب رنگ و طرحی داشت! اما همین که داستان تمایل آن خانم را برایم تعریف کرد و گفت که خیلی علاقه‌مند بود آن را برای پسرش خریداری کند، ناگهان قلبم فشرده شد. برخلاف میل خود به همسرم گفتم: بهتر است بگذاری او برای پسرش خریداری کند. هر چه باشد او یک جوان است و بیشتر می‌تواند با این لباس خودنمایی کند!

همسرم نیز که با اخلاق من آشنا بود، اعتراضی نکرد و آن لباس را به آن خانم داد. اما از شما چه پنهان، چشم من همه‌اش دنبال آن لباس گرم کن سبز و مشکی بود. رنگ و طرحش را خیلی پسندیده بودم، بخصوص در اینجا در شمال کشور، خیلی به درد آدم می‌خورد! اما در عین حال، از اینکه توانسته بودم با این کار، انسان دیگری را خوشحال کنم، قلباً احساس خشنودی می‌کردم.

معجزه سال نو!



نوروز همان سال، هدایای گوناگونی از طرف بستگان و آشنایان که در تهران می‌زیستند، به من داده شد. اما در میان آنها، هدیه‌ای بود که سخت من و همسرم را شگفت‌زده کرد! می‌توانید حدس بزنید چه بود؟

آری، وقتی بسته را باز کردم، یک دفعه یک لباس گرم کن ورزشی، درست با همان طرح و رنگ، از توش پرید بیرون!... با خوشحالی زیر خنده زدم. همسرم زیرچشمی نگاهی به من انداخت و زیر لب گفت:

ـ خدا خیلی دوستت دارد!

گفتم: می‌بینی، از این دست بدهی، از آن دست می‌گیری!...

و این تازه، قطره‌ای از دریای بی کران لطف و مرحمت اوست!

کریم ملکی

آه کبوتر چاهی گرفت

دو جوان که برای شکار کبوتر چاهی به علفزارهای اطراف شهرستان زرند کرمان رفته بودند، نمی دانستند چه سرنوشت شومی در انتظارشان است.

هفته گذشته دو جوان برای شکار کبوتر چاهی به بیابان های حاشیه شهر رفتند، ولی پس از چند ساعت جست وجو نتوانستند کبوتری شکار کنند. بنابراین با توجه به تاریکی هوا تصمیم گرفتند، همچنان به جست و جو در چاههای موجود در بیابان برای گرفتن کبوتر ادامه دهند و در اینجا بود که یکی از دو جوان به نام "سعید" به دوستش پیشنهاد کرد علفزار را برای روشن شدن منطقه آتش بزنند تا کبوترها از لانه شان بیرون بیایند و آنها بتوانند کبوترها را به دام بیاندازند، اما یکباره آتش در علفزار گسترش یافت و سعید نیز در میان شعله های آتش محاصره شد و با شعله ور شدن بدنش شروع به دویدن در علفزار کرد و ناگهان درون چاه عمیق افتاد و در این میان دوستش میلاد که شاهد این حادثه بود، بلافاصله در تماس با پلیس تقاضای کمک کرد و بعد از حضور پلیس، آتش نشانی و هلال احمر در محل حادثه امدادگران سعید را از داخل چاه بیرون کشیدند، اما متاسفانه او به علت شدت سوختگی جان باخته بود.

عشق به حیوانات از نوع چینی

یک زن چینی که علاقه زیادی به حیوانات دارد، بارها کردن زندگی و کارش از ۱۶۰۰ سگ ولگرد و خیابانی نگهداری می کند.

"ها ونجین" برای نگه داشتن این سگها شغلش را رها کرده، خانه، خودرو و جواهراتش را فروخته تا بتواند مرکز غیردولتی و غیررسمی نگهداری از سگهای ولگرد را راه اندازی کند. او نگهداری از سگهای ولگرد را از اوقات فراغتش آغاز کرده، اما با گذشت زمان و جمع شدن بیشتر حیوانات، او به ناچار بیش از ۲۰ خدمه استخدام کرده تا به او کمک کنند. خانم ونجین البته مرکز دیگری نیز برای نگهداری از گربه های خیابانی دارد. اما شهرداری شهر محل زندگی او مجبور شده تا سگها را به محلی بسیار دورتر منتقل کند تا سر و صدای آنها شهروندان را آزار ندهد.

ناگفته نماند بخش زیادی از هزینه نگهداری سگها را با کمک مردمی که به حیوانات عشق می ورزند و خیرین تامین می کند. وی برای سلامتی این حیوانات یک مرکز پزشکی حیوانات نیز در اختیار دارد و هزینه آن را شهرداری می پردازد.



معده یک جوان معدن الماس

یک مرد قاچاقچی که با بلعیدن ۲۲۰ دانه الماس تراش خورده سعی داشت آنها را به دوبی منتقل کند، در یکی از فرودگاههای آفریقای جنوبی دستگیر شد.



این مسافر جوان در حالی که در صف بازرسی امنیتی فرودگاه به انتظار ایستاده بود توسط ماموران دستگیر شد.

این جوان ۲۵ ساله قصد داشت از طریق فرودگاه بین المللی تامبو در **حومه ژوهانسبورگ** پایتخت آفریقای جنوبی به دوبی پرواز کند.

قیمت الماس های کشف شده دست کم ۲/۵ میلیون پوند برآورد شده است. ماموران فرودگاه در این باره می گویند؛ اسکن بدن مرد قاچاقچی در خط بازرسی بدنی، الماسهای جاسازی شده در معده وی را به طور واضح نشان داد.

مقامات این فرودگاه معتقدند، این مرد متعلق به یکی از باندهای قاچاق الماس در آفریقای جنوبی است و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.

انتقام دیوانه وار یک همسر

مرد جوانی، پس از طلاق همسرش، پی برد قادر نیست حق حضانت دختر ۱۱ ساله اش را بگیرد و وقتی دست به جنایتی هولناک زد تا از همسر سابقش انتقام بگیرد.

این حادثه در شهرستان ریگان در استان کرمان رخ داد و ماموران مرد جنایتکار را دستگیر کردند.

وی در بازجویی گفت: مدتی قبل به خاطر اختلافاتی که با همسرم داشتم از او جدا شدم ولی با توجه به درخواست همسرم دادگاه حضانت دخترم را به او سپرد و من فقط اجازه داشتم گاهی به دیدن فرزندم بروم و با این حال خیلی تلاش کردم که حضانت دخترم را بگیرم و او را نزد خودم نگه دارم اما مادرش مانع بود و اجازه نمی داد. همین موضوع مرا عذاب می داد و باعث شد که از این زن کینه به دل داشته باشم و در نهایت نقشه کشیدم که با قتل دخترم از او انتقام بگیرم.

وی افزود: روز حادثه به بهانه دیدن دخترم به خانه همسر سابقم رفتم و دخترم را با خودم به خانه آوردم و بعد به او قرص خواب آور خوراندم و او را به قتل رساندم و پس از آن هم تصمیم گرفتم خودم را تسلیم پلیس کنم.

با اعترافات این مرد و به دنبال پیدا شدن جسد دختربچه در خانه مرد، پرونده جنایت هولناک به دادسرای جنایی فرستاده شد و بازپرس دستور بازداشت مرد قاتل را صادر کرد.

اگر به من بگویی پولت را چگونه خرج می کنی، آنگاه به تو خواهم گفت اولویت های زندگی ات چیست

● جمز دبلیو فریک

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۳۲۲)

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی (رضاشاه)

هفته‌ی پیش خواندید که انگلیسی‌ها کوشش کردند رئیسعلی دلواری را با چهل هزار پوند بخرند ولی نشد بنابر این یکی از همشهری‌هایش را تشویق کردند و او رئیسعلی را از پشت زد. از شاه شدن رضا پهلوی هم مطالبی خواندید. تعدادی از شاعران و روشنفکران از او حمایت کردند و معتقد شدند رضاشاه کسی است که می‌تواند با استبدادی که دارد، ایران را متّحد کند. مختصری هم از زندگی رضاشاه خواندید که در روستای آلاشتِ مازندران متولد شد، مادرش او را به تهران آورد و زندگی فقیرانه‌ای داشتند. در ۱۲ سالگی وارد فوج قزاق‌ها شد و از آنجا به بعد پیشرفت کرد و انگلیسی‌ها به او توجه کردند و حامی‌اش شدند تا جایی که قاجار را کنار زد و سلسله پهلوی را تأسیس کرد.

حاکمان ظالمند؟

رضاشاه مثل بیشتر کسانی که سر سلسله بودند، توانست قدرت خودش را بر دیگران استوار کند. تشخیص بریتانیا درست بود که گفته بود یک آدم قلدر و مستبد می‌تواند آشفته‌بازارِ ایران را سر و سامان بدهد. حتی مُنَوّرُالفکرها (روشنفکرها) هم از او حمایت کردند و آیت‌الله مدرس تقریباً تنها کسی از رجال و نمایندگان مجلس بود که با حکومت استبدادی پهلوی مخالفت می‌کرد. یادتان هست سه چهار هفته قبل گفتم در زندان هم که بود، با کابینه سیدضیا مخالف بود. او هم مثل آیت‌الله نوری تنها بود و زورش به زور نمی‌رسید. داستان این دو آیت‌الله را این طور تحلیل می‌کنم که هنوز وقتش نشده بود که حکومتی اسلامی در ایران راه بیفتد ولی حرکتهای سیاسی و مذهبی آنها لازم بود تا زمینه‌ساز خرداد ۱۳۴۲ و بهمن ۱۳۵۷ شود. این را هم بدانید هر اتفاقی که می‌افتد، چه در تاریخ چه در ثانیه‌های ساده زندگی هر کس، لازمُ‌الاتفاق بوده و هست. یعنی فلان اتفاق بایَد می‌افتاد تا فلان اتفاق بعدی روی بدهد. امروز در این قانون هیچ شکی نداریم زیرا هستیِ بسیار بسیار بیکران نیز بر اساس دو قانون نظم و علت و معلول کار می‌کند. جناب پاستور هم که ثابت کرد قانون خلقُ‌الساعه غلط است و هیچ چیز الکی و بی‌دلیل به‌وجود نمی‌آید.

باری... رضاشاه در دوران حکومتش با اقتدارِ داخلی بر تخت بود و با توجه به شخصیت انحصارگرایی که داشت، تمام کارهای کشوری و لشکری را به دست خودش گرفت. این اخلاق انحصارطلبی را از قبل داشت و برای مثال وقتی که وزیر جنگ شد، فرماندهی قزاق‌ها



خیابانهای تهران در آغاز دوره پهلوی

را از دست نداد. وقتی که نخست‌وزیر شد، وزارت جنگ را رها نکرد و اولین نخست‌وزیری بود که وزیر جنگ هم بود. او که شاهی جنگجو و خودرأی بود، آزادی‌هایی را که در انقلاب مشروطه به‌دست آمده بود، سرکوب کرد زیرا تاب هیچ مخالفت و انتقادی را نداشت بنابر این بسیاری از رقبا و مخالفان خود را کشت یا تبعید کرد و یا به طریقی آنها را به سکوت واداشت. و این کارِ همه حاکمان است که وقتی بر تخت می‌نشینند، از روزگارِ مخالفان دمار درمی‌آورند که مپرس! به قول لنین انقلاب، فرزندان خود را می‌خورد! به گمانم بیشتر پادشاهان و حاکمان یک جورهایی پیرو ماکیاولی هستند. او متفکّری ایتالیایی بود که بین قرن‌های ۱۵ و ۱۶ میلادی زندگی می‌کرد. ماکیاولی فیلسوفی سیاسی و شاعر و آهنگساز و نمایشنامه نویس بود. او کتابی دارد به اسم **شهریار** که



ماکیاولی

به حاکمان فلورانس یاد می‌دهد چه کنند که بهتر حکومت کنند. او در خدمت سزار بورجیا، حاکم ستمگر و حیله‌گر واتیکان بود و معتقد بود فقط کسی مثل بورجیا می‌تواند ایتالیا را متّحد کند. بسیاری از متفکران ماکیاولی را مردی می‌دانند که از حکومتهای فاسد حمایت می‌کند ولی امروز نظر سیاستمداران تغییر کرده و معتقدند اگر حاکمی می‌خواهد موفق باشد، باید از ماکیاولی پیروی کند که معتقد بود هدف وسیله را توجیه می‌کند. فرانسیس بیکن درباره او گفته: "ما به کسانی همچون ماکیاولی مدیونیم زیرا جهان سیاست و رهبرانش را آنطور که هست به ما نشان می‌دهد نه آن‌طور که باید باشد." او می‌گوید حاکم باید نیرنگ‌باز و ستمگر باشد ولی باید طوری وانمود کند که دادگر و صادق است. حاکم باید بلد باشد دروغ بگوید، مخالفانش را نابود کند و غیر از سود خودش نباید به چیزی فکر کند. اگر حتی برادر یا پدر یا هر یک از وابستگان و دوستانش برای پادشاهی او زیانی داشته باشند، نباید به آنها رحم کند. شاه نباید به کشورهای ضعیف یا به اطرافیانش کمک کند زیرا همان‌ها بعداً قوی می‌شوند و برای شاه دردسر ایجاد خواهند کرد!

بیشتر مردم وقتی نظرهای ماکیاولی را می‌شنوند، حسّاس می‌شوند و می‌گویند افکار او انسانی نیست اما اگر به تاریخ نگاه کنیم، می‌بینیم بیشتر حاکمان دانسته یا ناآگاهانه ماکیاولی هستند. نرون امپراتور روم مادر خودش و خیلی از نزدیکان و دوستانش را کشت. نادرشاه پسر خودش را کور کرد. کورش با پدربزرگش جنگید. داریوش برای اینکه شاه شود، به دوستانش کلک زد. (رجوع کنید به شیهه کشیدن اسبِ داریوش هنگام انتخاب یکی از سرداران برای شاهی). نیازی به آوردن نمونه‌های بیشتر نیست و می‌دانم و می‌دانید که تاریخ را با خون نوشته‌اند. به قول عبید زاکانی وقتی که از سلطان ابوسعید حرف می‌زند، پادشاهی که خوب و مهربان و جوانمرد باشد، زود می‌افتد اما شاهی که ستمگر و زورگو و نامسلمان باشد، با اقتدار حکومت می‌کند. اینها را نگفتم تا از پادشاهان بد بگویم یا آنها را ستایش کنم. اینها را گفتم تا بگویم اقتضای طبیعتِ شاه این است که هر کار دلش خواست بکند. به همین دلیل است که از آخرهای قرن نوزده کم کم نظامهای سلطنتی به انواع جمهوری‌ها و حکومتهای شورایی تغییر یافتند و اگر جایی مثل انگلیس نظام سلطنتی دارد، شاه یا ملکه‌اش تشریفاتی است. جاهایی هم که هنوز شاه دارند، دیکتاتوری هم دارند. و البته همه اینها هم به ملت بستگی دارد که زورِ دیکتاتور را بپذیرند یا قیام کنند. از قرآن است که لَیسَ لِلانسانِ اِلا ماسعی آدم است و سعی و کوشش که می‌کند. و اِنَّ اللهَ لایُغَیِّرُ ما بِقومٍ حتی یُغَیِروا ما بِأنفُسِهِم تا خودمان نخواهیم و تغییر نکنیم، خداوند برای هیچ مردمی تغییری ایجاد نخواهد کرد و به همین دلیل است که ظالم و مظلوم هر دو خطاکار و گناهکارند.

خاطره آقای رنجبر

ایران از زمان پیشدادیان به بعد قانونی داشت که می‌گفت فقط کسی می‌تواند شاه شود که فرّه ایزدی داشته باشد یعنی فقط شاهزاده می‌تواند جانشین شاه قبلی شود و همیشه شغل شاهنشاهی موروثی بوده. اگر کسی از نژاد شاهان نبود و به دلیل عُرضه خودش یا به دلیل شرایط به تاج و تخت می‌رسید، یک شجره‌نامه درست می‌کرد و خودش را به یکی از شاهان گذشته منسوب می‌کرد. بعضی‌ها هم برایشان مهم نبود نژاده هستند یا نیستند مثل نادرشاه افشار که از او پرسیدند

نژادت به کدام شاه می‌رسد؟ گفت نادر پسر شمشیر پسر شمشیر پسر شمشیر... اما رضاشاه پهلوی از شاهانی است که خون شاهان در رگش نمی‌جوشید ولی به دو دلیل شاه شد و تقریباً غیر از آیت‌الله مدرس کسی مخالفتی نکرد: رضاشاه تا چند سال پس از تاجگذاری، حامی قدرتمندی به نام بریتانیای کبیر داشت، خودش هم مردی خودساخته و جنگجو بود. او که مدت‌ها در فقر زندگی کرده بود، ویژگی‌های آدم‌های سختی کشیده را به دست آورد. قد بلند و قوی هم بود، پس در دیگران اثر می‌گذاشت. شانس هم داشت زیرا یکی از فامیل‌هایش او را وارد ارتش قزاق کرد و از همان جا سرنوشت رضا سوادکوهی تعیین شد و اگر ابوالحسن خان او را به فوج قزاق سوادکوه نمی‌برد، سلسله پهلوی هرگز به وجود نمی‌آمد. او به دلیل سختی‌هایی که کشیده بود، خود به خود ماکیاولی شده بود و از هرچه که به سودش بود حمایت می‌کرد و هرچه و هر کس که سدّ راهش می‌شد، ضربه‌اش می‌کرد. برای مثال به سیدضیا که با یکدیگر هم‌قَسَم شده بودند، نارو زد و او را از صدارت انداخت. به احمدشاه قاجار که قول وفاداری داده بود، خیانت کرد و خودش جایش را گرفت. شاعران و روشنفکرانی را که از او حمایت کرده بودند، خانه‌نشین و زندانی و تبعید کرد و یا آنها را کشت. قدرت را هم به دست خودش گرفت و به احدی اجازه دخالت نداد اما ضمناً مردمداری می‌کرد. ...

فکر کنم آقای رنجبر را می‌شناسید. همان که مدتی در اطلاعات هفتگی خاطرات زیبای روزنامه‌نگار یا روزنامه‌فروش را می‌نوشت و به دلیل صداقتی که در تعریف کردن وقایع داشت و به این دلیل که نمی‌خواست خودش را قهرمان نشان دهد، نوشته‌هایش با استقبال خوانندگان روبرو شد و حتی همان خاطرات به شکل کتاب هم چاپ شد و گُل کرد. او که سرشار از خاطراتی واقعی است و حافظه فوق‌العاده‌ای دارد، روزی برایم خاطره‌ای از رضاشاه تعریف کرد که نشان می‌دهد او چگونه می‌توانست خود را شاهی دلسوز و مردمی نشان دهد. جناب رنجبر جان می‌گفت:

"بچه که بودم، پدرم در یکی از روستاهای مازندران بابای مدرسه بود. من هم در همان مدرسه درس می‌خواندم. روزی گفتند رضاشاه پهلوی برای تفقّد و رسیدگی به حال دانش‌آموزان به مدرسه ما می‌آید. مدیر مدرسه شتابان دست به کار شد و مدرسه را آراست و در این راه کلی از پدرم کار کشید. به ما دانش‌آموزان هم چیزهایی یاد داد تا وقتی که رضاشاه می‌آید، مراقب رفتار و گفتارمان باشیم.

شاه روز موعود آمد و بعد از مراسم خوشامد و کارهای مرسوم، مرا که از همه کوچولوتر بودم، صدا زد و اسمم را پرسید. من با صدایی که به جثه‌ام نمی‌آمد، طبق دستور مدیر دبستان رسا و بلند گفتم جان‌نثار، رنجبر... پرسید: اسم پدرت چیه؟ باز هم طبق دستور مدیر بلند و رسا گفتم: پدرم، رضاشاه پهلوی، پدرِ تاجدار است... گفت نه، اسم پدر خودت چیه؟ باز هم همان جمله را گفتم. گفت: پرسیدم اسم پدر واقعی خودت چیه؟ باز هم همان جمله را گفتم. رضاشاه با خنده به مدیر گفت: "به این بیچاره‌ها چه دروغهایی یاد دادین که اینطور حرف می‌زنن؟ بعد سراغ پدرم را گرفت. مدیر پدرم را صدا زد. او که ریزه بود ولی صدایش مثل بلندگو بود، چند تا جان‌نثار و پدر تاجدار گفت و مثل سربازها خبردار ایستاد. رضاشاه دستور داد مقداری لباس بین ما تقسیم کردند و رفت."

رضاخان ثروت موروثی نداشت اما از روزی که تاج بر سرش گذاشتند تا روزی که آن را برداشتند، پنج‌هزار قطعه زمین مرغوب که بیشترش مال شمال ایران بود، به نامش شده بود


رضاشاه در مدرسه پس از کشف حجاب

آقای رنجبر خاطرات دیگری هم از رضاشاه دارد که امیدوارم فرصتی بشود و آنها را از ایشان بگیرم و برای شما تعریف کنم. به همین خاطره که نگاه کنید، می‌بینید رضاشاه برای مردم آن روستا و دانش‌آموزان کار مهمی نکرد ولی همان سر زدن و صمیمانه رفتار کردنش اثر زیادی روی کودکی‌های آقای رنجبر و همکلاس‌هایش گذاشته بود.

قدرت مطلق

هفته پیش خواندید که مادرش از شدت فقر به تهران کوچ کرد و چنان تهیدست بودند که رضا در دوازده سالگی وارد ارتش شد پس نتیجه می‌گیریم که ثروت موروثی نداشت اما از روزی که تاج بر سرش گذاشتند تا روزی که آن را برداشتند، پنج‌هزار قطعه زمین وسیع و مرغوب که بیشترش مال شمال ایران بود، به نامش شده بود. او هر کار دلش می‌خواست، می‌کرد. آزادی‌های مشروطه‌خواهان را محدود کرد. مخالفان را تار و مار کرد. قرارداد نفتی ویلیام ناکس دارسی را لغو کرد ولی با قرارداد ۱۹۳۳ عملاً آن را تمدید کرد. مجلس شورای ملی که قبل از او قدرت زیادی داشت، جنبه نمایشی و تشریفاتی پیدا کرد و کم کم بلکه زیاد زیاد نمایندگان مخالف را سرکوب کرد و انتخابات با دستور او انجام می‌شد یعنی لیست نمایندگان دلخواهش را به دولت می‌داد و بقیه کارها خود به خود انجام می‌شد. و صد البته اگر او هم مثل احمدشاه زوری در شخصیتش و تحکّمی در کلامش نبود، مجلس بر او حکومت می‌کرد ولی چون اینطور نبود، به مجلس حاکم بود و کسی باز خواستش نمی‌کرد که چرا زور می‌گویی یا چرا این همه پولدار شدی. نمی‌دانم آیا قانونی داریم که به شاه بگوید مگر چقدر حقوق می‌گیری که یک عالمه زمین خریده‌ای؟ گمان نمی‌کنم حتی بشود به مدیر یک شرکت و سازمانی هم گفت مگر فیشت چقدر صفر دارد که این همه ملک و املاک داری؟ به قول دکتر شریعتی "یک ۱ جلوش تا بینهایت صفرها!"


خیابانهای تهران در آغاز دوران رضاشاه

رضاشاه برای اینکه قدرت و اقتدار خود را تضمین کند، روزنامه‌های مستقل را بست، مصونیّت پارلمانی را از نمایندگان گرفت و احزاب سیاسی را تعطیل کرد. او مجلس را به نهادی مطیع و تشریفاتی تبدیل کرد تا بتواند وزیران دلخواهش را سر کار بیاورد. ضمناً زمینهای حاصلخیز مازندران را مصادره کرد و به پولدارترین مرد ایران تبدیل شد. حزب تجدّد که از او پشتیبانی کرده بود، به حزب ایران نو تبدیل شد و سپس به تقلید از حزب فاشیست بنیتو موسولینی و حزب جمهوری‌خواه مصطفی کمال آتاترک به حزب ترقی تغییر نام داد. ولی رضاشاه که گمان می‌کرد حزب ترقی اندیشه‌های جمهوری‌خواهانه دارد، آن را بست.

حالا دیگر قدرت مطلق شده بود و هر دستوری که می‌داد، اجرا می‌شد. او معتقد بود می‌خواهد اصلاحات اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و سیاسی ایجاد کند و ایران را مثل کشورهای اروپایی به سوی تجدّد ببرد. او می‌خواست ایرانی بسازد که روحانی‌ها و حوزه‌های علمیّه در آن نفوذ و دخالتی نداشته باشند و تقریباً دنبال کاری بود که پادشاهان مسیحی کرده و دست کلیسا و واتیکان را از حکومت و سیاست کوتاه کرده بودند. می‌گویم تقریباً زیرا پادشاهان مسیحی فقط می‌خواستند سیاست و دیانت را از هم جدا کنند و هرگز نمی‌خواستند دین را از جامعه پاک کنند اما رضاشاه می‌خواست تقدس‌های مذهبی را هم در جامعه کمرنگ کند تا بتواند فرهنگ اروپایی را رواج دهد. یکی از آن فرهنگ‌ها حجاب خانم‌ها بود که بعداً درباره‌اش خواهم نوشت.

از خواسته‌های دیگر رضاشاه جلوگیری از نفوذ کشورهای بیگانه، مقابله با شورش عشایر و اختلافات قومی، تأسیس اداره‌ها و مؤسسات آموزشی به سبک اروپا، تشویق زنان به تجدّد و شغل‌های اداری، تأسیس کارخانه‌های دولتی، ایجاد شبکه‌های ارتباطی، بانکهای سرمایه‌گذار، فروشگاههای زنجیره‌ای و... بود. او برای رسیدن به هدفش که ساختن ایران از روی الگوهای اروپایی بود، نتیجه گرفت که باید اعتقادات مذهبی را کمرنگ کند و قبیله‌گرایی را معدوم و ملی‌گرایی را گسترش دهد.

ادامه دارد

شکست‌ها برای زندگی بشر الزامی است و رد کردن آنها به معنای رد کردن زندگی است ● فردریش نیچه

نویسنده: مصطفی گلیاری

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد؟



این قصه را یکی از خوانندگان اطلاعات هفتگی برایم تعریف کرد که قصه خود اوست. من از اختیارات خودم استفاده کردم و سی درصد در آن اثر گذاشتم ولی اصل قصه را تغییر ندادم.

"یک هفته بود فروشگاهم را باز نکرده بودم. کسانی که از من چک داشتند، آنقدر در گوشم خواندند و تلقین مثبت کردند تا راضی شدم به پاساژ برگردم و کرکره دکانم را بالا بزنم. من یکی از بهترین فروشگاههای لوازم آرایشی را دارم. و مشکلترین مشکلم هم از همین فروشگاه متولد شد. دو ماه پیش که به شکست عاطفی شدیدی دچار بودم، با دختری آشنا شدم که در فنِ تیغ زنی مهارتی داشت و پس از اینکه با رضایتِ باطنیِ خودم چند میلیون خرجش کردم، معلوم شد تِرنس است یعنی همان که خودمان به آن می گوییم دوجنسی! وقتی که به عین‌الیقین از این خبر باخبر شدم، همچین وحشت کردم که یک هفته در خانه پنهان شدم و خودم را سرزنش‌ها کردم که تو که هوش خدادادیِ خوبی داری، چرا از همان اولش نفهمیدی. بعدش هم خطا کردم و جریان را به بهترین دوستم گفتم. او هم حق دوستی را به جا آورد و تمام پاساژ را پر کرد. من هم شدم مسخره دوستان و قید کارم را زدم ولی طلبکارهایم به من گفتند باید قوی باشی و سر کارت برگردی و گرنه نمی توانی چکهایت را پاس کنی و زندان سرِ شاخش است. من هم تصمیم گرفتم بروم سر کارم.

شنبه بود و صبح اول وقت. هنوز کسی فروشگاهش را باز نکرده بود. تند و بی صدا وارد شدم و به دکان خودم رفتم. به خودم اصرار کردم که باید قوی باشی و نگذاری به خاطر دوستت که ترنس از آب در آمده، مسخره‌ات کنند. خوشبختانه یک هفته بود ریش و سبیلم را نتراشیده بودم تا ظاهرم خشن و مردانه شود. بهتر بود کمی آن را مردانه‌تر می کردم. پشتِ پیشخانِ دکانم خف کردم و با مداد ابرو ریش و سبیلم را پررنگ‌تر کردم. وقتی که از پشت پیشخان بلند شدم، دو نفر کارگر دیدم که کارتن‌هایی را آوردند و جلو مغازه‌ای که روبروی فروشگاه من بود، چیدند. آنجا فروشگاه قاسم بود که ترانه‌فروش بود و سی‌دی می‌فروخت. تعجب کردم که چرا اینهمه جنس جدید خریده. و تعجبم بیشتر شد چون فهمیدم قاسم مغازه‌اش را خالی کرده و آن را به خانمی کرایه داده که از قضای روزگار لوازم آرایشی می فروشد. صندلی خودم را طوری گذاشتم که بتوانم دکان روبرویی را ببینم. آن خانم حدود چهل سال داشت ولی زدم به تخته چون خوب مانده بود. خیلی دلم می خواست به بهانه کمک کردن بروم و از کارش سر دربیاورم ولی گفتم بهتر است جلو خودم را بگیرم و چای را نخورده، پسرخاله نشوم. آخرش دلم طاقت نیاورد و یک سینی چای ریختم و به بهانه اینکه برای کارگرها آورده‌ام، باب سلام علیک را باز کردم.

اسمش مینا خانم بود. و من با ذکاوت ذاتیِ خودم فهمیدم خیلی خانم است پس تصمیم گرفتم راه و چاهِ کار را یادش بدهم. دلم هم برایش سوخت چون می گفت مقدار زیادی جنس به سه برابر قیمت به او قالب کرده‌اند. به او گفتم: "مینا خانم درسته که ناسلامتی همکار و رقیب هستیم ولی من تو کاسبی خیلی لوطی و جوانمردم. چند روز دیگه قراره برم بندر جنس بخرم. واسه شما هم می خرم." خیلی خوشحال شد و گفت: "آخه زحمتتون میشه!" گفتم: "چه زحمتی؟ من که دارم میرم واسه خودم لوازم آرایشی بخرم، واسه شما هم می خرم." یک هو از پشت سرم صدای خنده شنیدم. سرم را برگرداندم و دیدم دختری از نوع حوریان بهشتی داخل مغازه شده و با خنده گفت: "شنیده بودم آقایون هم آرایش می کنن ولی ندیده بودم." گفتم: "بله؟" گفت: "هیچی آخه دیدم دارین به مامانم میگین می خواین واسه خودتون لوازم آرایشی بخرین!" مینا خانم گفت: "ساجده جون ایشون احمد آقا هستن که روبروی فروشگاه ما لوازم آرایشی دارن و قراره به ما کمک کنن تا دیگه سرمون کلاه نره." ساجده گفت: "ای وای ببخشین! بد متوجه شدم." ...من که نمی دانم دستپاچه شده بودم یا چی، به آن حوریه بهشتی اشاره کردم و به میناخانم گفتم: "ایشون دختر شماس؟ بزنم به تخته!"... میناخانم گفت: "اتفاقاً همه بهم میگن ساجده مثل خواهرت می مونه نه دخترت."

من تا دو سه ساعت در فروشگاه میناخانم و دخترش ماندم و در چیدن جنس‌ها کمک کردم. وقتی که خواستم میزش را جابه‌جا کنم، دیدم سنگین است. خواستم بروم کمک بیاورم ولی مینا خانم مثل رضازاده میز را با یک حرکت بلند و جابه‌جایش کرد. من هم برای اینکه کم نیاورم، کمی از فوت و فن کاسبی یادش دادم. در آن دو سه ساعت، هر وقت برای خودم مشتری آمد، مشتری را به دکان مینا خانم صدا زدم و گفتم از مینا خانم خرید کند. از شانس آنها آن روز کلی مشتری آمد. از شانس خودم هم وقتی که به دکان خودم رفتم، دیگر هیچ مشتری نیامد. اتفاقاً خوب شد چون توانستم بنشینم و هی به دکان میناخانم نگاه کنم تا شاید بتوانم ساجده را نیم‌نظر ببینم.

آن روز یکی از بهترین روزهای من بود زیرا هیچ یک از همکارانم سراغم را نگرفتند و اعصابم آرامش داشت. نزدیک غروب که داشتم از گشنگی تلف می‌شدم، به پیتزایی زنگ زدم و گفتم سه تا پیتزا و سه تا سیب‌زمینی و دوازده تا سُس و دو تا نوشابه خانواده بیاورد. وقتی آورد، سهم خودم را روی پیشخان گذاشتم و به پیک گفتم بقیه را ببرد مغازه روبرویی. بعدش خودم به پستو رفتم و ناهارم را خوردم. راستش دوست نداشتم بنشینم و به آنها زُل بزنم و پیتزا خوردنشان را تماشا کنم. بله! این طوری بهتر بود.

یک ساعت از ناهار خوردنم گذشته بود و هرچه به فروشگاه میناخانم زاغ زدم، دخترش برای تشکر نیامد. آخرش دلم تاب نیاورد و از دکان بیرون آمدم. حسین آقا از دکانِ بغلیِ میناخانم برایم دست تکان داد و گفت: "احمدجون شرمنده کردی! پیتزاش با اون همه سس و نوشابه حسابی چسبید... مناسبتش چی بود؟" زود به دکانم برگشتم و به پیتزایی زنگ زدم و معلوم شد آقای پیک چه اشتباهی کرده! به روی خودم نیاوردم ولی به روی میناخانم و دخترش آوردم و داستان پیتزاها را گفتم. ساجده گفت: "چه بهتر چون ما از پیتزا و سس و نوشابه بدمون میاد"... من به شما گفته بودم آن روز یکی از بهترین روزهای زند گی من بود ولی فکر کنم زود قضاوت کرده بودم.

نیم ساعت قبل از اینکه پاساژ تعطیل شود، دکانم را بستم و پیش میناخانم و دخترش رفتم. همین که وارد شدم، ساجده گفت خداحافظ و رفت. مانتو شیکی پوشیده و خودش را هفت‌قلم آراسته بود. بوی عطرش، هم به هوا می‌چسبید هم به دلِ من. از میناخانم پرسیدم: "تا من اومدم، رفت!" مینا خانم پرسید: "کی؟" گفتم: "ساجده دیگه!" گفت: "آها!" و مشغول جمع کردن پولهای صندوق شد. زدم به تخته: "ماشالا چه فروشی!" گفت: "به لطف شما بود." بعدش گفت: "راستی کی

میریم بندر جنس بخریم؟" گفتم: "هر وقت شما و ساجده خانم آماده باشین... فردا خوبه؟"

با ماشین خودم رفتیم بندر. ساجده ناز کرد و نیامد. مادرش گفت سر درد گرفته. ولی تابلو بود که نیامده بود تا ناز کرده باشد چون تا به بندر برسیم و برگردیم، مادرش چند بار به او زنگ زد و هیچوقت نپرسید حالت بهتر شد یا چی شدی. و من که هوشم زبانزد است، فهمیدم مریض نیست. در دلم گفتم: "دارم برات!" میناخانم پرسید: "واسه کی داری؟" گفتم: "مگه شما بلدین ذهن آدم رو بخونین؟" گفت: "ذهن خوانی نبود. من متوجه شدم شما عادت دارین گاهی با صدای بلند فکر کنین." "دست و پایم را باختم و پرسیدم: "تا حالا فکر ناجوری هم داشتم؟" گفت: "مهم نیست، مهم اینه که خریدهای خوبی کردم و مطمئنم کلی سود می برم." به او گفتم: "بهتره ساجده هم با ما بیاد سفر تا فوت و فن ها رو یاد بگیره." گفت: "خودت باهاش حرف بزنی بهتره. من هر چی بهش میگم، به کار دل نمیده." این حرفِ میناخانم مرا داغان کرد و گفتم: "شماره شو بده همین حالا باهاش حرف بزنم." میناخانم عینک آفتابی اش را بالا برد و کمی نگاهم کرد و گفت: "آره؟" و شماره را نداد اما کمی بعد که ساجده اسمس زد، گوشی را طوری نگه داشت که بتوانم شماره را ببینم. شاید هم من گردنم را طوری کج گرفتم تا بتوانم گوشی او را ببینم. به هر حال شماره را حفظ کردم.

تا آخرهای شب هی فکر کردم که به چه بهانه ای به او اسمس بزنم و باب حرف را باز کنم. تمام تقویم های دنیا را ورق زدم و آخرش دیدم در یکی از آنها نوشته بود فردا طولانی ترین روز سال است. زود برای ساجده نوشتم: "درازترین روز سالَ را به شما تبریک می گویم." جواب نداد. گفتم شاید نرسیده. دوباره همان متن را فرستادم. جواب نداد. پشت بندش یک میسکال هم زدم. و باز هم تبریک درازترین روز سال را اسمس کردم. آخرش جواب داد: "شما همیشه عادت دارین که توی کوتاه ترین شب سال، درازترین روز سال رو تبریک بگین؟ حالا منظورِ؟" فهمیدم حدسم درست بوده و از آن نازدارهای درست حسابی است. جواب دادم: "منظوری نداشتم. می خواستم درباره فوت و فن باهات حرف بزنم." پرسید: "چه فوت و فنی؟" گفتم: "مادرت می دونه." گفت: "آها... بازم مادرم! اشکالی نداره کمکت می کنم." گفتم: "کاش با ما اومده بودی بندر." گفت: "منظور؟" گفتم: "هیچی... اگه دوست داشته باشی، می تونیم یه سفر بریم کیش جنس بیاریم." زود جواب داد: "راس میگی؟ من تا حالا کیش نرفتم و اتفاقاً یه کاری هم اونجا دارم." پرسیدم: "چه کاری؟" گفت: "کنجکاوی نکن."

در کیش به میناخانم خیلی خوش گذشت. او را به مرکز لوازم آرایشی بردم و کلی خرید کرد. به ساحل و جاهای دیدنی هم رفتیم و برای اینکه به او خوش بگذرد، حسابی ولخرجی کردم. و در تمام دو روزی که به خرید و تفریح گذشت، ساجده را ندیدم چونکه من و مینا خانم صبح زود از هتل بیرون می رفتیم و شب برمی گشتیم.

روز سوم که حس می کردم بدجوری عاشق ساجده شده ام، تصمیم گرفتم هر طور شده، راز دلم را به او بگویم بنابراین وقتی که میناخانم به اتاقم زنگ زد که مگه نمیای بریم خرید، گفتم سرم درد می کند و او را به یکی از پاساژها دنبال نخودسیاه فرستادم. بالاخره من آدم زرنگ و باتجربه ای هستم و دودر کردن میناخانم برایم کاری نداشت. بعد از رفتن او گوش به زنگ شدم و نزدیک ظهر دیدم ساجده از اتاق بیرون آمد. خودش را حسابی ساخته بود و بهترین مانتو و شالش را پوشیده بود. دنبالش رفتم و قبل از اینکه تاکسی بگیرد، از دور برای یکی از راننده ها بشکن زدم. او هم تاکسی را مثل فرقی به من رساند. ساجده از دیدنم خوشحال شد و بدون تعارف سوار شد. او را به هر جا که خواست، بردم و در تاکسی منتظر ماندم تا بیاید. کارهایش ساعت سه تمام شد و با هم به شیکترین رستوران کیش رفتیم. من یواشکی به گارسن سفارش کردم عاشقانه ترین غذای دنیا را برایمان بیاورد.

از شما چه پنهان فهمیدم که غذاهای عاشقانه مخصوصاً ترین هایش نه خوشمزه است نه آدم را سیر می کند. البته طعم آن غذا برایم مهم نبود و همین قدر که با ساجده تنها بودم، ذائقه دلم شیرین و لذیذ بود بنابراین تمام شام عاشقانه را دو لقمه کردم و از بس هول شده بودم، با دهان پُر به ساجده گفتم: "اشکال نداره من یه خورده با صراحت حرف بزنم؟" ساجده یک لقمه کوچک با چاقو برید و با چنگال در دهانش گذاشت و خوب جوید و قورت داد و گفت: "درباره خواستگاریه؟" به خودم گفتم انگار این دختر هم مثل خودم هوش خدادادی دارد. بعد از او پیروی کردم و لقمه ام را که اندازه ی کله گربه بود، قورت دادم و گفتم: "زدی تو خال. آفرین!" باز هم یک لقمه کوچک دیگر برداشت و سرِ صبر جوید و قورت داد و گفت: "از نظر من مشکلی نیست ولی اول باید با مامان حرف بزنی." از خوشحالی توی صورتش بشکن زدم و گفتم: "کاش خودت باهاش حرف بزنی و راضیش کنی که همین جا بریم محضر عقد کنیم." ترتیبِ یک لقمه دیگر را داد و شانه اش را بالا انداخت و گفت: "باشه... ولی به شرطی که دیگه درباره ش حرف نزنی و امروزم رو خراب نکنی!"

من از آن آدمهایی هستم که هرگز وقتم را تلف نمی کنم و کارها را جلوجلو انجام می دهم. فردا صبح زود رفتم محضر و وقت رزرو کردم و معرفی نامه گرفتم و به آزمایشگاه بردم، جواب را هم گرفتم. وقتی به هتل برگشتم، میناخانم و ساجده تازه بیدار شده بودند. شاید هم با زنگِ تلفن من بیدار شدند. از ساجده پرسیدم گفتی؟ گفت: "شانس آوردی که مامان راضی شد. شرایط زیاد سنگینی هم برات نداره. یه مهریه کوچولوی چهارده سکه ای و یه ماه عسل به یکی از کشورهای همین دور و اطراف. بهتره به محضر زنگ بزنی و وقت بگیری بعدشم بریم آزمایشگاه." من بادی به اُبهّتم انداختم و گفت: "محضر رزرو شده، خودم هم رفتم آزمایشگاه. شناسنامه اینام هم دست محضرداره." ساجده گفت گوشی و کمی با مادرش نجوا کرد و گفت: "پس من و مامان میریم دنبال کارهای قبل از عقد. قرار ما ساعت پنج عصر توی محضر." اصرار کردم که منم باهاتون بیام، ساجده گفت: "یه خورده خرید خصوصیِ قبل از عقد داریم که بهتره تنها بریم."

چون دیدم کلی وقت دارم، به یک حمام شاه دامادیِ مفصل رفتم و خودم را حسابی آراستم و یک ربع به پنج به محضر رسیدم اما دیدم ساجده جان و مامانش مدتی است رسیده اند. محضردار مقدمات کار و اسم و مشخصات عروس و داماد را نوشته بود و منتظر بله گرفتن و خواندن خطبه عقد بود. من روی صندلی مخصوص نشستم و ساجده این طرفم و مامانش آن طرفم نشستند. کارکنان محضر هم به عنوان شاهد آمدند و دست به سینه ایستادند. من از خوشحالی قلبم از مرز ترکیدن گذشته بود. صورتم یک پارچه آتش شده بود. نمی دانم از خجالت بود یا از هیجان. به خودم می گفتم کاش بچه های پاساژ اینجا بودند و می دیدند بعد از آن نامزدی که تیغ زن و ترنس از آب درآمد، چه جیگرپاره ای نصیبم شده! در خیالم همکارانم را می دیدم که انگشت خود را از تعجب می جویدند. در این فکرها بودم که ساجده یک سُقُلمه جانانه نثارم کرد و آهسته گفت: "حواست کجاس؟ حاج آقا دوباره که ازت می پرسه وکیلم؟ بله رو بگو دیگه!" من از خودم درآمدم و بلند گفتم: "بله!" همه دست زدند و مبارکباد گفتند. وقتی که از محضر بیرون آمدیم، گفتم برویم حلقه بخریم. و گفتم: "میگن ازدواج بدون حلقه شگون نداره." میناخانم گفت: "فردا می خَریم. من حالا خسته هستم. برگردیم هتل."

این حرفش مرا بسی خشنود کرد و آژانس گرفتیم و رفتیم هتل. من خیلی خجالتی و مؤدب هستم و از محضر تا هتل از شیشه ماشین بیرون را نگاه کردم. خودم از این اخلاق خودم خیلی خوشم آمد. در هتل هم وقتی که میناخانم گفت حالا دیگه محرمی و می تونی بیای اتاق ما، گفتم: "ترجیح میدم برم اتاق خودم. آخه من خجالتی هستم!" و به اتاق خودم رفتم و صد البته که لای در را کمی باز گذاشتم. یک ساعت یا شاید هم کمتر گذشت و همسر عزیزم به اتاقم نیامد. کمی عصبی شدم و رفتم سراغ یخچال. یک پرس هندوانه خانواده خوردم و کمی آرامش گرفتم. این اخلاق خانوادگی ماست که وقتی کمی عصبی می شویم، یک عالمه می خوریم. بعدش هم دراز می کشیم و خوابمان می برد.

داشتم خوابهای خوش می دیدم. صورت ساجده را کف دستم خالکوبی کرده بودم و در پاساژ به دوستانم نشان می دادم و فخر می فروختم. آنها هم برایم دست می زدند. صدای دست زدن گوشم را پر کرد و از خواب پریدم. دیدم یک نفر در تاریکی نصفه شب داشت بغل گوشم دست می زد و مثل مادر آلیس در سرزمین عجایب می گفت Wakeup یعنی بیدار شو. در تاریکی تشخیص دادم که میناخانم است. روی تخت نشستم و سلام کردم. سلامم را با لحنی

بقیه در صفحه ۵۷

تنها راه به دست آوردن موفقیت این است که شکستهای فراوانی داشته باشید

● سرگی برین

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

تو را

جان خوش است، اما نمی‌خواهم که جان گویم تو را
خواهم از جان خوشتری باشد که آن گویم تو را
من چه گویم کانچنان باشد که حد حُسن توست؟
هم تو خود فرما که چونی، تا چنان گویم تو را
جان من، با آنکه خاص از بهر کشتن آمدی
ساعتی بنشین که عمر جاودان گویم تو را
تا رقیبان را نبینم خوش دل از غمهای خویش
از تو بینم جور و با خود مهربان گویم تو را
بس که می‌خواهم که باشم با تو در گفت و شنود
یک سخن گر بشنوم، صد داستان گویم تو را
قصهٔ دشوار خود پیش تو گفتن مشکل است
مشکلی دارم، نمی‌دانم چسان گویم تو را
هر کجا رفتی، هلالی، عاقبت رسوا شدی
جای آن دارد که رسوای جهان گویم تو را

هلالی جغتایی

زود

در خلوت من که بی‌در و دروازه‌ست
اندوه نبودن تو بی‌اندازه‌ست
پس زود به دیدنم بیا، ماهی را
هر وقت که از آب بگیری تازه‌ست

نبی احمدی ـ آبدانان

نمونه شعر نو

مهربان‌تر از من

ای مهربان‌تر از من
ـ با من
در دستهای تو
آیا کدام رمز بشارت نهفته بود؟
کز من دریغ کردی
تنها تویی
مثل پرنده‌های بهاری در آفتاب
مثل زلال قطره باران صبحدم
مثل نسیم سرد سحر
ـ مثل سحر آب
آواز مهربانی تو با من
در کوچه باغهای محبّت
مثل شکوفه‌های سپید سیب
ایثار سادگی‌ست
افسوس!
آیا چه کس تو را
از مهربان شدن با من
مأیوس می کند؟

حمید مصدق

آن روزها

آن روزها نام مرا حتی نمی‌دانست
من عاشقش بودم، ولی گویا نمی‌دانست
من مشت خود را باز کردم، خط به خط خواندم
انگار او چیزی از این خطها نمی‌دانست
با خود کلنجار عجیبی داشتم، آیا
از عشق می‌دانست چیزی یا نمی‌دانست
هی خواب می‌دیدم که در گرداب گیسویم
اما کسی تعبیر رویا را نمی‌دانست
رمّال هم از آینه چیزی نمی‌فهمید
از سرنوشتم نقطه‌ای حتی نمی‌دانست
من تاجر ابریشم موهای او بودم
سرگشته‌اش بودم، ولی دیبا نمی‌دانست
یک شب برایش تا سحر "گلپونه‌ها" خواندم
تنها به لبخندی مرا دیوانه می‌دانست
فردای آن شب رفت فهمیدم که معنای
"من مانده‌ام تنهای تنها" را نمی‌دانست

بهروز آورزمان

دو شعر کوتاه از حمیدرضا اقبالدوست ـ رشت

۱) سؤال

نیمه‌های شب
شاخه‌ای
پنجرهٔ چوبی اتاق را
می کوبد
شاید می‌پرسد
برگهایت کو؟

۲) گنجشک

به سنگها یا گربه‌هایش
به کجای این خاک
دل بسته‌ای گنجشک جان؟
به پرستوها نگاه کن
به من چرا
من هرگز
پری برای پریدن نداشته‌ام

یک بار عاشق

ساده از دست ندادم دل پر مشغله را
تا تو پرسیدی و مجبور شدم مسأله را
من برادر شده بودم و برادر باید
وقت دیدار رعایت بکند فاصله را
دهۀ شصتی دیوانۀ یک بار عاشق
خواست تا خرج کند آن کوپن باطله را
عشق... آن هم وسط نفرت و باروت و تفنگ
دانه انداخت و از شرم ندیدم تله را
و تو خندیدی و از خاطره‌ها جا ماندم
با تو برگشتم و مجبور شدم قافله را...
عشق گاهی سبب گم شدن خاطره‌هاست
خواستم باز کنم با تو سرِ این گله را

عبدالجبار کاکایی

جاده

رفتن جاده، دست خودش نیست
مرده‌ای را
بی تو
روی زمین می کشانند

سیدعلی میرافضلی

ماه

ماه
اسبش را هی می کند
و دریا
که دست و پا
در تور ماهیگیرها دارد
غمگین است
زن با پاییزی که در گیسوانش
بیتوته کرده است
ماه است
که روز اسبش را
هی کرد

ارمغان بهداروند

نکته

دیوارها
مرزها
ارتش‌های جهان
این همه پیامبر
کتابهای آسمانی
حتی بهشت و جهنم
برای این است
که ما دوست داشتن را
نمی‌فهمیم

فلورا تاجیکی

کاسۀ صبر

تو رو گرفته‌ای انگار، آفتاب گرفته
هوای عاطفه را سایۀ سحاب گرفته
گلوی تنگ دلم را به تنگخانۀ ظلمت
فشار پنجۀ مرموز اضطراب گرفته
چراغ طالع من! با غروب سرد نگاهت
نگاه بخت مرا پرده‌های خواب گرفته
دلم که گسترۀ لاله پوش خاطره‌ها بود
ز تاب شعلۀ حرمان، تب سراب گرفته
چه زود کاسۀ صبر زمانه، گشته لبالب
که کاروان گل از گلشنم شتاب گرفته
چرا تَرَک ننشیند به خشکی لب "شبدیز"
کدام تشنه لبی از سراب، آب گرفته؟

حسن اسدی "شبدیز"

بی تو

وقتی که عمر
پیچک وار
از دیوار زندگی‌ات بالا می‌رفت
دست من کوتاه بود و
بخت آسمان در گرفتنت، بلند
حالا هر پنج شنبه که می‌شود
من و گریه و
خاطره‌ها
جمع می‌شویم دور نبودنت
و نفس پشت نفس
تلف می کنیم مفهوم بودن را
کاش می‌شد که بفهمی
بدون تو چقدر
پیراهن این زندگی برایم
گشاد است و
بر تنِ روحِ مرده‌ام زار می‌زند

مینا آقازاده

جوانه های ادبی

* **آقای پژمان کریم زاده ـ رودسر**

سروده‌اید:
چاووش صبح
از راه می‌رسد
و نان آفتاب را
بین همه تقسیم می کند
او می‌داند
چه کسی از همه
گرسنه‌تر است



اگرچه سعی کرده‌اید با تعبیراتی چون چاووش صبح و نان آفتاب از نثر روزمره فاصله بگیرید، اما ضرباهنگ کند و نثرگونه کلامتان و نیز باقی سطرها که خالی از خیال است، سروده شما را به مرز نثر رسانده است.

* **خانم مهسا امیدی ـ رامهرمز**

صبا با کلماتی چون رها و جفا قافیه می‌شود.

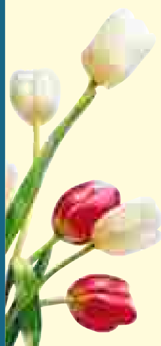
* **خانم حدیثه معتمدی ـ کرج**

قسمتی از سروده‌تان را به امید دریافت آثار بهتر‌تان می‌خوانیم:
زردتر از خورشید
روی من است
که در فراق تو
می سوزم



* **آقای کورش عباسی ـ تهران**

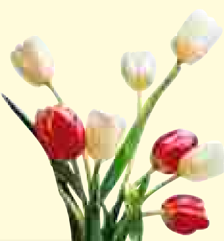
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
عشقت رسد به فریاد، گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت
وزن این بیت: "مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن" است.
عشقت ر = مفعول
سد به فریاد = فاعلاتن
گر خود ب = مفعول
سان حافظ = فاعلاتن
قرآن ز = مفعول
بر بخوانی = فاعلاتن
با چار = مفعول
ده روایت = فاعلاتن



* **تو**

تو گواه
بزرگترین نگاه جهانی
نگاهی که به من خیره شد
و عشق
آن اتفاق شیرین
افتاد
و مرا داد بر باد

نادر داودی ـ شیراز

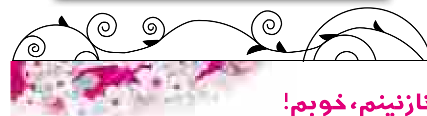


نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
فریبا امیراسکندری، محمدفرخ طلب فومنی، حبیب کریمی ـ تهران، الناز نوری ـ مشهد، اسدا... حیدری فخر ـ بندرانزلی، مهدی عوض زاده ـ کهگلویه، یوسف شیردژم، اصغر ره انجام ـ تهران، خضرا خالقی کارسالاری ـ سوادکوه

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

مواظب خوبی‌هایت باش، همه انسانهای موفق همیشه از داشته‌هایشان استفاده کرده‌اند!

مجتبی وجدانی ـ میاندوآب



※ای دوســت بدان دوری تو دشــوار اســت/ بی تو از گردش ایام دلم بس زار اســت/ بی تو ای مونس جان، دل ز غمت می‌سوزد/ دل افسرده من طالب یک دیدار است

مجید محمدی ـ اصفهان

※اولین روز دبســتان باز گرد/ کودکی‌ها شاد و خندان باز گرد/ درسهای سال اول ساده بود/ آب را بابا به سارا داده بود/ درس پند آموز روباه و خروس/ روبه مکار و دزد و چاپلوس/ باوجود سوز و سرمای شدید/ ریز علی پیراهن از تن می‌درید/ تادرون نیمکتی جامی شدیم/ ما پر از تصمیم کبرا می‌شدیم/ کاش هرگز زنگ تفریحی نبود/ جمع بودن بود و تفریقی نبود/ کاش می‌شــد باز کوچک می‌شدیم/ لااقل یک روز کودک می‌شدیم

فرشته رهنما

※ایــن روزهــا، این روزها، بد جور بی‌رحم‌اند، این هیچ کس‌هایی که دردت را نمی‌فهمند

ستایش

※زبان از حرف پیمایی، یکی یک چند کوته کن/ چو از ظاهر خمش گردی/ همه باطن زبان بینی

سارینا گداری



جمعه‌ها

جمعه می‌تواند روز دلچسبی باشــد، تنها کافیست، تصمیم بگیری که خوش بگذرانی! صبحانه‌ای دلچسب برای خودت تدارک ببینی، با خدا و خودت خلوت کنی، آشــپزی کنی، دسری دلچسب درست کنی، فیلم تماشا کنی، برای قدم زدن بیرون بروی و ســاعتی را به تماشای دنیای اطراف بگذرانی، مطالعه کنی، به گلدانهای خانه سری بزنی و... جمعه‌ها را می‌شود به معنای واقعی زندگی کرد، آن وقت که مزه لحظه لحظه‌های این روز را چشیدی، دیگر از دلگیر بودن این روز ارزشــمند خبری نمی‌بینی، چون این ما هســتیم که برچســب خوب یا بد را بر همه چیز می‌زنیم. کافیســت روش زندگی‌ات را تغییر دهی و تجربه‌ای متفاوت داشته باشی، امتحان کن!

رویا کوچک نیا ـ رشت

※ای غنچه خندان چرا خون در دل ما می کنی/ خاری به خود می‌بندی و ما را ز ســر وا می کنی/ با چون منی نازک خیال، ابر و کشــیدن از ملال/ زشــت اســت ای وحشی غزال، اما چه زیبا می کنی

شهرام ـ تبریز

※امروز یکی پیک ز استاد رسید/ از پرده هفت و هشت و هشتاد رسید/ در گوش من بی‌خبر غافل گفت/ عمر تو همین لحظه به هفتاد رسید/ خلق به جهان به جای ما می‌آیند/ از عالم ماورای ما می‌آیند/ در ماهیت امر چه هســتند کنون/ آنان که پــس از فنای ما می‌آیند/ هر نقش که بر لوح جهان گشــت پدید/ جز پرده تکرار کســی هیچ ندید/ ما گرد جهان دایره گون می گردیم/ جز مبدا آن پدیده‌ای نیست، پدید

امیر عضدی

※ آخر پاییز شد، همه دم می‌زنند از شمردن جوجه‌ها، بشــمار تعداد دلهایی را که به دســت آوردی، بشمار تعــداد لبخندهایی را که بر لب دوســتانت نشــاندی، بشــمار تعداد اشــکهایی را که از سر شوق و غم ریختی، فصل زردی بود، تو چقدر سبز بودی، جوجه‌ها را بعداً با هم می‌شماریم

مهدیه ـ قوچان

※من را چه اثر به پیش چشــمت/ این مســتی شادمانه از توست

امین مظفر

※دنیای عجیبی شــده چون همــه انتظار دارند قبل از اینکه نســبت به خودتان احساس خوبی داشته باشید، کار مثبتی انجام دهید

حیدر

※ترسم از این است که یک شب بخواهی به خوابم بیایی و من همچنان به یادت بیدار نشسته باشم

امیر محمد ـ مشکین شهر

※ خدا جونم! ما را در زمره کســانی قرار بده که یادت را به آنها الهام کردی، شکرت را نصیبشان کردی و به طاعتت مشغولشان ساختی

داور بهاری

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

✓**محمد تقی زاده:** همونطور که مردها انتظار دارن به اونها توهین نشه، خانم‌ها هم از توهین دلگیر میشن. یعنی شما تا به حال مردی رو ندیدی که اشک تمساح بریزه، یا مردی که فریب بده و... دقت کن می‌بینی!

✓**نــدا** جــان باور کن منــم امیدوارم بتونــم دوباره بنویســم، اما قبول کن وقتی دری بســته بشه سخت باز میشه!

✓**ناهیــد** جان من از پیام‌ها خیلــی عقبم، نمی‌دونم رســیده یا نه، اما اگه دوباره فرستادی ته پیام بنویس دوباره ارسال شد!

✓**رقیــه رهبــر ـ آذربایجان:** عزیــز مهربون پیام برســه روی چشم می‌گذارم و مطمئن باش خوشحال میشم

ناب‌هایی از نوع دیگر

محمد حســین شاهچراغی ـ شهرضا: کاش آید شــب وصلی که طبیبم تو شــوی/ کاش می‌شد همه شــب خواب عجیبم تو شــوی/ روی سجاده عشقت بــه امید شــب وصل/ آنقدر گریه کنــم تا که نصیبم توشــوی/ کاش وقتی غزلم مرگ مرا جشن گرفت/ فاتحه گوی سر قبر غریبم تو شوی

هاتف ســاروی: قدرت کلمات را بالا ببر نه صدایت را، این باران اســت که باعث رشد گل‌ها می‌شود، نه رعد و برق

آرزو شــیرزادی: ترجیــح می‌دهم با کفش‌هایم راه بروم و به خدا فکر کنم...

فروغ داغ دیده مادر ـ کرج: خوشبختی یعنی قلب مادرم بتپد!

شــکلات تلخ: می‌گویند شــاد بنویس نوشته‌هایت درد دارد، من هم یاد مردی افتادم که با سازش گوشه خیابان شاد می‌زد...

محمدسلمان ســیفی ـ گرگان: عقــل تا تدبیر و اندیشــه کند/ رفته باشــد عشق تا هفتم سما/ عقل تا جوید شتر از بهر حج/ رفته باشد عشق بر کوه صفا

میلاد برزگر ـ همدان: آدمی زاد هر چه انســان‌تر می‌شــود، چشم به راه‌تر می‌شود، این حقیقت زیبایی است که همواره می‌درخشد

فریبا گودرزی ـ بروجرد: کاش شعورمان همراه با انتظاراتمان بالا می‌رفت

فریبا شکرزاده ـ رودسر: می‌گویند ساده‌ام و انگار از پشــت کوه آمده‌ام، انگار نمی‌دانند هر روز صبح از پشت کوه خورشید طلوع می کند

محقق ـ همدان: اگر پایمان را در یک کفش بکنیم، حتماً زمین می‌خوریم

مرتضــی ابراهیمی ـ اصفهان: خداوندا تو می‌دانی کــه انســان بودن و مانــدن در این دنیا چه دشــوار است، چه رنجی می کشد آنکس که انسان است و از احساس سرشار است

ابوالفضل: عقل گفت: دشــوارتر از مردن چیست؟ عشق فرمود: فراق از همه دشوارتر است

حجت سهرابی ـ ساوه: لعنت به نگاهی که نمی‌دانی معنایش رفتن است یا ماندن!

فریــد فروتنی ـ کرمانشــاه: نقایــص گلوله‌هایی هستند زهرآلود و آتشین که استفاده از آنها به منزله شلیک به تمام ابعاد وجود است

یلدا ـ محمودآباد: هیچکدام کوک نیســت، حالم، سازم، ساعتم!

ســیدعلومت کش: تو، عزیز خواهی ماند حتی اگر فاصله‌ها نگاهت را از من دور کند

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

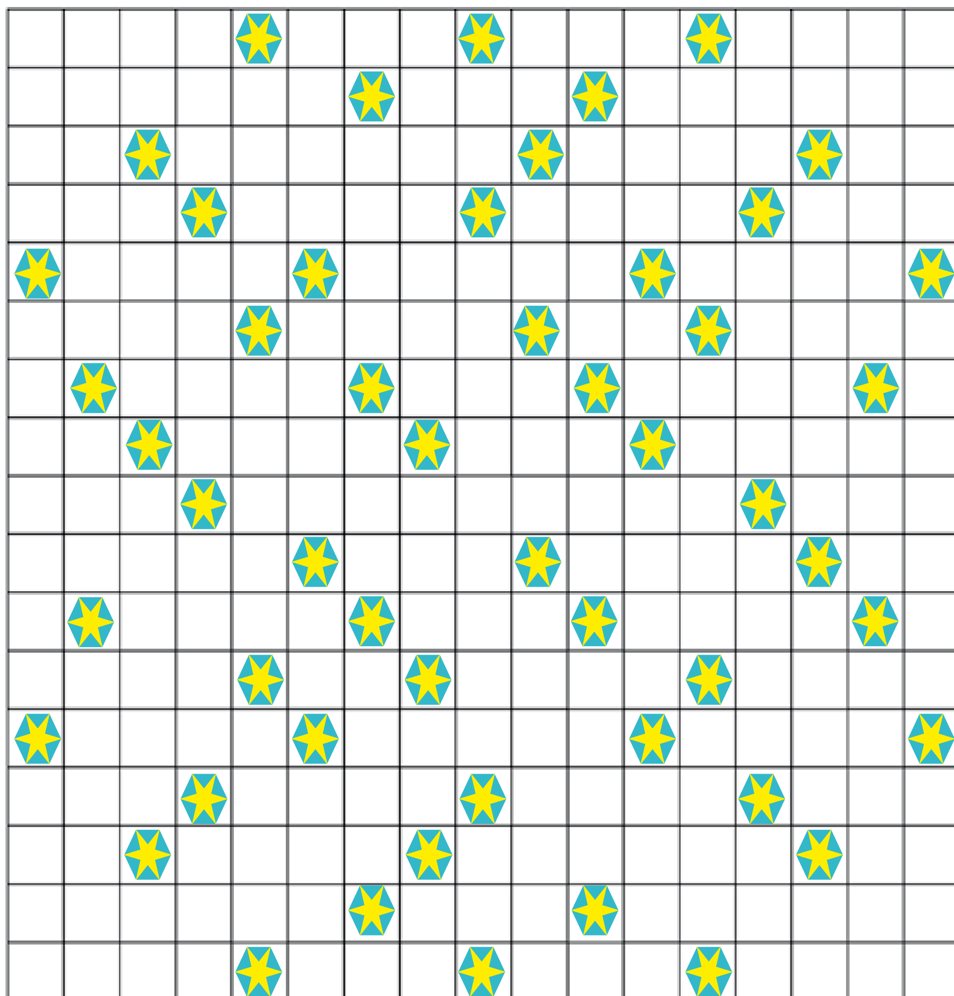
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۰۰

۱ـ مهدی بوربور ـ ورامین
۲ـ عباس شعاع شرق ـ رشت
۳ـ سیدمحمد صفوی ـ گلپایگان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟



افقی:

۱ـ رودی در مرز ـ وسیله پریدن ـ در لوله تفنگ بجوییدش ـ تلسکوپ مشهور فضایی ۲ـ دشت لم یزرع ـ عقاید ـ بی بند و بار ۳ـ واحد سطح ـ وسیله تیراندازی در قدیم ـ یکی از جزایر مهم کشور تانزانیا ـ علامت مفعول با واسطه ۴ـ آلوده ـ از توابع استان قزوین ـ سخت به انگلیسی ـ نوعی قالی که به آن خرسک هم گویند ۵ـ مقوله‌ای ادبی هنری دارای ویژگی در سبک، شکل یا محتوا ـ خودبینی ـ شماره ۶ـ منسوب به اهر ـ از احشام ـ نوعی طلاق ـ نظیر، مانند ۷ـ ورم ـ سرشوی گیاهی ـ هدیه کردن ۸ـ اختلاف پتانسیل الکتریکی ـ اجداد ـ منسوب به آدم ـ واحد تنیس ۹ـ فرزند فرزند ـ جهان دیگر ـ رنگی ترکیبی ۱۰ـ تصدیق انگلیسی ـ مانند ماه ـ از مصالح ساختمانی ـ رایزن ۱۱ـ اکنون ـ شتر ـ عددی یک رقمی ۱۲ـ سبزی سالاد ـ مانند مروارید ـ نقشه فرنگی ـ با تدبیر ۱۳ـ از وحوش ـ فرمانده قشون ـ خشمگین، درنده ۱۴ـ بسیاری ـ دعای خیر ـ مادر اسحاق ـ پایه ۱۵ـ نت آخر ـ ناگهان ـ کشور تب دار ـ تصدیق روسی ۱۶ـ نسخه دوم، رونوشت ـ گلی خوشبو ـ رئیس بلدیه ۱۷ـ میوه درخت سدر ـ وسیله‌ای برای خاک برداری ـ گندم سوده ـ استاد دانشگاه

عمودی:

۱ـ ماه هشتم ـ گازی بیرنگ با بوی تند ـ پرچم گل ۲ـ رنگین کمان ـ ننر ـ حرف پنجم یونانی ۳ـ نشان مفعول بیواسطه ـ ورزشی رزمی ـ رام ـ من و شما ۴ـ پرنده خوش گوشت ـ پدر شعر نو فارسی ـ رنگارنگ ـ نوشته غیر منظوم ۵ـ احصاییه ـ ماری افسانه‌ای ـ وهم، ظن ۶ـ شهری در آذربایجان شرقی ـ کافی ـ لوله‌هایی که شیره خام را از ریشه به برگ‌ها می رساند ـ پسندیده، مطلوب ۷ـ حاجت ـ کمانگیر اسطوره‌ای ـ بی آبرو ۸ـ نفی عرب ـ حاصل صابون ـ شهر بلقیس ـ فرشته صور ۹ـ گلی زیبا ـ همیشه ـ نت منفی ۱۰ـ کدبانو ـ جلیل تر ـ شالوده ـ پسوند مانند ۱۱ـ هنگامی ـ پایان، پسین ـ مسلک ۱۲ـ میوه تازه رسیده ـ جهانگشای مشهور تاریخ ـ ضد راست ـ راه راست یافته ۱۳ـ گلی زیبا ـ صداهای درهم و برهم جماعت ـ شبنم ۱۴ـ کار برجسته ـ هدایت شده ـ از غذاهای گوشتی ـ واحد درسی دانشگاه ۱۵ـ تخم مرغ انگلیسی ـ متضاد سرما ـ جانشین سفیر ـ حیوان وحشی ۱۶ـ باشکوه، با جلال ـ درخت آزاد ـ عمده فروش ۱۷ـ رعشه ـ پیوستگی، اتصال ـ کال

حل جدولهای شماره ۳۷۰۰





آموزش به شما توانائی تأمین هزینه‌های زندگی را می دهد. اما اگر به دنبال یادگیری بروید ثروتمند خواهید شد
● جیم رومان

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ر) چه تعداد است؟

ستاره / گیاهی بومی آمریکا — گوشت آذری / غوزه خشخاش — مرام / محبت — از گیاهان دارویی — قلاب کمربند / حرف دوم — رفوزه / لباس — میوه دلپذیر فصل گرما / اسب

ملاقه بزرگ / روز

چهره / نوکر — شجاع / طاقچه بالا — کاشف سل / تار — وحشی / حرف انتخاب

خرد / واحد اندازه گیری زلزله — از پرندگان / پاکیزه گردانیدن

از بیماری های خطرناک — واحد شتر / حصیر — دوستی / دلواپس — ولیکن / تربت

پول ژاپن / انسان ماده — بین بهشت و جهنم / اساس — اشاره به دور / حاکم

استادیوم / بدی — کرم شب تاب / جاده قطار

بی باک / مولد برق — پسر مازندرانی / درختی جنگلی — گلی زیبا و خوشبو — نوعی حلوا

دست / وسیله‌ای برای پریدن — نشان مفعولی / حرف فاصله — عضو تنفسی / هواکش آشپزخانه — شب / نیکویی

گیاه نورس / فریب — مشکین شهر قدیم / عابد مسیحی

از ضمایر — قوت لایموت / نوعی اجاق برقی — غوزه پنبه / چله کمان — فزونی / دیوار بلند — بانگ — کلمه تصدیق

شهر بادگیرها / مادر — وب سایت / اداره اطفاء حریق

گمراه کننده / زنده — وسیله بریدن / حیوان کیسه دار — بندری در بوشهر

ضمیر وزنی / سر — سرای دوستان خاموش / خاک سرخ

آب شرعی / ساکت — از توابع فارس / بمب کاشتنی

جمع سنت / احتمال خطر

همه کاره شطرنج / عدد ورزشی — دل / نغمه

نام قدیم کربلا / ویتامین جدولی

عدد اول / روشی در روانشناسی — هجوم

جدول سودوکو ۳۷۰۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۸				۶		۱	
	۴			۵		۶		
							۸	
			۲					
	۷	۵		۸	۳	۲		۹
۴							۷	
				۴	۷	۵		
	۵	۱						۴
	۲			۳		۹	۶	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



نقطه به نقطه

میان این همه نقطه و عدد یک شکل جالب پنهان شده است. اگر می‌خواهید آن را ببینید، کافی است یک مداد یا خودکار بر دارید و اعداد ۱ تا ۹۸ را با خط مستقیم به هم وصل کنید. در پایان خواهید دید که یک تصویر زیبا در برابر چشمانتان ظاهر می‌شود.

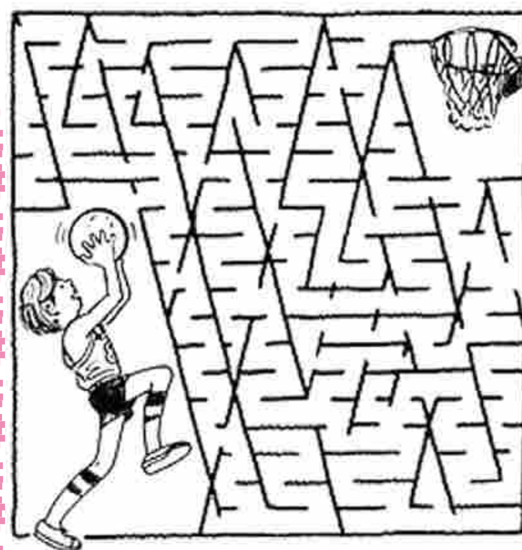




شکلهای پنهان در تصویر گربه ها در حمام

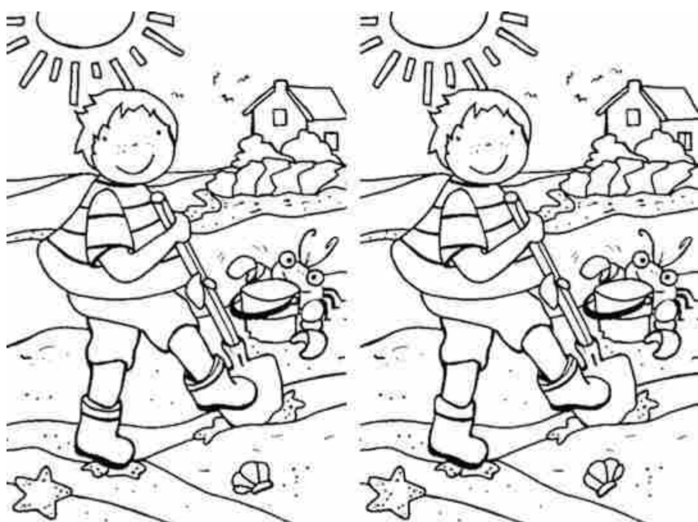
گربه ها در حمام مشغول بازیگوشی هستند اما در این تصویر شاد ۲۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلها و اسامی داده شده، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب اصلی را ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲



مارپیچ زمین بسکتبال

نتیجـــه این بازی به حرکـــت آخرین توپ از تیم بالای صفحه دارد چنانچه این حرکت آخر بتواند از میان این مارپیچ تو در تو گذشـــته و توپ را وارد حلقه حریم پایین کند، برنده می شود. پیشـــنهاد می کنیم در این حرکت آخر آنها را یاری کنید و توپ را وارد حلقه کنید.



هفت اختلاف در تصویر کنار دریا

این پسر بچه کنار ساحل دریا با ماسه ها بازی می کند و خرچنگی هم سطلی برای جابجایی ماسه ها به همراه آورده اســـت. اما در میان دو تصویری که از این صحنه زیبا تهیه شـــده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند، هفت اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

تلاش، ادامه دادن و مصمم بودن تنها چیزهایی هستند که برای متخصص شدن نیاز دارید

● ویلیام کلمنت استون

گره عاطفی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



خواهرم راست می‌گفت. اگر می‌خواستم به انتظار پدرم بمانم، حالا حالاها نمی‌توانست جهیزیه‌ام را جور کند. شوهر خواهرم خیلی زحمت کشید و بالاخره در شرکت دوستش کاری برایم دست و پا کرد.

–صبر کنین، عجله کار شیطونه!

دامادمان عطسه‌ای کرد سپس این جمله را به زبان آورد. برادرم "شهریار" شانه بالا انداخت و گفت: "من که نمی‌تونم صبر کنم. همین حالا هم کلی دیر شده..." پریدم وسط حرفش و گفتم: "حق با بزرگتراست. نباید عجله کنیم. فکر می کنن ندید بدید هستیم." شهریار اخمی کرد روی مبل ولو شد و با دلخوری گفت: "مسخره‌ش رو در آوردین. مگه می‌خوایم از دیوار خونه مردم بالا بریم؟ خواستگاری که این ادا اطوارا رو نداره." شوهر خواهرم گفت: "شهریار جان، ما برای خودت میگیم. سه، چهار روز قبل با دختره آشنا شدی و حالا می‌خوای قرار خواستگاری بذاری؟ حرف یه عمر زندگیه، شوخی که نیست." شهریار دمغ شد و دیگر حرفی نزد. دستی به موهایش کشیدم و گفتم: "من که دو سال از تو بزرگترم هنوز به خونه بخت نرفتم. پس مطمئن باش دیر نمیشه. کمی بیشتر بشناسش." تب شهریار خیلی تند بود. دامادمان می گفت: "این تب زود عرق می کنه. اگه جوونا یاد بگیرن که تابع احساسشون نباشن، کمتر سرشون به سنگ می خوره"!

شهریار دانشجوی مهندسی مکانیک بود و بیست و دو سال داشت. قد بلند و خوش قیافه بود و مطمئن بودم خانواده "فهیمه" از خدا می خواهند برادرم دامادشان شود. شهریار هیجان زده بود و می گفت فهیمه بهترین انتخابی است که یک مرد برای زندگی‌اش می تواند داشته باشد.

***

–تا اونجا که من می دونم شما فقط سه تا بچه دارین. پس باید براشون سنگ تموم بذارین. اگه می خواین با ازدواجشون موافقت کنم سه تا شرط داره. اول اینکه شهریار خان شغل مناسبی داشته باشه، دوم اینکه درسش تموم بشه، سوم اینکه خونه و ماشین هم بخره.

پدرم آهی کشید و گفت: "شهریار یه ترم دیگه درسش تموم میشه. بابت سربازیش هم مشکلی نداره چون به خاطر جبهه رفتن من معافه. بعد از درسش کار خوبی پیدا می کنم براش. انشاالله... بعد از ازدواج خونه و ماشین هم می خرن." پدر فهیمه ابرویی بالا انداخت و گفت: "نه، دلم نمی خواد دخترم با سختی و مشقّت زندگی مشترک رو شروع کنه"!

به شهریار کارد می‌زدی خون از او در نمی آمد. وقتی دست از پا درازتر به خانه برگشتیم، دامادمان گفت: "مگه فهیمه نمی‌دونست پدرش سختگیر و پرتوقعه؟" پدرم استغفرالهی گفت و اضافه کرد: "واقعاً که سنگ روی یخ شدیم. فکر می کنه دخترش شاهزاده‌ست"!

شهریار که دیوانه وار فهیمه را دوست داشت، گفت: "درسته که فهیمه دیپلمه‌ست اما فهم و شعورش از یک دکتر هم بالاتره. اون نمی دونست که پدرش می‌خواد جلوی پای ما سنگ بندازه. من قطرات اشک رو توی چشمش دیدم." معلوم بود که شهریار نمی تواند فهیمه را فراموش کند بنابراین باید راه حلی پیدا می کردیم. پدرم چند وقت بعد همه ما را دور هم جمع کرد و گفت: "شهریار باید دنبال یه کار مناسب بگرده. من هم قطعه زمینی رو که برای روز مبادا نگه داشته بودم، می‌فروشم و براش زمین و خونه و ماشین می‌خرم، منتها..." پدر بعد از یک مکث طولانی گفت: "منتها حالا حالاها نمی‌تونم برای تو جهیزیه تهیه کنم." نگاه پدر سمت من چرخید. چشمان شهریار از شادی برق می‌زد. دامادمان و خواهرم سکوت معناداری کرده بودند و پدر و مادرم چشم به دهان من دوخته بودند. لبخندی زدم و گفتم: "من حرفی ندارم. هرچی باشه شهریار تنها برادرمه. انشاا... که خوشبخت میشه"! شهریار نگاه حق شناسانه‌ای به من انداخت و زیر لب گفت: "جبران می کنم خواهری!" و اینگونه بود که –البته پس از کش و قوس فراوان– شهریار و فهیمه به هم رسیدند و زندگی مشترک کشان را آغاز کردند.

***

–"فربد" برادر فهیمه پسر خوبیه. چشمش تو رو گرفته. من که تاییدش می کنم... شهریار حس می کرد به من مدیون است و شاید همین باعث شد که چند ماه بعد از ازدواج این را به من بگوید. حرفش را قطع کردم و گفتم: "اول اینکه من لیسانسم و فربد دیپلمه. بعدش هم، از این ازدواج‌ها خوشم نمیاد. فردا اگه مشکلی برای تو پیش بیاد، به زندگی منم کشیده میشه و برعکس"!

فکر می کردم بعد از این جواب قاطع، همه چیز تمام می‌شود اما نشد. فهیمه هم چند بار درباره فربد با من حرف زد و جواب من همانی بود که به شهریار داده بودم. دو خواستگار خوب برایم آمد اما پدرم برای تهیه جهیزیه آمادگی نداشت.

او بازنشسته دولت بود و بعدازظهرها در یک آژانس کار می کرد بنابراین حق داشت که از نداری بنالد. من هم آن موقع سن و سالی نداشتم و دلیلی برای عجله و دلواپسی نمی‌دیدم. خواهرم می گفت: "خودت باید کار کنی و کم کم جهیزیه‌ت رو کنار بذاری".

خواهرم راست می‌گفت. اگر می‌خواستم به انتظار پدرم بمانم، حالا حالاها نمی توانست جهیزیه‌ام را جور کند. شوهر خواهرم خیلی زحمت کشید و بالاخره در شرکت دوستش کاری برایم دست و پا کرد. محیط شرکت خوب و امن بود و کارمندانش آدمهای با شخصیت و معقولی بودند. همیشه از خاله زنک بازی و خبرچینی بدم می آمد و خوشبختانه در اینجا کمتر کسی اهل این حرفها بود.

اولین حقوقم را که گرفتم، دو سوم آن را برای جهیزیه‌ام کنار گذاشتم. پدرم وقتی فهمید با شرمندگی گفت: "قربون معرفتت برم دخترم. تنها آرزوی من خوشبختی توئه. خوشحالم که موقعیتم رو درک می کنی." حرف پدر مثل گرمای مطبوع یک بخاری در زمستان گرمم کرد. من هم خوشحال بودم که

می‌توانستم از دغدغه‌هایش کم کنم. در این میان شهریار هر وقت مرا می‌دید، حرف فربد را پیش می‌کشید. گویا از طرف خانواده زنش در فشار بود. می‌گفت: "هنوز نظرت درباره فربد عوض نشده؟" و من هر بار در جوابش می‌گفتم: "نه داداش، راستش رو بخوای هر بار که راجع به فربد حرف زدی به این موضوع فکر کردم اما می‌بینم هیچ علاقه‌ای بهش ندارم. تازه شنیدم اهل مواد مخدر هم هست و تفریحی مصرف می‌کنه." شهریار لب خود را گزید و گفت: "خودم هم بوهایی برده بودم اما لطفاً این حرفا رو پیش فهیمه تکرار نکن"!

فربد در یک شرکت کار می‌کرد و درآمد چندانی نداشت با این حال پدرش می‌گفت: "اگه پسرم رو به دامادی قبول کنین خونه و ماشینش رو تامین می‌کنم." در آن گیر و دار جوانی مهندس به خواستگاری‌ام آمد، نه خانه داشت نه ماشین و نه پس انداز قابل توجهی. پدرم گفت: "دخترم، اختیار با خودته اما دیگران از جمله خانواده فهیمه بهمون می‌خندن. دیدی دختر دیپلمه خودشون رو با چه عزتی عروس‌مون کردن؟ تو که از اون سری، هم لیسانس داری و هم یه شغل آبرومند پس عجله نکن. کسی باید داماد ما بشه که برای تو سنگ تموم بذاره".

احساس می‌کردم در بد مخمصه‌ای گرفتار شده‌ام. یا باید زن فربد می‌شدم که نه تحصیلات درست و حسابی داشت و نه اخلاق خوبی یا صبر می‌کردم تا کسی با یک موقعیت عالی به خواستگاری‌ام بیاید.

در مرز سی سالگی بودم که یک دندانپزشک چهل و پنج ساله به خواستگاری‌ام آمد. خانه و ماشین و حساب بانکی‌اش هم تکمیل بود. خانواده‌ام می‌گفتند: "از این بهتر نمیشه." اما من دوست نداشتم با کسی که پانزده سال از من بزرگتر بود و قیافه جالبی هم نداشت، ازدواج کنم. خواستگارم چاق بود و موهای سرش ریخته بود. اگر کسی در نظر اول او را می‌دید فکر می‌کرد پنجاه سال دارد. از او خوشم نمی‌آمد. پزشک بود اما من که نمی‌خواستم با مدرک او ازدواج کنم. به همین خاطر جواب منفی دادم. چند وقت بعد بین شهریار و فهیمه شکر آب شد. ظاهراً چشم فربد هنوز دنبال من بود و هر دختری را که به او معرفی می‌کردند، رد می‌کرد. او به خاطر من راضی به ادامه تحصیل شده و دانشجوی سال سوم دانشگاه آزاد بود. با وجود اینکه هیچ قولی به او نداده بودیم اما خیلی امیدوار بود.

به سی سالگی که قدم گذاشتم با "رسول" آشنا شدم. او دو سال از من بزرگتر بود، لیسانس تغذیه داشت و در یک بیمارستان کار می‌کرد. رسول همان مردی بود که منتظرش بودم. پدرم پوزخندی زد و گفت: "می‌خوای من رو پیش پدر فهیمه سکه یه پول کنی؟ رسول که آهی در بساط نداره." با ناراحتی گفتم: "نداره که نداره. برای من پول مهم نیست. حرف دیگران هم اهمیتی نداره. مثل اینکه متوجه نیستید، سنم هر روز داره بالاتر میره." این بار محکم روی نظر و خواسته‌ام پافشاری کردم و رسول به خواستگاری‌ام آمد و جواب مثبت شنید. خبر به گوش خانواده فهیمه رسید و فربد در یک اقدام بچگانه خودش را از ساختمانی دو طبقه به پایین پرت کرد. خوشبختانه فقط دست و پایش شکست و زنده ماند اما بلوایی به پا شد. زندگی فهیمه و شهریار بعد از این حادثه بهم ریخت. شهریار می‌گفت: "آخه مگه فربد چه عیبی داره؟ اون به خاطر تو حاضره از جونش هم بگذره. بهش جواب مثبت بده وگرنه زندگیم از هم می‌پاشه." جوابم نه بود. هیچ حسی به فربد نداشتم. مدتی گذشت و دوباره قرار و مدار عروسی را با خانواده رسول گذاشتیم. این بار فربد قرص خورد و دست به خودکشی زد که خوشبختانه او را به موقع به بیمارستان رساندند و نجات پیدا کرد.

***

می‌بینی خواهر؟ اگر دیر بجنبی زندگی من و فهیمه به بن بست می‌رسه...

دلم برای فربد می‌سوزد و به خاطر او به رسول گفته‌ام دست نگه دارد اما تا کی؟ شهریار و خانواده فهیمه با این موضع منطقی برخورد نمی‌کنند، از همه مهمتر اینکه رسول هم بیش از این نمی‌تواند منتظر بماند. حس می‌کنم از استقلال رای و اراده کافی برای تصمیم گیری درباره مهمترین مسائل زندگی‌ام برخوردار نیستم و آنها را با یک گره عاطفی به هم متّصل کرده‌ام...

خواب حرفه ای

شنیده‌ام که وقتی انسان در حال غرق شدن است به خواب می‌رود، یعنی حس می‌کند که در حال شناست، اما خواب است و دارد غرق می‌شود! همین مورد را در هنگام رانندگی هم شنیده‌ام، می‌گویند آنهایی که در حال رانندگی خواب هستند فکر می‌کنند بیدارند و دارند با دقت رانندگی می‌کنند، اما خواب هستند و خواب بیداری می‌بینند! از وقتی این مطالب را شنیده‌ام در رانندگی‌ام بیشتر دقت می‌کنم و به محض اینکه کمی خواب به سراغم می‌آید ماشین را پارک می‌کنم و اصلا ریسک نمی‌کنم. الآن که دقت می‌کنم می‌بینم این حس در برخی موارد دیگر هم صادق است که موضوع این یادداشت است: یکی از آفت‌هایی که هر حرفه را تهدید می‌کند خواب حرفه‌ای است، خواب حرفه‌ای عبارت است از حسی که به هر یک از ما دست می‌دهد و فکر می‌کنیم که کارمان را به بهترین نحو انجام می‌دهیم.

در حالیکه بر اثر روزمرگی به خواب فرو رفته‌ایم و روز به روز احتمال غرق شدن یا واژگون شدن را بالا می‌بریم. راننده‌ی سرویس بچه‌های دبستان که روزهای اول با وسواس کودکان را سوار و با دقت رانندگی می‌کرد، کم کم بچه‌ها را به عنوان کالاهای روزمره می‌بیند و بی‌توجه به اینکه اینها هنوز هم چشم و چراغ والدینشان هستند در هیاهوی شهر می‌راند. معلمی که در ایام نخست خود را در جایگاه تعلیم و تعلم می‌دید و شغل خود را با شغل انبیاء مقایسه می‌کرد، اندک اندک دانش آموزان را نمی‌بیند و فقط به حقوق و اقساطش می‌اندیشد و گذران روزهای عمر پزشک سوگند خورده و پر انرژی سالهای اولین به تدریج با بیماری و درد بیماران خو می‌گیرد و یادش می‌رود

> **آنهایی که در حال رانندگی خواب هستند فکر می‌کنند بیدارند و دارند با دقت رانندگی می‌کنند، اما خواب هستند و خواب بیداری می‌بینند**

که گر چه او همان پزشک دیروزی است اما این بیمار بیمار امروزی است. و این بیمار نمی‌داند که تو برای بیماران قبل چقدر جانفشانی کردی، او فقط از تو التیام می‌خواهد برای خودش، بدون توجه به دیروز و فردا هنرمند طراح که اولین سفارشاتش را با خلاقیت و هنرآفرینی زیاد انجام می‌داد، آرام آرام همه‌ی مراجعین را به یک چشم می‌بیند و کارهایش بدون نو آوری ارائه می‌شود.

مدیر لایق کارخانه که تمامی همت خود را برای ایجاد کار به کار بسته است، کم کم می‌اندیشد که رسالت خود را به پایان رسانده، دیگر کارگران خود را نمی‌بینند، گویی فراموش کرده که حیات کارخانه‌اش به تلاش این کارگران وابسته است. گویی لالایی حرفه‌ای در حال خوانده شدن است و ما را کم کم به خواب حرفه‌ای فرو می‌برد، یادم می‌آید بچه که بودم روزی برای بازی الک و دولک از شهر خارج شده بودیم و باید قطعات حدود یک وجبی از چوب را می‌بریدیم تا آماده بازی شود، پدرم اولین قطعه را که برید علامت زد و گفت این قطعه را توی جیبت نگه دار و همه‌ی قطعات را با این قطعه مقایسه کن، چون در برش هر قطعه کمی خطا خواهی داشت و کم کم اندازه از دست خارج می‌شود. یادش به خیر، ای کاش قطعه اول اصول حرفه‌ای را توی جیبمان نگه می‌داشتیم تا خدای ناکرده به خواب حرفه‌ای نرویم.

محمدمهدی موسی پور از بردسیر

دکتر هرمز انصاری: بازاز داری، قابل اعتماد و باشخصیت می‌شوید

نفیسه روشن
کمک به دیگران زندگی شما را عوض می کند



چند سالی یکی از بازیگران ثابت سریال‌های مناسبتی ماه رمضان بود. بازیگر کم حاشیه‌ای که به سرعت نیز بین مردم محبوب شد. آغاز ماه مبارک رمضان بهانه‌ای شد تا سراغ نفیسه روشن برویم. بازیگری که این روزها بجز بازیگری، دغدغه دیگری به نام محیط زیست دارد. دغدغه‌ای که درباره آن نیز با او گپ جالبی زدیم.

چه شد که نفیسه روشن به دنیای هنر وارد شد؟

من از دوره راهنمایی و دبیرستان تئاتر کار می کردم و همیشه در این کار موفق بودم. وقتی به مرحله دانشگاه رسیدم، به خاطر درس فعالیت‌هایم در حوزه بازیگری محدودتر شد و بیشتر وقتم را صرف درس کردم. اولین کار من در سریال روزهای به یاد ماندنی، سال ۸۲ با همایون شهنواز بود. در این سالها کار من محدود و کم بود اما از سال ۸۴ که لیسانسم را گرفتم با سریال "کلانتر دو" و "برف و بنفشه" کارم به صورت جدی‌تر آغاز شد و سال ۸۶ با سریال اغما به اوجش رسید.

شما از بازیگرانی بودید که کمتر حاشیه داشتید و مردم بیشتر نفیسه روشن را جلو و پشت دوربین یک رنگ می دیدند که البته من این ویژگی را از محاسن یک بازیگر می‌دانم. از این رو از نظر شما چه ظرافت‌هایی در اخلاق یک بازیگر باید وجود داشته باشد تا مردمی باشد؟

من از این جریانها تجربه‌ای داشتم که در رفتار با مردم خیلی به من کمک کرد. نزدیک سال ۸۰ بود که جایی رد می‌شدم و دیدم دارند فیلمبرداری می کنند. من هم چون تئاتر کار می کردم به بازیگری علاقه داشتم به همین خاطر جلو رفتم و به بازیگر زنی که آنجا حضور داشت گفتم که خیلی شما را دوست دارم. آن بازیگر اخم کرد و خیلی خشک و سرد و با بی‌توجهی رفت. این رفتار بد خیلی به من برخورد و در دلم گفتم که او فکر کرده کی هست که با من اینجوری رفتار می کند؟ همین اتفاق باعث شد که هیچوقت نخواهم چنین رفتاری با کسی داشته باشم. سعی می کنم وقتی که مردم به سمتم می آیند لبخندشان را با لبخند جواب بدهم و حتی اگر هم جبهه می گیرند و یا نقدی دارند، باز هم جوابشان را با لبخند بدهم. تو با رفتار خوبت بقیه را مجبور می کنی که به تو احترام بگذارند. به اعتقاد من یک بازیگر که دیده می‌شود و باید مردم کارش را دوست داشته باشند، همه موفقیتش به محبوبیتش بستگی دارد.

بخاطر خاصیت رسانه یک سری از حساسیت‌ها روی بازیگران وجود دارد. گاهی بازیگران را چون ناخواسته تبدیل به الگو می‌شوند، تحت فشار قرار می دهند. ولی اصل مسأله اینجاست که آیا اصلاً بازیگران گزینه‌های مناسبی برای الگو برداری هستند یا نه؟ نظر شما راجع به این موضوع چیست؟

به نظر من مردم نباید الگوبرداری کنند ولی متاسفانه این کار را می کنند، چه خواسته و چه ناخواسته. مثلاً وقتی می‌روم در پاساژی خرید کنم، مردم نزدیک می‌شوند تا ببینند که نفیسه روشن مانتو ۲۰۰ هزار تومانی بر می‌دارد یا ۳۰ هزار تومنی. یا کیف دستش یک جنس مارک‌دار است یا یک کیف ساده. این وضع راجع به همه چیز هست. این جور رفتارها باعث می‌شود که مردم ناخودآگاه از روی رفتار و پوشش بازیگران نت برداری کنند، ولی به نظر من اصلاً کار خوبی نیست.

این الگوبرداری چه مشکلاتی را برای بازیگرها به همراه خواهد داشت؟

من حق زندگی دارم و نیاز به آزادی دارم، مثلاً حق دارم جوری که دوست دارم بپوشم معمولی یا خیلی شیک و گرانقیمت. ولی مردم این اجازه را به ما نمی‌دهند و باعث می‌شوند که به سمت حاشیه کشیده بشوی که کم کم تبدیل به الگو می‌شوی.

مثلاً یکبار با پراید یکی از دوستانم داشتم از خیابان رد می‌شدم. در ترافیک یک ماشین مدل بالا کنار من ایستاد و راننده‌اش رو به من گفت خانم روشن شما دیگه چرا پراید سوار می‌شوید؟ من هر جور می‌خواستم جواب او را بدهم به نوعی تایید حرفش بود، برای همین مجبور بودم سکوت کنم. وقتی در مراکز عمومی، بعضی از مردم تا ما را می‌بینند دوربین گوشی همراهشان را به سمت ما می‌گیرند تا از ما فیلم بگیرند این یعنی اینکه چنین افرادی به راحتی می‌توانند دنیای خصوصی من نوعی را تحت کنترل خودشان قرار دهند. از این جاست که یا مجبور می‌شوم کمتر در فضاهای عمومی قرار بگیرم و بیشتر خود را محصور در فضاهای خصوصی کنم و یا اینکه اگر هم بخواهم به فضاهای عمومی بروم چیزهایی بپوشم که اصلاً دوست ندارم یا عرف نیست.

ما شما را در سریال‌های مناسبتی و نقش‌های خاصی که این سریال‌ها می‌طلبد زیاد دیده‌ایم. از ویژگی، سختی‌ها و زیبایی‌های کار در این سریال‌ها برایمان بگویید.

با توجه به اینکه سریال‌های ماه رمضان بیشتر دیده می‌شوند، به خاطر زمان کاری بالا، نبودن فیلمنامه و حساسیت بالایی که در نقد آنها وجود دارد، کار سخت‌تر است. مثلاً بازیگر فیلمنامه مشخص ندارد و به خاطر همین نمی‌تواند به درستی شخصیت پردازی کند. مثلاً وقتی سر لوکیشن سریال "**پنج کیلومتر تا بهشت**" بودم، آقای افخمی کارگردان سریال متنی را به من داد که یک دیالوگ دو صفحه‌ای بود. دو خط از این دیالوگ به قدری مشکل بود که من سر گفتن یکی از این کلمات قفل کرده بودم. وقتی که متن را یکدفعه به شما می‌دهند شما نیاز به تمرکز

کافی دارید تا بتوانید این متن را تحلیل کنید و آن را متناسب با شخصیتتان در بازی هماهنگ کنید و عکس العمل های مناسب را تشخیص دهید که اینها همه نمونه هایی از سختی کار در سریال های روتین و مناسبتی است. اما این کارها به همان میزان که سختی دارد شیرینی دیده شدنش و بازتابش بیشتر است.

فکر می کنید دلیل گرایش زیاد مردم به این سریالها چیست؟

خوبی که سریالهای مناسبتی دارند این است که ما چون در یک کشور اسلامی زندگی می کنیم و مسلمان هستیم، اعتقادات مشترک نیز داریم و به خاطر این ویژگی مردم گرایش خاصی به سریالهای ماه مبارک رمضان دارند. مردم بعد از افطار به سراغ تلویزیون می روند و پای تماشای سریالهای آن می نشینند. شاید سریالهایی که در طول سال پخش می شوند، دیده نشوند ولی سریالهای مناسبتی دیده خواهند شد. این نکته را من از تجربه بازی در سریالهایی مثل "اغما" و "مثل هیچ کس" می گویم. گرایش مردم به این سریالها بسیار خوب است چون من همیشه مخالف پخش سریالهای خارجی چون جومونگ و یانگم بودم چرا که باعث می شد مردم بنشینند سریالهایی را ببینند که نه کیفیت خوبی دارند و نه ویژگی خاصی دارند و تنها یک سریال بسیار معمولی محسوب می شوند و البته با توجه به امکاناتی که آنها دارند، شاید حتی به اندازه ما برای ساخت سریالهایشان زحمت نکشند.

چه شد که نسبت به محیط زیست و برخورد محبت آمیز با حیوانات دغدغه پیدا کردید؟

این مسأله به کودکی من برمی گردد. پدر من آن زمان نظامی بود و دوران جنگ مأموریت پیدا کرد که به بوشهر برود. من آن زمان یک ساله بودم و به همراه خانواده با پدر به پایگاه هوایی بوشهر رفتیم و تا ۵ سالگی از سال ۶۳ تا سال ۶۸ آنجا بودیم. من آنجا به موجودات پیرامونم عادت کردم. هر گاه که از منزل بیرون می آمدم حیوانات مختلفی از جمله روباه، سمور، جغد، مار، عقرب، رتیل و... می دیدم. آن زمان مادرم همیشه به من توصیه می کرد که مبادا حیوانی را که می بینم آزار دهم، سنگ بزنم یا بکشم و به این ترتیب به این موجودات زنده عادت کردم.

ولی بعضی از موجودات را مجبورید از روی ناچاری بکشید، مثل مارمولک البته اگر در محل زندگیتان باشد.

اتفاقا مارمولک ترس ندارد. خاطرم هست یک روز در لوکیشن یکی از فیلمها یک مارمولک وارد صحنه شد و همه از ترس فرار کردند، اما من این مارمولک را گرفتم و در کوچه رها کردم. یکی از کارهای مفید همین رهاسازی است. وقتی شما حیوانی را می کشید حق یک زندگی را می گیرید. از طرف دیگر کمک به حیوانات باعث رخ دادن اتفاقات خوب می شود، من یک بار ساعت سه بامداد از پنجره منزل سگ کوچکی را دیدم که وسط خیابان بود. سگ را نجات داده و کمی غذا دادم و صبح به یک پناهگاه تحویل دادم و درست همان روز یک قرارداد کاری خوب بستم. اگر ما اعتماد پیدا کنیم که هر چه را که خداوند خلق کرده است به نفع هستی است، به راحتی به خود اجازه نمی دهیم یک حیوان را بکشیم. شاید یکی از اتفاقات بد این روزها این است که بچه های ما همه آپارتمانی شده اند. آنها دیگر مرغ طبیعی نمی بینند، لانه گنجشک، کبوتر و... نمی بینند و این حیوانات برایشان قابل لمس نیستند. برای همین حس عاطفی آنها نسبت به این موجودات بسته می شود. مادر جامعه امروز از طبیعت دور هستیم و به سمت برج سازی نزدیک می شویم همین ها باعث شده است که از حیوانات هم دور شویم.

فکر می کنید چگونه می توان بزرگسالان را مجاب کرد که رفتار بهتری با موجودات زنده داشته باشند؟

قطعاً تصویب قانون در این زمینه می تواند تاثیرگذار باشد. آزار حیوانات جرم است و این جرم باید مثل جریمه های راهنمایی و رانندگی حساب شود، همانطور که تا مردم جریمه نمی شدند، کمربندهای خودرو خود را نمی بستند. در این جا هم باید جریمه ای برای آنها در نظر گرفته شود. البته بابت کشتن یوز جریمه ای نقدی در نظر گرفته شده است و فکر می کنم بهتر است که این جریمه برای دیگر حیوانات هم وجود داشته باشد. افراد خطاکار باید طبق قانون مجازات شوند و همانطور که یک خلافکار پیش روانشناس و مشاور می رود تا از لحاظ روحی درمان شود، این افراد هم از مشکلات روحی زیادی برخوردار هستند و باید درمان شوند. بنابراین لازم است حمایت فرهنگی و قانونی از طرف همه نهادها صورت بگیرد. وقتی تنها رسانه ملی برنامه بسازد، اما حرکت ملی رخ ندهد، آن برنامه ها هم هیچ فایده ای ندارد.

چقدر رفتار شما به عنوان یک هنرمند در جلوگیری از این اتفاقات موثر بوده است؟

من به شخصه با حرف نتوانسته ام مسأله ای را در این زمینه پیش ببرم. بسیار امتحان کردم و دیده ام که هیچ تاثیری ندارد. بنابراین از خودم شروع کرده ام و فکر می کنم اگر هر یک از ما تصمیم بگیریم که از خودمان شروع کنیم و همان اطلاعاتی را که داریم به کار ببریم، می توانیم در بهبود شرایط زیستی موثر باشیم. گاهی هم سعی کرده ام با کسانی که دست به حیوان آزاری می زنند، صحبت کنم ولی به حرف هایم توجهی نکرده اند.

مثلاً یکبار با پراید یکی از دوستانم داشتم از خیابان رد می شدم. در ترافیک یک ماشین مدل بالا کنار من ایستاد و راننده اش رو به من گفت خانم روشن شما دیگه چرا پراید سوار می شوید؟

یکبار به یک باغ وحش رفتم و دیدم یکی به قفس شیر می کوبید تا واکنش شیر را ببیند. من یک بار از او خواستم که چنین کاری را انجام ندهد ولی چند بار می توانم از افراد چنین درخواستی داشته باشم؟ نگهبانان باغ وحش باید وظیفه خود را به خوبی انجام دهند و این به عهده آنهاست که قانون شکنان را اخراج کنند. من یک اعتقاد شخصی دارم و آن این است که هر موقع به حیوانی آسیب برسانم کائنات جواب آن را می دهد و این آسیب ها به خودم باز می گردد. حیوانات زبان ندارند و زبان آنها حرکات بدنشان است و چون حیوانات زبان ندارند، اگر آنها را آزار دهیم خدا قهرش می آید. ما در دینمان امام رضا(ع) را داریم که به ضامن آهو معروف است. پس بسیاری از این افراد چطور می توانند نام امام رضا(ع) را بر زبان بیاورند در حالی که حیوانات را مورد آزار و اذیت قرار می دهند.

فکر کنم برای شما رفتن به باغ وحش بیشتر یک دغدغه است تا سرگرمی.

من معمولاً به هر شهری که می روم اول از باغ وحش آن شهر بازدید می کنم زیرا دوست دارم نسبت به شرایطی که در آنجا حاکم است آگاهی پیدا کنم. بسیاری از باغ وحش ها شرایط استانداردی ندارند. اگر باغ وحش های دنیا را ببینید قفس ها بزرگ هستند و در آنها درخت و چمن و سبزه وجود دارد به گونه ای که یک زیستگاه طبیعی برای حیوانات فراهم می کنند ولی در اینجا یک شیر را در یک اتاق ۲۰ متری که آن هم آسفالت است، نگهداری می کنند. حتماً آن شیر خشمگین خواهد بود و دایم در فکر حمله است. بهتر است باغ وحش شهرهایی که استانداردهای لازم و همچنین بازدیدکننده کافی ندارند، بسته شوند.

تنها کسی که مرا شادی می کند کسی است که به من می گوید تو مرا شاد کردی

●چارلی چاپلین

تجربه بیماری کیارستمی از منظر جامعه شناسی پزشکی

آیا کیارستمی زنده می‌ماند اگر؟!...

دکتر سیمین کاظمی

طبابت و اصول آن یعنی تشخیص و درمان، عموما فرآیندی متاثر از عوامل اجتماعی و شرایط محیطی است که در طی آن بیمار و پزشک با هم مواجه می‌شوند. عواملی مانند طبقه اجتماعی، جنسیت و سن بر تشخیص بیماری و انتخاب روش درمان توسط پزشک تاثیر می گذارند. یعنی پزشکی آن طور که انتظار داریم یک اقدام علمی و اخلاقی محض و بی‌طرفانه نیست که همه بیماران را با یک نسبت مساوی از توجه و احساس مسئولیت درمان کند هر چند این هدفی است که پزشکان خود را به آن پایبند می‌دانند و حتی برای تحقق سوگند می‌خورند.

این نگاه تبعیض آلود پزشکان، آنقدر پذیرفته شده و عادی است که وقتی، عباس کیارستمی کارگردان شهیر سینما، پایش به بیمارستان رسید انتظار می‌رفت از توجه ویژه پزشکان برخوردار باشد و روند تشخیص و درمانش به وجهی مطلوب و بی‌عارضه طی شود. اما بر خلاف انتظار رایج چنین نشد و آقای کیارستمی چون به گفته خودش "**بیمار خیابانی**" فرض شده بود، از طبابت مطلوبی برخوردار نشد و نهایتاً دلخور و ناامید از پزشکان معالج، ایران را به مقصد فرانسه ترک کرد.

درباره بیماری آقای کیارستمی و تشخیص و درمان او هر چند اطلاعات دقیقی به مخاطبان داده نشد ولی به نظر می‌رسد او از یک سرطان روده دیر تشخیص داده شده عارضه دار رنج می‌برد. هر چند می‌توان گفت خطاهای پزشکی جزیی از ذات پزشکی است و امکان عارضه دار شدن بیماری و عدم حصول نتایج مطلوب در مورد هر بیمار با توجه به زمان مراجعه، مرحله بیماری و شرایط جسمی و سنی بیمار وجود دارد و بیماری آقای کیارستمی هم ممکن است متاثر از چنین قاعده‌ای بوده باشد اما تجربه بیماری و بستری شدن او در بیمارستان و شیوه برخورد سیستم درمانی با او از منظر جامعه شناسی پزشکی نیز جای تامل و بررسی دارد. کیارستمی در یک بیمارستان خصوصی بستری بود که محدودیت‌های کمتری نسبت به بیمارستان دولتی دارد و ارایه خدماتش طبق انتظار معمول باید با کیفیت بهتری صورت بگیرد. ظاهراً به کیارستمی گفته شده که توسط یک جراح معروف جراحی می‌شود اما بعد متوجه می‌شود که توسط همکار آن جراح عمل شده است و چهار جراحی پی در پی را متحمل می‌شود.



بعد از اینکه خبر مربوط به بیماری کیارستمی منتشر می‌شود، وزیر بهداشت، رییس سازمان نظام پزشکی، و جمعی از پزشکان معروف به تکاپو و تقلا می‌افتند و آقای کیارستمی را مورد عنایت ویژه قرار می‌دهند. به قول کیارستمی "وقتی می‌فهمند او بیمار خیابانی نبوده" دستپاچه می‌شوند و حداکثر توجه را نثارش می‌کنند.

این شیوه برخورد با بیماری کیارستمی اما جامعه را عمیقاً نگران و مضطرب می‌کند و روبروی این واقعیت قرار می‌دهد که یک بیمارستان خصوصی با جراح معروفش (که این دو عامل بیمارستان و پزشک خوب خود شکل دهنده بالاترین حد انتظار از نظر ارایه کیفیت خدمات پزشکی است) به بیمار خیابانی (بیمار فاقد قدرت، ثروت، منزلت و شهرت و حمایت اجتماعی) توجه نمی‌کند و در اثر فقدان مراقبت کافی بیمار مفروض دچار عارضه و احتمالاً مورد قصور پزشکی واقع می‌شود، و تنها با فرارفتن از جایگاه بیمار "معمولی" است که می‌توان از طبابت با کیفیت مطلوب برخوردار شد.

تجربه بیماری آقای کیارستمی اگر چه با پادرمیانی و مداخله مقامات عالیرتبه پزشکی خاتمه یافت، اما وقوع چنین مواردی، صدمه‌ای غیرقابل جبران به اعتماد بیماران به سیستم بهداشت و درمان وارد می‌کند. این تجربه از آن جهت هولناک است که بیمار "معمولی" می‌داند شانس فرارفتن از این جایگاه معمولی را ندارد و نمی‌تواند از عنایات و تفقدات وزیر بهداشت و رییس نظام پزشکی برخوردار شود و خود را در برابر سیستم درمانی رها شده و بی‌پناه می‌بیند. از طرفی فروریختن اعتماد بیمار به سیستم درمانی، بیمار را در مقابل این سیستم قرار خواهد داد و با افزایش تضاد میان بیمار-پزشک، فرآیند طبابت را با مشکل جدی مواجه خواهد کرد.

آقای وزیر بهداشت در مصاحبه‌ای که بعد از حضور بر بالین کیارستمی با یک خبرنگار داشته گفته است: "امیدوارم روزی آنقدر خدمات بهداشتی-درمانی و پزشکی پیشرفت کند که نیازی به توجه ویژه بر اساس موقعیت افراد نباشد." آیا معنی این گفته آن است که فعلاً برای برآورده شدن چنین آرزویی راهی دراز در پیش است؟! تا آن وقت چه باید کرد؟

معمای دزدیده شدن مجسمه ۳۵۰ کیلویی در تهران

ماجرای دزدیده شدن یک مجسمه برنزی به وزن ۳۵۰ کیلو از بیخ گوش حراست وزارت ارشاد، به یک معمای پیچیده تبدیل شده است. در حالی که **بهداد لاهوتی** سازنده این مجسمه تازه از دزدیده شدن اثر خود باخبر شده، موسسه توسعه هنر می گوید این دزدی مربوط به فروردین امسال بوده است. او در این باره گفت: بعد از گذشت دو هفته از سرقت مجسمه‌ام، تازه متوجه شدم که این اثر به سرقت رفته است. تا امروز کسی درباره سرقت مجسمه‌ام چیزی به من نگفته بود. این اثر بخشی از مجموعه‌ای بود که سال ۱۳۸۹ کار کرده بودم و سال ۱۳۹۰ در اکسپویی که در گالری شیرین برگزار شد، ارائه دادم. در آن زمان، موزه هنرهای معاصر این کار را خرید. آن‌طور که دوستانم به من گفته بودند، وضعیت نگهداری اثرم مناسب نبود و آن را زیر پله معاونت هنری گذاشته بودند و در معرض آسیب بود. حالا امیدوارم دست کم دزدها قدر آن را بدانند.



اما مسأله اینجاست که مجسمه برنزی این هنرمند نه دو هفته پیش، بلکه چهار ماه قبل زیر چشم حراست مجموعه ساختمان‌های معاونت هنری دزدیده شده و تازه حالا خبرش به بیرون درز کرده است. موسسه توسعه هنرهای تجسمی معاصر درباره این اتفاق در اطلاعیه‌ای توضیح داد: مجسمه سرقت شده متعلق به موسسه توسعه هنرهای تجسمی معاصر به عنوان نهادی غیر دولتی است که سال ۱۳۹۰ در اکسپوی مجسمه که از سوی انجمن هنرمندان مجسمه‌ساز ایران در نگارخانه شیرین (مکان اسبق نگارخانه) برگزار شده بود، خریداری شد. با توجه به اینکه این موسسه در مواردی آثار هنری متعلق به خود را به منظور تلطیف فضای بصری در نهادها و اداره‌های مختلف قرار می‌دهد، این اثر نیز در یکی از ساختمان‌های اداره کل هنرهای نمایشی معاونت امور هنری قرار داشت که پس از تعطیلات نوروز، موسسه متوجه شد که این اثر در محل یاد شده نیست و بلافاصله موضوع به حراست معاونت امور هنری اطلاع داده شد. این اتفاق، یادآور سرقت تعدادی از مجسمه‌های نصب شده در سطح شهر تهران در طی مدت کوتاهی در سال ۱۳۸۹ است. تعداد آن مجسمه‌ها ۱۲ مورد بود که هر یک بین ۷۰ تا ۷۰۰ کیلو وزن داشتند؛ ماجرایی که هیچگاه ابعاد آن باز نشد. اینک نیز این پرسش مطرح است که دزدیدن و انتقال یک مجسمه ۳۵۰ کیلویی از مقابل چشمان حراست مجموعه ساختمان‌های خیابان شهریار چگونه ممکن است؟ آنهم در محوطه‌ای که خبرنگاران نیز بدون آفیش شدن حق ورود به آن را ندارند.

آشنایی با جدیدترین سریالهای تلویزیون

مجموعه‌های نمایشی "چرخ وفلک" از شبکه یک سیما، "پریا" از شبکه سه سیما و "سایبر" از شبکه پنج سیما، روی آنتن می روند. در شب‌های پس از ماه مبارک رمضان کارگردان‌های مطرحی همچون عزیزالله حمیدنژاد، بهرام عظیم‌پور، حسین سهیلی زاده و احمد معظمی برای شبکه‌های مختلف سیما پشت دوربین قرار گرفته اند.

شبکه یک سیما

مجموعه تلویزیونی "**چرخ‌وفلک**" به کارگردانی عزیزالله حمیدنژاد و بهرام عظیم پور و تهیه کنندگی مجید مولایی از تولیدات مرکز امور نمایشی سیما، از شبکه یک سیما پخش می‌شود. "چرخ وفلک" سریال طنز نیست و به شکل اپیزودیک ساخته می‌شود و هر اپیزود آن دو الی سه قسمت دارد. بازیگران مطرح زیادی هم در این مجموعه ایفای نقش می کنند. اپیزودهای این مجموعه شامل مینا، سارا، داوود، خالد و کامران هستند. فتانه ملک محمدی، عباس غزالی، مینا جعفرزاده، اندیشه فولادوند، لاله صبوری، بهناز جعفری، مریم بوبانی و... در این مجموعه نمایشی ایفای نقش کرده‌اند.

شبکه سه سیما

مجموعه تلویزیونی "**پریا**" با پایان یافتن ماه مبارک رمضان از یکشنبه ۲۰ تیر ماه ساعت ۲۱ روی آنتن شبکه سه سیما می‌رود. در خلاصه داستان "پریا" آمده است: پریا پس از چند سال دوری از ایران به کشور باز می گردد. در شرایطی که او همچنان از رابطه قدیمی اش سرخورده است، وارد رابطه عاطفی با مردی جوان به نام کیوان می‌شود. این زوج به امید آغاز زندگی تازه مشکلات را یک به یک از سر راه بر می‌دارند، اما برخی اتفاق‌ها، ادامه رابطه عاشقانه آنها را به خطر می‌اندازد.



مجموعه تلویزیونی "پریا" در ۴۰ قسمت ۴۰ دقیقه‌ای به کارگردانی حسین سهیلی زاده و تهیه کنندگی اسماعیل عفیفه و به قلم سعید فرهادی نوشته شده است. لادن مستوفی، امیرحسین آرمان، محمود پاک نیت، افسانه بایگان، امیررضا دلاوری، کمند امیر سلیمانی، عمار تفتی، رامتین خداپناهی، محمدهادی قمیشی و ساغر شکوری در مجموعه نمایشی "پریا" بازی کرده‌اند.

شبکه پنج سیما

مجموعه تلویزیونی "**سایبر**" به کارگردانی احمد معظمی و تهیه کنندگی سعید کمانی از شنبه ۱۹ تیر ماه ساعت ۲۳ از شبکه پنج سیما پخش خود را شروع کرد.

این مجموعه تلویزیونی درباره کلاهبرداری‌های سایبری و تخلف در فضای مجازی است و فیلمنامه سریال "سایبر" را علیرضا آل یمین نوشته و در نگارش آن از پرونده‌های واقعی بهره برداری شده است. این سریال در ۱۲ قسمت تولید شده که تقریباً هر چند قسمت از آن یک قصه مستقل را روایت می کند. البته یک شخصیت مشترک محوری با نام سروان فروزان در تمام این داستان‌ها وجود دارد که نقش آن را روح‌الله کمانی بازی می کند. از ویژگی‌های این سریال می‌توان به جنبه آموزشی بودن آن اشاره کرد که به کلاهبرداری‌هایی می‌پردازد که اغلب آدم‌های معمولی با آنها مواجه می‌شوند؛ مثلاً شیوه‌های کلاهبرداری توسط کارت بانکی افراد به نمایش گذاشته می شود.

هدایت‌الله سجادی و سرهنگ احمدی از پلیس فتا، مسئولیت مشاوره به نویسنده و کارگردان سریال را به عهده دارند. در این سریال قاسم زارع نقش سرهنگ ذوالقدر، شهروز ابراهیمی نقش سهراب، سجاد دیرمینا نقش سروان فخیم، نیلوفر شهیدی نقش شهره و سارا منجزی نقش دکتر معتمد را بازی می کنند.

فیلمنامه دست‌نویس "ناخدا خورشید" پیدا شد

بخش‌هایی از فیلمنامه "ناخدا خورشید" که اصل آن سالها است گم شده، در آرشیو موزه سینما نگهداری می‌شود. قرار بود این فیلمنامه ۱۹ تیر ماه و در سالروز تولد ناصر تقوایی به این کارگردان سینمای ایران تقدیم شود. اصل فیلمنامه "ناخدا خورشید" در هیچ یک از مراکز سینمایی یافت نشده و تنها بخش‌هایی از این فیلمنامه مدتها پیش توسط هارون یشایائی تهیه کننده این فیلم در اختیار موزه سینما قرار گرفته است.

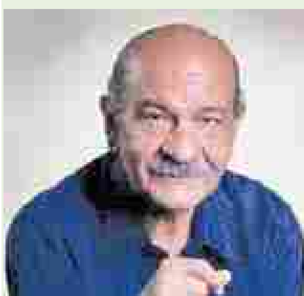
پیش از این بنا بود جشن تولد ناصر تقوایی به همت شاگردان این فیلمساز در کافه موزه سینما برگزار شود. قرار بود در این مراسم کوچک، بخش‌های موجود از فیلمنامه "ناخدا خورشید" به این کارگردان برگردانده شود، اما به دلیل درگذشت عباس کیارستمی و به درخواست ناصر تقوایی برگزاری این مراسم لغو شد. ناصر تقوایی ضمن تشکر از شاگردان خود گفت: فقدان کیارستمی برای من سنگین است و نمی‌توانم در سالروز تولدم به نبود این فیلمساز فکر نکنم.



بخش‌های موجود از فیلمنامه "ناخدا خورشید" مربوط به یک سوم پایانی این فیلم سینمایی است و آنچه از این فیلمنامه در اختیار موزه سینما قرار دارد، از سکانس ۳۰ تا ۴۱ "ناخدا خورشید" است که صفحات ۹۹ تا ۱۲۵ را در بر می گیرد. تقوایی همچنان در جستجوی فیلمنامه دستنویس و کامل "ناخدا خورشید" است و درخواست دارد اگر کسی آدرسی از این فیلمنامه دارد به اطلاع این کارگردان سینمای ایران برساند.

شایعه‌ای دیگر برای یک بازیگر

چند روز پیش در فضای مجازی خبرهایی مبنی بر اینکه فردوس کاویانی هنرمند پیشکسوت دچار بیماری آلزایمر شده، منعکس شد به همین خاطر جویای حال وی شدیم اما این هنرمند به دلیل برخی بی مهری‌ها با ما گفت‌وگو نکرد اما مهین کاویانی همسرش در خصوص آخرین وضعیت این هنرمند به ما گفت: آقای کاویانی هیچ گونه بیماری ندارد و اینکه ایشان آلزایمر گرفته شایعه است.



متاسفانه برخی شایعاتی را درباره هنرمندان مطرح می کنند به عنوان مثال چند وقت پیش درباره آقای کشاورز شایعاتی درست کرده بودند که از بیخ و بن اشتباه بود. در مورد آقای کاویانی هم باید بگویم حالشان خوب است و مشکلی ندارد. فقط بنا به دلایلی فعلاً کار نمی کنند و با حقوق بخور و نمیر بازنشستگی ایشان زندگی را می گذرانند.

اگر فکر می کنید آموزگار تان سختگیر است در انتظار بمانید تا کارفرمایتان را ببینید. چون بعد از استخدام تان می فهمید دبستان خیلی سختگیر تر است ● بیل گیتس

زبان سرخ و طلای زرد سرِ سبز بر باد می‌دهند



مهین گوشی را به دست دیگرش داد و به خواهرش که آن طرف خط بود، گفت: "نه شهین جان باور کن راست میگم. وقتی که کریم اومده بود اسباباشو ببره، با روی خوش بهش گفتم می‌خوام خودت و خانمت رو واسه پاگشا دعوت کنم. با بی‌ادبی گفت لازم نکرده ما رو دعوت کنی. آدم میره مهمونی بهش خوش بگذره. زنم رو بیارم خونه تو؟ من خودم هفت سال توی این خونه حرص خوردم."

شهین حرف او را قطع کرد و گفت: "باورم نمیشه کریم تا این حد بی‌چشم و رو باشه. تو هفت ساله که توی خونه خودت نگهش داشتی و هی خریدی و هی پختی و ریختی توشیکمش. اگه واقعاً حرفت راست باشه، دیگه نباید بهش محل بذاری." مهین گفت: "دیگه تموم شد! هرچی زحمتشو کشیدم، نوش جانش ولی از این به بعد حتی اگه پرپر بزنه، یه پول سیاه بهش نمیدم. آدم اینقدر بی‌ظرفیت؟ هنوز امضای عقدنامه‌ش خشک نشده، من رو به زنش فروخت! خوبه که خودم براش دست بالا زدم و این زن رو براش گرفتم.""

دو ماه پیش مهین که در یکی از بوتیک‌های شهرش فروشنده بود، با دختری آشنا شد و او را به برادرش معرفی کرد. شیما کارمندی ۳۵ ساله بود که وضع مالی نسبتاً خوبی داشت و در همان دیدار نخست، دل از کریم برد. روزهای اول شیما با سن کریم که دوازده سال بزرگتر بود، مشکل داشت ولی مهین پس از چند روز او را قانع کرد که مرد باید پخته باشد و تا به بالای چهل نرسد، پخته نمی‌شود. او از شوهر خودش گفت که فقط دو سال بزرگتر بود و چون خیلی خام می‌زد، از او جدا شد.

دو سه هفته بعد شیما موافقت کرد و کریم با او وارد مذاکره شد. بحث‌های طولانی مهریه و جشن و خرج‌های عقد و عروسی با مدیریت مهین کوتاه شد و هر دو خانواده به توافق نهایی رسیدند. مهین به دو دلیل از ازدواج برادرش خوشحال بود: کریم سر و سامان می‌گرفت و از خانه او می‌رفت. از هفت سال پیش که کریم از همسر اولش جدا شده بود، در خانه مهین بود و هزینه زیادی داشت. مهین که سال‌ها پیش از همسرش طلاق گرفته بود، خرج زیادی نداشت و در خانه‌ای کلنگی و در محله‌ای شلوغ زندگی می‌کرد. حالا که برادرش سر و سامان گرفته بود و از آنجا می‌رفت، برای خودش برنامه‌هایی داشت. می‌خواست آشپزخانه را تعطیل کند و خودش ریاضت پیشه کند و از وقتی که اضافی می‌آورد، برای مطالعه استفاده کند.

او انتظار نداشت پس از هفت سال زحمت، برادرش ناسپاسی کند و آن‌طور جوابش را بدهد. دلش رنجیده بود و رفتار و حرف برادرش مثل غده‌ای بزرگ راه اعصابش را قلنبه کرده بود و چنان حرصی می‌خورد که تاب نیاورد و غیر از اینکه آن را به خواهرش خبر داد، به برادرش رحیم هم زنگ زد و از کریم گله کرد.

این رحیم -برادر کریم و مهین و شهین- مردی سی و هشت ساله و بیکار و معتاد بود که تازگی‌ها از زندان آزاد شده بود. جرمش زد و خورد با یکی از موادفروش‌ها بود. سه ماه حبس کشید و مهین رضایت شاکی را گرفت و برادرش آزاد شد. روزی که رحیم از زندان بیرون آمد، به خانه مهین رفت ولی کریم او را راه نداد و به مهین هشدار داد که رحیم معتاد و خطرناک است، زندان را هم تجربه کرده و حالا مار خورده و افعی شده بنابراین عاقل باش و او را هرگز به خانه‌ات راه نده! مهین هم موافق بود ولی وقتی که کریم درباره پاگشا آن حرف را زد، تصمیم گرفت رحیم را به خانه‌اش دعوت کند تا حرص کریم را دربیاورد. و به او تلفن کرد و داستان ناسپاسی کریم را تعریف کرد. رحیم ناسزاهایی نثار کریم کرد و گفت: "کریم خونه‌ی تو رو همچین صاحب شده که به خودش اجازه میده مهمونای تو رو بیرون کنه. اون روز خودت دیدی که با من چطور رفتار کرد در حالی که من فقط اومده بودم ازت تشکر کنم که وقتی زندون بودم، دنبال گرفتن رضایت بودی." مهین گفت: "اون که وظیفه خواهری بود." رحیم گفت: "امشب میام حضوری تشکر می کنم." مهین گفت: "قدمت سرِ چشم!" ولی وقتی که گوشی را گذاشت، پشیمان شد و به شهین زنگ زد و داستان را تعریف کرد. شهین گفت:

"درسته که رحیم برادر ماست و باید حواسمون بهش باشه ولی راه‌دادنِ معتاد به خونه صلاح نیست. چرا می‌خوای واسه خودت دردسر درست کنی؟" مهین گفت: "راست میگی ولی دیگه بهش گفتم بیاد. روم نمیشه کنسل کنم. پناه بر خدا. امشب رو می‌گذرونم تا فردا خدا چی بخواد.

مهین برای شام مرغ و پلو پخت. سالاد و ماست و نوشابه هم سر سفره بود. او نیم ساعت بود سفره را انداخته بود ولی رحیم در توالت بود. مهین چند بار گوشش را به در چسباند و صداهایی مثل فوت‌فوت و فش‌فش شنید و حدس زد رحیم مشغولِ مواد زدن است. کمی از پشت درِ توالت او را نصیحت کرد و خودش سرِ سفره رفت. وقتی که چند لقمه خورد، رحیم هم آمد و با صدای زنگدارش عذرخواهی کرد و به خوردن نشست. هر دو خیلی خوردند و خدایا شکری گفتند و مهین سفره را جمع کرد. بعدش چای و میوه آورد و مدتی پشت سر کریم بدگویی کردند آخرش هم رختخواب‌ها پهن شد و چراغ‌ها خاموش شدند. مهین خیلی دیر به خوابی سبک رفت. ترسیده بود که مبادا رحیم چیزی بدزدد. پول‌هایی را که در خانه داشت، زیر تشک گذاشته بود. چیز باارزش دیگری نداشت ولی استرس داشت به همین دلیل وقتی که رحیم نزدیکِ سحر سراغ کیف خواهرش رفت، مهین از خواب پرید و مچ او را گرفت و گفت:

"من این همه به تو محبت کردم خجالت نمی کشی که رفتی سراغ کیفم؟ بدبختِ بیچاره معتاد و دزد! من پول‌هام رو قایم کردم و هیچی توی کیفم نیست." رحیم گفت: "خواهر این حرفا چیه می‌زنی؟ مگه خبر نداری که من توی زندون که اعصاب نداشتم، به خوابگردی دچار شدم. حالام خواب بودم که اومدم اینجا." مهین گفت: "خر خودتی! زود باش برو بیرون و دیگه هم حق نداری بیای اینجا." رحیم گفت: "من قصد دزدی نداشتم." مهین گفت: "به استخوان‌های امواتمون قسم می‌خورم که اگه همین حالا نزنی به چاک، به کلانتری زنگ می‌زنم میگم داشتی از من دزدی می کردی. بدسابقه هم هستی، زود دستبند می‌زنن می‌برنت." رحیم گفت: "رحم کن خواهر! من که جایی ندارم برم. مهین گفت: "می‌خواستی آدم باشی و دزدی نکنی. حالا میری یا به کلانتری زنگ بزنم؟" و گوشی تلفن را برداشت. رحیم غرغرکنان بلند شد و رفت.

مهین فردا ساعت هشت صبح قبل از اینکه به محل کارش برود، به کریم زنگ زد. کریم سرد جواب داد. مهین داستان رحیم را تعریف کرد. کریم پوزخند زد و گفت: "تا تو باشی که دیگه روی حرف من حرف نزنی. حرف گوش کن و رحیم رو راه نده. تقصیر خودت بود که ضامنش شدی آزادش کردن. حقش بود دیشب به کلانتری زنگ می‌زدی." بعد او را کمی نصیحت کرد و هشدارهایی داد. مهین پس از او به شهین هم زنگ زد و داستان رحیم را تعریف کرد بعد سر کارش رفت. او ماجرای رحیم را برای راننده تاکسی و همکارانش هم تعریف کرد. مهین مانند بسیاری دیگر به حرف زدن عادت داشت و از هر سوژه‌ای که برایش پیش می‌آمد، با غریب و آشنا حرف می‌زد.

مهین و همکارانش در ساعتِ ناهار داشتند ناهار می‌خوردند. پسربچه‌ای داخل فروشگاه شد و بلند گفت: "مهین کیه؟ بیرون کارش دارن." مهین

لقمه‌اش را فرو داد و گفت: "با من کار دارن؟" و بیرون رفت. رحیم بود که گردنش را کج کرده بود و تقاضای بخشش داشت. مدام آب دماغش را بالا می کشید. مهین گفت: "چیه؟ باز مشمشه گرفتی و هی مُف بالا می کشی؟ خماری؟" رحیم گفت: "نه به جان خودم... دیشب توی گاراژ خوابیدم سرما خوردم." مهین گفت: "از سر و وضع کثیفت معلومه که کارتن‌خوابی کردی. دستات چرا اینجور سیاه شده؟" رحیم گفت: "دیشب خواستم باتری ماشین بدزدم، نشد. فقط دستم گریسی و روغنی شد... کلید خونه‌تو بده برم یه دوش بگیرم هم میکروب سرماخوردگی از تنم بره هم تمیز شم." مهین گفت: "کور خوندی! من دیگه تو رو تو خونه راه نمیدم." رحیم گفت: "اقلاً یه خورده پول بده برم مسافرخونه." مهین کمی پول به او داد و قسم خورد اگر یک بار دیگر سر راهش بیاید، پلیس خبر خواهد کرد.

مهین غروب به شهین زنگ زد: "من یه خورده پول توی خونه دارم. به نظر تو بهتر نیست طلا بخرم؟" شهین حرف او را پسندید و تشویقش کرد فردا با هم به زرگری بروند زیرا او هم می‌خواست مقداری طلا بخرد. مهین طبق عادتش از همان لحظه به همه گفت که فردا می‌خواهد پنجاه میلیون طلا بخرد. زیرا قایم کردن چهل و چند سکه جای کمی می‌خواهد ولی جاساز کردن پنجاه میلیون اسکناس پنج و ده‌هزار تومنی کلی جا می‌خواهد و دزدها آن را پیدا خواهند کرد. آن روز غروب، مهین مرخصی گرفت و به خانه رفت. پول‌هایش را در ساک چپاند و با خواهرش به زرگری رفت.

حالا شب بود. رحیم جلو خانه مهین ایستاده بود و مدام در می‌زد. مهین باز نمی کرد و در حیاط کنار در نشسته بود و آهسته به رحیم می گفت آبروریزی نکند و برود. آخرین حرفش هم این بود: "خوردی؟ تقصیر خودت بود که از اعتماد من سوءاستفاده کردی. حالا دربه‌دری بکش و به خودت نفرین بفرست". رحیم ناسزاهایی بارش کرد و گفت: "من خلافکار و معتاد و خطرناکم. بترس از وقتی که بخوام ازت انتقام بگیرم." و رفت. بعدش هم به شهین و کریم خبر داد که رحیم اذیتش می کند و تهدید هم کرده. شهین او را به خانه اش دعوت کرد و گفت امشب تنها نباش. کریم هم گفت: "درها رو قفل کن و سرِ راهش از حیاط تا هال لیوان و قابلمه بچین و توی لیوانَ‌ها قاشق بذار تا اگه اومد، پاش به اونا بخوره و صدا بدن و بیدار شی." مهین این فکر را پسندید و اجرا کرد و خوابید.

صبح یکی از همسایه‌ها با دیدن درِ خانه مهین که باز بود، تعجب کرد و در زد و با صدای بلند مهین را صدا کرد. کم کم همسایه‌ها جمع شدند و آخرش به حیاط رفتند و پس از کمی کنجکاوی، مهین را پیدا کردند که کشته شده بود. قاتل او را با بالش خفه کرده بود. آنها که از خوانندگان قصه‌های پلیسی معمایی نوبخت بودند، یاد گرفته بودند وقتی که جسدی می‌بینند، به چیزی دست نزنند و زود به کاراگاه نوبخت خبر بدهند. و همین کار را هم کردند.

گروهِ کاراگاه نوبخت به محل جنایت رسیدند و طبقِ معمول از مردم پرس و جو کردند. چند نفر از همسایه‌ها گفتند برادرش رحیم دیشب با مشت و لگد به جان در افتاده بود و چون مرحوم مهین در را باز نکرد، او تهدید کرد و رفت. خانمی که متوجه باز بودنِ خانه مهین شده بود، گفت: "منم شک ندارم که کارَ برادرش رحیم بوده. دیشب خیلی تهدید می کرد. این زن بیچاره خیلی تنها و بی کس بود. اون یکی برادرش چند سال اینجا بود ولی اصلاً صداشو نشنیدیم. وقتی هم زن گرفت و رفت، مهینِ بیچاره همه خونه رو شست و تمیز کرد و تا اومد آبَ خوش از گلوش پایین بره، این برادر قاتلش اومد و خفه‌ش کرد."

نوبخت چیزهایی در دفترش یادداشت کرد سپس به دیدن جسد رفت. همان‌طور که همسایه‌ها گفته بود، مهین در بسترش افتاده و صورتش کبود بود. دکتر رعنایی گفت: "قاتل همچین بالش رو فشار داده که دماغِ مقتول شکسته... بنده خدا چه روبالشی و ملافه تمیزَی هم داشته انگار آدمِ تمیزی بوده." نوبخت گفت: "همسایه‌ها میگن زنَ خوب و آروم و مهربونی بوده. چقدر هم قابلمه و لیوان و قاشق روی زمین چیده. انگار می‌دونسته جونش در خطره." دکتر رعنایی گفت: "ولی هیچکدوم از لیوان‌ها نیفتادن. قاتل شانس آورده!" یکی از مأموران تجسس پیش نوبخت آمد و گفت: "قربان به نظر میاد قاتل توی آشپزخونه دنبال چیزی می گشته چون همه جا رو به هم ریخته." دکتر رعنایی که داشت جسد را معاینه می کرد، گفت: "فکر کنم چیزی که قاتل دنبالش می گشته، اینجاس!" مهین سکه‌های طلا را با پارچه دور کمر خودش بسته بود و به فکر قاتل نرسیده بود. نوبخت از جسد و آشپزخانه و موانع سرِ راه عکس برداشت و از افرادش پرسید آیا اثر انگشتِ خاصی پیدا کرده‌اند؟ آنها گفتند هنوز به نتیجه‌ای نرسیده‌اند.

کمی بعد کریم و شهین سراسیمه و بر سر زنان آمدند و هیاهویی راه‌انداختند. هر دو رحیم را نفرین می کردند که خواهر به این عزیزی را کشته. نوبخت با آنها جداگانه مصاحبه کرد. شهین معتقد بود صد درصد کار رحیم است زیرا دیشب مهین زنگ زده بود و گفته بود رحیم تهدیدش کرده. و این را هم گفت که مهین پنجاه میلیون تومان طلا خریده و احتمالاً رحیم از وجود آنها باخبر شده و آمده و طلاها را دزدیده، خواهر بیچاره‌اش را هم کشته.

کریم هم تقریباً همان حرف‌های شهین را زد: "من بارها به مهین گفته بودم این آدم معتاد رو به خونه راه نده. دیشبم که به من زنگ زد، بهش گفتم درها رو قفل کنه سر راه هم این قابلمه‌ها و لیوان‌ها و قاشق‌ها رو بذاره تا وقتی که رحیم میاد، پاش به اینا بخوره و مهین بیدار شه. شب که بیای، اینجا چشم چشم رو نمی‌بینه از بس تاریکه. من مطمئن بودم که رحیم میاد سر وقتش. کلی سکه طلا توی این خونه هست و می‌تونست یه معتاد رو وسوسه کنه."

آنها در این حرف‌ها بودند که یکی از مأمورها رحیم را آورد. او برای نوبخت توضیح داد که این مرد دزدکی داشت خانه مقتول را نگاه می کرد. وقتی از او پرسیدم کی هستی و گفت رحیم هستم، فهمیدم خودشه و بهش دستبند زدم." دکتر رعنایی آن مأمور را تحسین کرد و به نوبخت گفت: "راست میگن که قاتل به محل جنایت برمی گرده..." بعد کارآگاه نوبخت از رحیم پرسید: "همه چی گواهی میده که قاتل خواهرت هستی." رحیم گفت: "من؟ من دیشب توی خیابون خوابیدم. خمار هم هستم. آدم خمار نا نداره دماغشو بالا بکشه حالا تو داری میگی آدم کشتم؟" نوبخت گفت: "اَگه صبر کنی، معلوم میشه!" و شهین و کریم را احضار کرد. آنها با دیدن رحیم عصبی شدند و او را به ناسزا گرفتند. کریم می‌خواست او را بزند اما افراد نوبخت جلوش را گرفتند. وقتی که اوضاع آرام شد، نوبخت به یکی از افرادش گفت رحیم را به بازداشتگاه ببرند. رحیم اعتراض کرد که قاتل نیست. نوبخت گفت:

"تو رو به جرم قتل بازداشت نمی کنم. می خوام از قرارگاه بفرستمت کمپ تا ترک کنی و درمان بشی." رحیم به التماس افتاد که مرا به کمپ نبرید زیرا خاطرات بدی از کمپ دارم. کریم آهسته به نوبخت گفت: "آفرین! واسه اینکه به قتل اقرار کنه چه راه خوبی پیش گرفتی. رحیم حاضره بمیره ولی نره کمپ." نوبخت گفت: "اشتباه نکن! رحیم قاتل نیست... خیلی‌ها خبر داشتن که مقتول توی خونه‌ش طلا داره ولی کسی خبر نداشته که سر راهِ حیاط تا اتاق مقتول مانع گذاشته شده. اینجا خیلی تاریک بوده و کسی که از مانع‌ها خبر نداشته، حتماً پاش به اونا می‌خورده. اما پای قاتل به اینا نخورده.

کی خبر داشته که اینجا مانع گذاشتن؟ فقط شما و مقتول! غیر از این یه سوتی هم دادی که من بهت مشکوک شدم." شهین دو دستی به سر خودش کوفت و گفت: "خدا لعنتت کنه! هفت سال ازت نگهداری کرد و خرجت رو داد، آخرش هم واسه یه خورده طلا کشتیش تازه می‌خواستی قتل رو بندازی گردن رحیم؟! اگه این آقای پلیس باهوش نبود، رحیم رو هم به کشتن می‌دادی."

پاسخ معمای پاساژ نوساز زرگرها خونی شد!

آن شب باران می‌بارید. بیرون هم نخاله‌های بنایی ریخته شده بود. اگر کسی از بیرون آمده بود، همه جا گِلی می‌شد درحالی که جاپاها فقط مال مدیر پاساژ و گروه نوبخت بود.

فاطمه همتی از مشهد ۰۹۱۵۸(۰۰۰)۲۲۱ برنده این معماست. برخی از دوستان گفته بودند "سوتی آنجا بود که حامد ساعت دوازده شب گذشته بود که ادعا کرد نماز خوانده." ولی اشکالی ندارد که آدم هر وقت دلش خواست نماز بخواند. مثلاً نماز قضا یا نماز مستحبی.

هوش‌آزمایی

نوبخت از کجا فهمید رحیم قاتل نیست؟ سوتی کریم چه بود؟ به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس بزنید و جواب خودتان را وارد قرعه‌کشی کنید. اسم و اسم شهر و شماره خودتان را هم بنویسید. جواب دادن به یک سؤال کافی است تا به قرعه‌کشی بروید!

انسانهای خوشبین و بدبین هر دو مفیدند. خوشبین هواپیما اختراع می کند و بدبین چتر نجات را

• جرج برنارد شاو

بگوسیب...
اینجا تهران است

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



مژده: کولرِ پیکاندار رسید

چون می گویند نسل پیکان منقرض شده، پس این عکس پیکانی نیست که کولر دارد بلکه کولری است که پیکان دارد. به همین راحتی از این کولرِ پیکاندار نگذرید. مخترعش به همه چیز توجه داشته و قانون اســتفاده بجا را هم در طرحش گنجانده و دیده حالا که تابســتان اســت و به لوله بخاری نیازی نیست، یک جفت لوله بخاری و چهار تا زانو ورداشته و چسبانده به کولرش. یک پیام فرهنگی هم دارد: پارادوکس را حال می کنی؟ بخاری و کولر دســت به دســت هم داده‌اند پس بی‌خیال قانونِ "کبوتر با کبوتر باز با باز" و اگر با کســی کلی اختلاف فاز داشــتی، باهاش ازدواج کن طلاقش با من! پیامِ رسیدنِ تابســتان را هم به کســانی که تقویم ندارند و از آمدن تابســتان بی‌خبرند، ابلاغ می کند. بگوسیب همه پیام‌هــا را گرفــت ولی نگرفت که چرا این مخترع، طوری کانال پیمایی کرده که دو مســافرِ عقب کور شده. نکته: ما یک خانه داریم که پنجاه متر است و به زور یک کانال کولر دارد. این پیکان مگر چند متر است که دو تا کانال دارد آن‌هم به این ضخامت؟ جواب: مردمی که شیش تا تلفن دو سیمکارته دارند و ماهواره‌شان هم دو هزار و خوردی کانال دارد، چه اشکالی دارد کولر پیکانشان دو کاناله باشد؟

از تو صرفه جویی از ما ولخرجی

ملــت مــا در اســتفاده بهینه از همه چیز و خلاقیت برای کارهای چندمنظــوره، مهارتی بلیغ دارند. قدرت تطبیقشــان فوق‌العاده اســت و همین که مشــکلی پیش بیاید، مُطَبَّق می‌شــوند یعنی با آن مشکل تطبیق پیدا می کنند. اگر آب قطع شــود، آب معدنی می‌خوریم. اگر آب معدنی غیرمجاز اعلام شــود، دستگاه تصفیه آب می‌خریم و آب چاه می‌خوریم. اگر برق قطع شــود، می‌رویم پارک و خنک می‌شــویم. اگر نان و گوشــت و چیز میزای دیگر گرون شــدند و دولت گفت تورم رو مهار کردیم، ســرمان را میندازیم پایین و کمتر می‌خوریم و شــیکم ورم کرده از ســوء تغذیه را قایم می کنیم و می گوییم تو راس میگی. تورمی در کار نیس اگرم هس، مال شیکم مَنه! اگر به دلیل گرون بودن هلو و زردآلو و گیلاس و چیز میزای دیگر یخچالش خالی باشد، از آن استفاده بهینه می کند و رویش می‌نشیند و دنبال آنتن می گردد. هر وقت هم بگویند بیا رأی بده، بیا راهپیمایی کن، بیا شعار بده، بیا صدقه و نذورات بده خرج خودمان کنیم، همین ملت عین برق شمشیر حی و حاضر می‌شود و هر کار بگویند، می کند. حالا خداییش آیا ســزاوار اســت که با ملتی به این خوبی بد تا کنند و بگویند از تو ســختی و صرفه‌جویی، از ما راحتی و ولخرجی؟ یک نگاه به فیش‌های حقوقتان بیندازید و در دعاهای خود گاهی بگویید در دیزی وازه حیای فیش حقوقم کوشش؟ شاید دلمان خوش شود به کوششی که توی فیش شماست هرچند به معنی کجاست باشد.

چند عکسِ بگوسیبی دارم که همه آنها را دیده‌اند اما گمان کنم صاحبان فیش‌های طلایی این عکس‌ها را ندیده‌اند بنابراین عکس‌ها در بگوسیب می گذارم تا بنگرند و شــاید رقیق‌القلب شــوند و گفتند بگذار از آن همه فیش حقوق، یک پیراهن برای این بچه بخرم تا آجرهای ســیمانی پوســت شکمش را خراش ندهند. بگذار برای آن پسر ک گونی به دست یک گاری بخرم تا خسته نشود و نایستد و با دیدن سرسره بازی کودکان حسرت نخورد. بگذار برای آن دختر ک زباله گرد، یک نردبام بخرم تا روی کمر خواهرش نرود.







قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

که بغض داشت، جواب داد. نگران شدم و پرسیدم: "چرا گریه می کنی؟ طوری شده؟" بغضش ترکید و گفت: "احمد جون این گریه خوشحالیه. بعد از نارویی که دوست پسر آخریم بهم زد، از هرچی پسره بدم میومد." دلم برایش سوخت و پرسیدم: "مگه چکار کرده بود؟" گفت: "از اولش طوری برخورد کرد که من و ساجده فکر کردیم خواستگار منه ولی وقتی که حرفشو پیش کشیدیم، گفت ساجده رو می خواد. منم صندلی رو همچین کوبیدم تو سرش که گردنش هم شیکست. ولی تو ماشاالله بزنم به تخته از اولش نجیب بودی و منو واسه خودم می خواستی و با اینکه اولش یه خورده بهت مشکوک بودم و هر لحظه ممکن بود صندلی رو ببرم بالای سرم، تهِ دلم روشن بود و وقتی که به ساجده گفتی می خوای از من خواستگاری کنی، فهمیدم با یه پسرِ جواهر شناس طرفم!" من لال شدم. مخصوصاً که یک صندلی سنگین کنار تخت من بود. آن شب که در ذهن من طولانی تر از تمام یلداهای دنیا بود، با هر بدبختی و تظاهر و مکافاتی که بود، تمام شد و عروس خانم خوابش برد. بعدش با سرعت از اتاق بیرون رفتم و به ساجده زنگ زدم. گفت دارد می رود بیرون. گفتم جان مادرت یک دقیقه بیا باهم حرف بزنیم و یک چراغی برای من روشن کن ببینم جریان چیه. گفت: "پس زود بیا پایین من دارم سوار تاکسی میشم"... پله ها را هشت تا یکی دویدم پایین و خودم را به او رساندم و پریدم توی تاکسی. و گفتم من می خواستم با تو ازدواج کنم نه با مادرت. از اولش هم معلوم بود که خودتم منو دوست داری پس چطو شد که ایطو شد؟ گفت:

"چه حرف عجیبی می زنی؟ اولاً من از اولش تو رو نمی خواستم. تو از اولش که مادرمو دیدی، هی بهش محبت کردی و هی دنبال کارهاش افتادی و هی باهاش سفر رفتی. توی رستوران هم به خودت گفتم باید با خودش حرف بزنی، تو هم گفتی خودت باهاش حرف بزن. توی محضر هم حاج آقا دوبار ازت پرسید وکیلم که تو و مینا رو عقد کنم؟ بار دوم گفتی بله. حالام اگه فکر می کنی سرت کلاه رفته، برو به مامانم بگو. اولش یه خورده باهات داد و بیداد می کنه، بعد به طلاق راضی میشه." گفتم: "البته شنیدم صندلی های فلزی و سنگین واسه مینا خانم خوش دست هستن ولی اگه بعدش من و تو با هم ازدواج کنیم، بگو صندلی بکوبه تو سرم!" حرفم که تمام شد، ساجده به راننده گفت نگه دار... بعد پیاده شد و طرف آقایی دوید که لباس خلبانی تنش بود و مثل شاخ شمشاد ایستاده بود. عین هنرپیشه های خارجی خوش تیپ بود. من که هاج و واج شده بودم، همین طور آنها را نگاه می کردم. ساجده به آن آقا گفت: "آیدین جون این احمد آقاس. شوهر مادرمه. دیروز با هم ازدواج کردن..." و به من هم گفت: "احمد آقا ایشون آیدین، نامزد من هستن."

***

وقتی که احمد قصه اش را تمام کرد، از من خواست کمکش کنم: "آقای گلیاری تو رو خدا کمکم کن که از این گرداب خلاص شم. توی پاساژ آبرو برام نمونده. طاقت جوک های اونا رو ندارم." گفتم: "توی شهر شما پاساژهای زیادی هست. اینجا رو بفروش و برو یه پاساژ دیگه... و یا حقیقت رو به مینا بگو."

شنیدم که خانمی احمد را صدا زد. احمد آهسته به من گفت: "بعداً زنگ می زنم..." و تلفن را قطع کرد. حالا چند روز گذشته و دیگر خبری از احمد ندارم. و البته دلم هم برایش نمی سوزد.

مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

را می پوشم و راه می افتم توی کوچه و خیابان... کتی را که آذر اسمش را گذاشته: "کت مخصوص".

تا به حال آن قدر کُت، با این رنگ و طرح خریده ام یا داده ام برایم دوخته اند که تعدادش از دستم در رفته؛ همه سرمه ای با خط های سیاه عمودی. کاری هم به حرف دیگران ندارم. چه همکارها که می گویند: "مهندس، اگر رنگ کت هات رو عوض نمی کنی، حداقل طرحشون رو عوض کن!..."

چه آذر که می گوید:

"سعید، این طوری مردم فکر می کنند، تو فقط همین یک دست کت و شلوار رو داری ها!"

می گویم، "بگذار فکر کنند" و مثل همیشه، مثل وقت هایی که دلتنگِ پدرم یا نگاه و دستان نوازشگرِ دکتر می شوم، کتِ راه راهم را می پوشم و می زنم بیرون. و این قدر می روم و می روم تا برسم... برسم به جایی که نمی دانم کجاست، شاید به ژنده پوشی... بی خانمانی... سرمازده ای، مثل آن یکی، که خوابیده بود روی نیمکت سیمانی و حالا بیدار شده و دارد نگاهم می کند... و حتماً پیش خودش فکر می کند...

این مردِ قد بلند؛ که من باشم... برای چه از این ماشینِ شاسی بلندِ مدل بالای تر و تمیز پیاده شده و به سوی اَو می رود؟... حالا که پیاده شده، چرا کتش را در آورده وایستاده کنار او؟ این نقش چیست روی دستِ چپ اش؟

و من افسوس می خورم. افسوس می خورم که کاش... کاش... دکتر هم به اندازه من خوش شانس بود و آن روز، کسی پیدا می شد، می آمد جلو، کتش را در می آورد و به دفاع از او می کوبید روی زمین و رو به آنها، رو به مرگ، رو به جوخه آتش، اشرار یا هر کسی که بودند، حرفی می زد، که بفهمند باید کار دیگری بکنند؛ هر کاری جز شرارت، جز کشتن...

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

تاریخچه باکتریایی آنها بسیار شبیه بیمار باشد. به عنوان مثال، سال گذشته در آمریکا خانمی بعد از پیوند مدفوع به چاقی مبتلا شد زیرا در این پیوند از دخترش به عنوان اهداکننده استفاده شده بود و دختر او اضافه وزن داشت. از مارس ۲۰۱۴ روش پیوند مدفوع به عنوان "آخرین گزینه درمانی" در معالجه باکتری کلستریدیوم دیفیسیل برگشت پذیر و مقاوم به دارو تأیید شد. این باکتری، شایع ترین پاتوژن عامل اسهال است که پس از مصرف آنتی بیوتیک بروز می کند. از این روش می توان در درمان بیماری التهاب روده نیز کمک گرفت.

آینده

تحقیق در این زمینه هنوز در مراحل اولیه قرار دارد اما هدف محققان و کارشناسان این است که نگاه دقیق تر و موشکافانه تری به پروبیوتیک ها و روش پیوند مدفوع داشته باشند. آنها می خواهند روشهای گوناگون را امتحان کنند. تولید پروبیوتیک های مفید برای فردی خاص، یکی از این چشم اندازهاست. تصور کنید به کودک خود غذا یا محصولی لبنی بدهید که براساس سیستم خاص بدن او طراحی شده و پروبیوتیک های ویژه ای برای او دارد. دو کمپانی در آمریکا در حال شخصی سازی پروبیوتیک ها هستند و روال کارشان این طور است که مشتری ها نمونه توالی ژنی و آنالیز میکروبی خود را می فرستند و کمی بعد، محصول مناسب بدن خود را دریافت می کنند.

این روزها پروبیوتیک های لثه که با ایجاد تعادل و توازن در محیط دهانی، مانع پوسیدگی دندان می شوند هم به بازار آمده اند. همچنین پمادهای پروبیوتیک ضد آکنه هم وارد بازار شده اند.

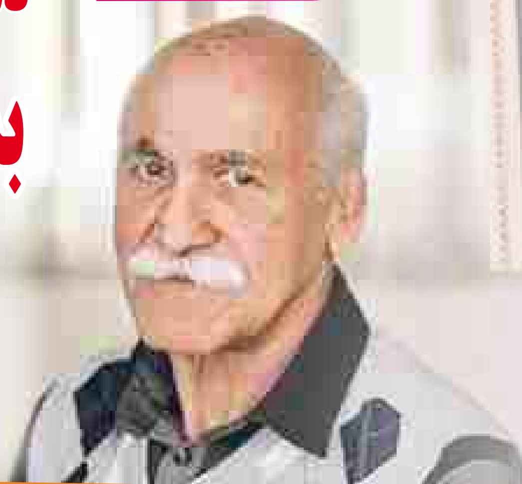
در یک تحقیق پیشرو دیگر، به بیماران سی. دیفیسیل کپسول هایی خورانده شد. این کپسول ها از ۵۰ گونه باکتری مفید تشکیل شده بودند. از روشهای دیگر این است که محققان بار دیگر به فکر مهندسی سازی باکتری های پروبیوتیک افتاده اند که قرار است وظیفه تشخیص و درمان بیماری را انجام دهد. تنها گذشت زمان می تواند بگوید آیا این روشها به نتیجه صد در صدی و قطعی خواهند رسید یا نه. اما به هر حال پیدا کردن روشهای جدید برای برقراری توازن میان بدن ما و این مهمانهای میکروسکوپی یکی از دغدغه های جامعه پزشکی خواهد بود تا هر چه بیشتر سلامت انسانها را تضمین کنند.

و در نهایت سؤال این است:

آیا تمیز و استریل زندگی کردن برای سلامت ما مفید نیست؟ و آیا جوامعی که بهداشت را زیاد رعایت نمی کنند و خوراکی های نشسته و کثیف می خورند، واقعاً سیستم ایمنی قوی تری دارند؟

دارنده مدال برنز المپیک توکیو در کشتی

بدون مربی در المپیک مدال گرفتم



زیبا و سلیس صحبت می‌کند، از خاطراتش با تختی می‌گوید و با گفتن این خاطرات چشمانش پر از اشک می‌شود. برای اولین بار راهی المپیک توکیو شد و سن زیادی هم نداشت، اما دست خالی برنگشت. می‌توانست در المپیک رم هم شرکت کند، اما به درخواست گروهی در انتخابی تیم ملی در زمان وزن کشی شرکت نکرد تا خدابنده بتواند در وزن اول آخرین کشتی‌اش را در المپیک بگیرد. علی‌اکبر حیدری یکی از کشتی گیران ایران است که در گفت‌وگویی تفصیلی از خاطراتش از المپیک ۱۹۶۴ توکیو گفت.

چه شد که کشتی گیر شدید؟

همه هم‌محلی‌هایمان کشتی گیر بودند مانند خجسته‌پور، عباس زندی و غلام زندی که قهرمانان جهان در آن زمان بودند. من هم زمانی که آنها را دیدم کم کم علاقه‌مند شدم. در آن دوره در کوچه‌ها کشتی می‌گرفتیم. به عنوان مثال در ماه مبارک رمضان به صورت محلی کشتی می‌گرفتیم. من جزء بهترین‌های محله خودمان بودم. کشتی گیران باستانی‌مان وقتی مبارزات من را دیدند، گفتند که در باشگاهی ثبت‌نام کنم. پهلوانی داشتیم که کبابی داشت و من سه ماه تابستان در مغازه او کار می‌کردم. او مرا به باشگاه فردوسی تهران برد تا زیر نظر ملاحسینی که خودش از قهرمانان دنیا بود کار کنم. بعد از ثبت‌نام به محل کارم برگشتم اما بعد از ظهر زودتر مرا راهی باشگاه کرد. شروع کردم به نرمش کردن. محمود ملاقاسمی مرا صدا کرد و گفت کی ثبت‌نام کرده‌ای؟ گفتم ظهر. مرا نزد مدیر باشگاه برد و گفت این کودک جثه کوچکی دارد و ممکن است دست و پایش بشکند. جواب خانواده او را چطور باید بدهم؟ نباید هر کسی را ثبت‌نام کنید و از من به عنوان مربی هم باید سوال شود... بعد پول مرا پس دادند.

چقدر بود؟

۲۵ ریال. چون علاقه داشتم از این موضوع ناراحت شدم. کنار باشگاه ایستادم تا کار این مربی تمام شود. وقتی مربی بیرون رفت، داخل باشگاه شدم و گفتم به کشتی علاقه دارم چه کاری باید انجام دهم تا مرا قبول کنید؟ مرا راهنمایی کنید. مدیر باشگاه به من گفت ما سه روز تمرین داریم اما مربی نداریم. کارگرانی هستند که اواخر شب اینجا تمرین می‌کنند و یک کشتی گیر خوب آنها را تعلیم می‌دهد. قبول کردم. پولم را دادم و دوباره ثبت‌نام کردم. ۶-۵ ماه بدون مربی تمرین کردم. تمرینات خوبی داشتم. به همین دلیل وقتی ورزشکاران دیگری هم در سالن بودند و تمرینات مرا می‌دیدند از من می‌خواستند که به عنوان حریف با آنها کشتی بگیرم. در یکی از کشتی‌ها با شاگرد ملاقاسمی زیرگیری‌های زیادی داشتم که همه تعجب می‌کردند. زمانی که او را بالای سر بردم و می‌خواستم به زمین بزنم، ناگهان چشمانم به ملاقاسمی خورد که کنار تشک ایستاده بود. در زمانی که کشتی گیر حریف روی شانه‌ام قرار داشت به این فکر می‌کردم که الان ملاقاسمی دست مرا می‌گیرد و از سالن بیرون می‌اندازد. منتظر بودم و گارد گرفته بودم که اگر ملاقاسمی به من چیزی گفت به او بگویم به شما چه ارتباطی دارد؟ مگر در زمان تمرینی شما کشتی می‌گیرم؟ ملاقاسمی صدایم کرد. به من گفت چند وقت است که تمرین می‌کنی؟ گفتم ۶-۵ ماه. گفت کجا؟ گفتم همین باشگاه... تعجب کرد. گفت چطور تا به حال تو را ندیده‌ام؟ گفتم همان ورزشکاری هستم که شما اجازه ندادید. به من گفت از جلسه دیگر به تمرینات من بیا. حرف ملاقاسمی به قدری مؤثر بود که احساس کردم قهرمان شده‌ام. تمرینات ملاقاسمی از ساعت ۵ شروع می‌شد اما من معمولاً یک ساعت قبل به سالن می‌رفتم. کشتی را شروع کردم. ۳-۲ مسابقه با شهرستان‌های کوچک دادم. مدیر باشگاه فرد علاقه‌مندی بود. یک مینی‌بوس کوچک داشت که تیم ما را با خرج خودش به شهرستان می‌برد. ملاقاسمی به من گفت کشتی گیران اینجا جوابگوی تو نیستند و به باشگاه پولاد برو. قهرمانان خوب آن دوره در باشگاه پولاد تمرین می‌کردند، مانند آقا تختی و زندی. در تمرینات پولاد شرکت کردم. سال ۱۳۳۹ بود که در انتخابی تهران مسابقه دادم. به اردو رفتم که قهرمانان صاحب‌نام حضور داشتند. مثل سیفی، تختی، خجسته‌پور... و من به عنوان رزرو عبدا... خدابنده که قهرمان ملی آن زمان بود انتخاب شدم. برای مسابقات ترکیه هم انتخاب شدم. در خاطرم هست در آن زمانی که انتخاب شدم در محله ما چند کاسب بودند که به حالت مسخره به من می‌گفتند پهلوان. بعد از ظهر پنج‌شنبه‌ای هیأت داشتیم. آیت‌الله گلپایگانی امام جماعت ما بود که به من خیلی محبت می‌کرد. در آن زمان که برای ترکیه انتخاب شدم، نام من در روزنامه بود. با خوشحالی به بچه‌هایی که در هیأت بودند گفتم می‌خواهم به ترکیه بروم، گفتند برای چه؟ برای قاچاق؟ گفتم نه من قهرمان کشتی هستم.

در سال ۱۹۶۳ در مسابقات جهانی بلغارستان خیلی خوب بودم. تیمسار ایزدپناه رئیس سازمان وقتی کشتی مرا با خدابنده دید گفت چرا نام این کشتی گیر در تیم نیست؟ که کادر می‌گفتند نام خدابنده در لیست قرار گرفته. رئیس سازمان خواست یک انتخابی بین من و خدابنده برگزار شود. به من گفتند برای ۴-۳ روز دیگر آماده شوم. دو روز مانده به مسابقه خدابنده، صنعتکاران، مهدی‌زاده و سیف‌پور که خودشان تیمی را همراه با عبدالله موحد تشکیل داده بودند روی تخت من نشستند. تعجب کردم که ۴ قهرمان دنیا با من صحبت می‌کنند. به من گفتند از تو خواهشی داریم. از تو می‌خواهیم با عبدالله خدابنده کشتی نگیری چون آخرین کشتی او در وزن اول است و تو می‌توانی بعدها به تیم ملی بیایی و ما به تو کمک می‌کنیم. گفتم چه کاری می‌توانم انجام دهم؟ رئیس سازمان و مربی از من خواستند و گفتند شب اردو را ترک کن. اگر از ما پرسیدند می‌گوییم پدرش مریض بوده به خاطر همین اردو را ترک کرده است.

خدابنده هیچ واکنشی نشان نداد؟

او فقط نشسته بود و سه نفر دیگر صحبت می‌کردند. خدابنده چیزی نمی‌گفت. آن زمان خدابنده ۵ کیلو اضافه وزن داشت با این وجود من بارها او را زمین زدم. اگر قرار بود وزن کم کند چه می‌شد؟ قبول کردم و گفتم هر چه شما بگویید. شب اردو را ترک کردم. فردا موقع وزن کشی حاضر نشدم و خدابنده بدون کشتی انتخاب شد. شادروان علی غفاری مربی تیم ملی بود که داد و بیداد می‌کرد و می‌گفت جواب تیمسار را چه بدهیم؟ به من گفت مگر اینجا مهمانخانه حضرتی است؟ یک ماه خورده و خوابیده‌ای و موقع مسابقه رفته‌ای؟ گفتم پدرم مریض بود. تا خواست به من چیزی بگوید، قهرمانان کشتی آمدند و او را کنار کشیدند و نمی‌دانم چه گفتند که حتی باعث شد مربی

از المپیک که برگشتم، چند کاسب محله ما چراغانی کرده بودند. حجله هم گذاشته بودند. مادرم که در خیابان بود دید چند نفر می‌گفتند خدا او را بیامرزد جوان بود، مادرم گفت این پسر من است که قهرمان شده

دستی سر من بکشد و بگوید اشکالی ندارد. سال بعد تو نفر اول وزن خود خواهی بود. خدابنده حتی سر وزن هم نرسید و مرا به عنوان رزرو هم نبردند که اگر او نرسید من مسابقه دهم. بعد از این اتفاقات به عضویت ثابت تیم ملی درآمدم. برای المپیک ۱۹۶۴، ۴ کشتی‌گیر را بردم و به المپیک توکیو رفتم. من قبل از آن دو مدال طلا هم از جام تفلیس داشتم. مسابقات بسیار مهمی بود. این مسابقات از جهانی هم سخت‌تر بود چرا که باید ۶ کشتی‌گیر روس را پشت سر می‌گذاشتم. من ۵ مدال طلای بین‌المللی و مدال سوم المپیک را هم در کارنامه دارم.

■مرحوم تختی در المپیک توکیو هم آماده نبود، درست است؟

تختی با اینکه در المپیک هم آماده نبود و مدت طولانی کشتی را کنار گذاشته بود فقط به خاطر مردم و برای شادی دل آنها در مسابقات شرکت کرد. بچه‌ها از جمله زندی و مهدی‌زاده هم زیاد کار کرده بودند تا او را به المپیک برسانند. آقاتختی مقابل کشتی‌گیرانی از ژاپن و لهستان پیروز شد و نوبت به حریف ترک رسید. صبح او استراحت داشت به همین دلیل به شهری رفتیم که به اسم نئون مشهور بود. آقا تختی در آن زمان می‌خواست یک تلویزیون برای ماشین بخرد که در ایران اصلاً نبود. همان لحظه تختی گفت بچه‌ها آییک ترک در حال کشتی گرفتن با حریف روسی است. در خیابان ایستادیم و کشتی را تماشا کردیم. آییک روسیه را برد و تختی گفت خوب شد اگر من ترک را ببرم در صورت پیروزی مقابل روس می‌توانم قهرمان شوم. بعدازظهر مسابقه شروع شد و اسم تختی را با آییک خواندند.

■شما هم همزمان با تختی مسابقه داشتید؟

بعد از ۲ دقیقه اسم من را با یالماز ترک خواندند. من وحشت داشتم چون حریفم قبلاً قهرمان شده بود و من هم اولین رقابتم را در المپیک تجربه می‌کردم. دست به عصا راه می‌رفتم. با زیر و دو خم‌هایی که گرفتم، دیدم حریف به راحتی خاک شد و با خودم گفتم او نمی‌تواند حریف من باشد. تا خاک شد پاراسگک کردم تا او را زمین بزنم که ناگهان سالن شلوغ شد. چشمم خورد به تختی که دیدم او خاک یالماز ترک شده است. اصلاً یادم رفت در حال کشتی گرفتن هستم و با خودم گفتم چرا تختی خاک شد؟ حریف من هم وقتی دید من هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهم از بالا کتف مرا گرفت و به زیر کشید. بعد از مسابقه تختی همه بچه‌ها به سمت تشک من آمدند. به تابلو نگاه کردم دیدم یک بر ۵ هستیم. داور سوت زد و بازی سرپا شد. بچه‌ها داد زدند که اکبر کشتی خودت را بگیر. هر زمانی که حریف بلند می‌شد زیر می‌گرفتم. دیدم ۵ بر ۵ هستیم. بارانداز کردم شدیم ۷ بر ۵.

■در سال ۱۹۶۶ به مسابقات جهانی نرفتید؟

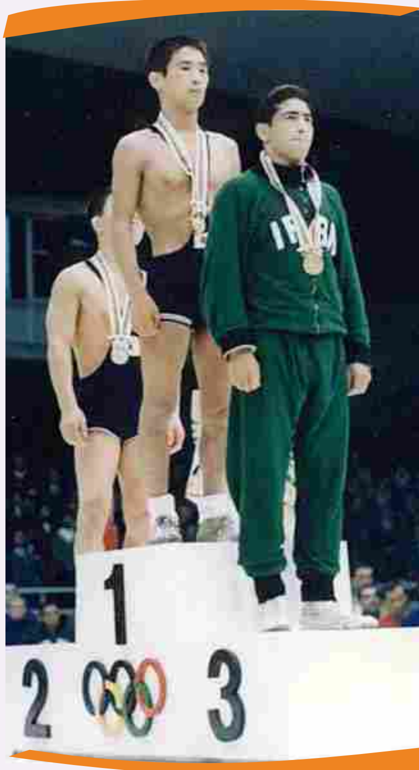
خیر ازدواج کردم و فقط در تورنمنت‌های بین‌المللی شرکت می‌کردم.

■چند سالگی کنار کشیدید؟

۲۷ ساله بودم که کنار کشیدم و بعد هم به عنوان مربی تیم ملی فعالیت کردم. بعد هم به عنوان سرمربی نیروهای مسلح کار کردم و ۴ سال تیممان در رده اول دنیا قرار داشت. بعد از مسابقات پاریس خدمت آقای خامنه‌ای رسیدیم که در آن زمان رئیس جمهور بودند. ایشان در آن زمان گفتند ارتشی که در حال جنگ است، تیمش در مسابقات بالاتر از آمریکا قرار می‌گیرد. بعد از آن تدریس کردم و الان هم به عنوان مدرس انیستیتو کشتی فعال هستم و همین طور به عنوان مربی پیشکسوتان فعالیت دارم.

■وضعیت مالی شما چطور است؟

کمیته ملی المپیک ۱۸۰ هزار تومان الان به ما حقوق می‌دهد. این مبلغ برای ۱۵ سال پیش است.



در حالی که کشورهای دیگر به المپیکی‌ها هزار دلار می‌دهند. یک روز به کمیته رفتم و به حسابدار آنجا گفتم مثل اینکه این ماه برای من حقوق نریخته‌اید، گفته‌اند ریخته‌ایم. یک وکیل مجلس هم آنجا نشسته بود که به حسابدار کمیته گفت این چه پولی است که به گردن کلفت‌ها می‌دهند؟! گفتم می‌شود از شما یک سوال بپرسم؟ گفت بفرمایید. گفتم ایران چقدر حاضر است هزینه کند تا در کشور آمریکا، پرچم ایران بالاتر از این کشور قرار بگیرد؟ گفت معلوم است که اجازه نمی‌دهند. گفتم اما یک ورزشکار با شکست آمریکا پرچم ایران را بالاتر از پرچم آمریکا به اهتزاز درمی‌آورد و سرود کشورش در آن کشور طنین‌انداز می‌شود. این کار یک ورزشکار است که ۱۸۰ هزار تومان می‌گیرد. حرفهای من باعث شد تا این وکیل بارها عذرخواهی کند.

■حقوقی که برای مدال برنز المپیک در آن زمان گرفتید چقدر بود؟

جایزه ما را بعد از مسابقات منچستر دادند. نزد شاه رفتیم. دو نامه نوشتم که اگر یکی را گرفتند، نامه دیگر را به شاه بدهم. شاه یکی یکی با کشتی‌گیران صحبت کرد. وقتی به من نزدیک شد، یکی از نامه‌ها را از جیبم بیرون آوردم که ناگهان چند نفر دست مرا گرفتند که نامه را به ما بده، نامه را رها کردم اما تا شاه نزدیک شد نامه دوم را به او دادم.

■در نامه چه نوشته بودید؟

نوشتم یک قهرمان هستم و خانه‌ای ندارم. اگر خانه داشتم بیشتر برای کشورم افتخارآفرینی می‌کردم. گفتم یک خانه گرفته‌ام، اما بدهکارم. شاه نامه را به وزیر دربار داد تا به موضوع رسیدگی کند. حالا نه خانه خریده بودم و نه بدهکار بودم. به من خبر دادند که سندهای بدهکاری‌ات را بیاور. یک خانه در امیریه با ۴۵ هزار تومان خریدم. ۵ هزار تومان دادم و ۴۰ هزار تومان بدهکار شدم. آن زمان وقتی یک ورزشکاری قهرمان دنیا می‌شد، ۳۰ هزار تومان می‌دادند، اما من ریسک کردم. به دفتر املاکی رفتم که از ورزش‌دوستان بود. قضیه را برای او تعریف کردم که قول داد به من کمک کند. از دربار به من خبر دادند که به محضری که آنها می‌گویند بروم. اسناد را هم طوری درست کرده بود که مشکلی نداشته باشد. ناهار را خوردم و بعد دیدم دو نفر با لباسهای مشکی و کیف به محضر آمدند. گفتند منتظر یک قهرمان هستیم. وقتی مرا دیدند تعجب کردند. مدارک را آوردیم، اسناد را خواندند و بعد گفت ما را این همه راه به اینجا کشانده‌ای به خاطر ۴۰ هزار تومان؟! ما فکر کردیم شما نیم میلیون تومان بدهکارید!

■پس به این صورت نبود که از قبل جایزه مشخص کنند؟

۳۰ هزار تومان به نفر اول، ۲۰ هزار تومان به نفر دوم و ۱۵ هزار تومان به نفر سوم جایزه برای المپیک تعریف کردند، اما آن را هم ندادند. الان به مدال‌آوران المپیک ۳۰۰ سکه می‌دهند که اگر روی هم بچینید اندازه یک انسان می‌شود. در آن زمان مردم چراغانی می‌کردند، اما از پول خبری نبود. من از المپیک که برگشتم، چند کاسب محله ما چراغانی کرده بودند. حجله هم گذاشته بودند. مادرم که در خیابان بود دید چند نفر می‌گفتند خدا او را بیامرزد جوان بود! مادرم گفت این پسر من است که قهرمان شده است!



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

نسلی که باورهایش با شرایط فعلی تطبیق نمی کند

هفته قبل در مراسم ختم مادر مهدی پاشازاده دیداری با بازیکنان قدیمی تیمهای پاس، استقلال و بعضی از پرسپولیسی‌ها داشتیم.
دیدن این افراد با دگرگون شدن سر و صورت آنان که حاصل سالهای دوری آنان از دنیای فوتبال بود، تعجب نگارنده را برانگیخت، ضمن آنکه آنان هم همین احساس را نسبت به نگارنده داشتند.دیدن علی اصغر مدیرروستا، محمدرضا مهدوی و اکبر یوسفی سه تن از مردان سرنوشت ساز تیم پاس که در سال ۱۳۷۰ با این تیم قهرمان آسیا شده و آخرین قهرمانی یک تیم ایرانی را در میادین آسیایی رقم زدند، برایم خیلی جالب بود، ضمن آنکه مرور خاطرات آن سالها هم مزید بر علت شد تا روز خاطره آمیزی را پشت سر گذارم.
از تک تک این بچه‌ها که حالا مردان کاملی شده و حتی یکی از آنان (اکبر یوسفی) پدربزرگ خواهد شد، خاطراتی در ذهنم وجود داشت که هرگز فکر نمی‌کنم، از آن سالها بیش از یک چهارم قرن گذشته و آن خاطرات مربوط به گذشته‌ای است که هرگز تکرار نخواهد شد و همانطور که جواد زرینچه گفت: گذشته دیگر بازنخواهد گشت، چرا که آن افراد دیگر در قید حیات نیستند که ما شاهد آن خاطرات شیرین باشیم. کسانی که سرآمدشان پرویز دهداری بود که همان سالها به دلیل ظلمی که به وی شد، گوشه نشینی را پیشه کرد و به گفته خودش مرگ با این شرایط شیرین‌تراز زندگی و حضور در کنار آن کسانی بود که او را مورد ظلم و هتک حرمت قرار دادند و آخر سر هم خودشان هر کدام به تعبیری پایش را خوردند.به هر حال محمدرضا مهدوی از جمله افراد حاضر در کادر فنی سال گذشته تیم سیاه جامگان گویا دیگر با آنان نیست، علی اصغر مدیرروستا هم که سالها با تیمهای زیادی کار کرده می‌گوید: گویا، ما یا اسم رمز را یاد نگرفته و یا اینکه در کارنامه دوران مربیگری خود با مشکلاتی مواجه بوده‌ایم که کسی دیگر سراغ ما را نمی‌گیرد و اگر هم کسی می‌آید و خواهان بستن



قراردادی می‌شود، بیشتر به فکر جذب اسپانسر است تا مربی تیم.اکبر آقا یوسفی که در دوران بازیگری‌اش یکی از شاخص‌ترین هافبکهای فوتبال ما بود، حالا دیگر به کسب و کار زده و از فوتبال و شرایطی که در آن حاکم است، خسته شده و می‌گوید: این فوتبال به درد همانهایی می‌خورد که به دنبالش هستند و این فرهنگ و این عملکرد با مسائل روحی و اخلاقی ما تطبیق نمی‌کند و وقتی اینطور است، بهتر که از آن فاصله گرفته و در فکر زندگی خود باشیم.

نصیحت ملی‌پوش اسبق به فرزند ملی‌پوشش!

از سالهای بسیار دور بازیکنانی بوده‌اند که فرزندان آنان دنبال روی پدران خود شده‌اند و در بسکتبال شاخص‌ترین آنان **اسدا...کبیر**بوده که آیدین پسر بزرگش دوران قهرمانی پدر را تکرار کرد و زمانی که پدر در نقش منتقد واقعی فدراسیون بسکتبال ظاهر شد، آیدین کبیر هم نقشش در میادین کمرنگ شد و آخرین بار او را در آلمان دیدیم.
علی فرزند حسن میرزا آقابیک یکی دیگر از این پدیده‌ها بود که درست به سرنوشت آیدین مبتلا شد.در تنیس روی میزهم "امیر احتشام زاده" یکی از بهترین بازیکنان تاریخ تنیس روی میز ایران بود که مجید فرزندش تا بیست و اندی سال در این ورزش حضوری انکارناشدنی داشت.
اما در فوتبال به دلیل عمومی‌تر بودن این رشته بوده‌اند کسانی که دنباله روی قهرمانی دوران بازیگری پدرشان رفته اند که از آن جمله می‌توان



به آتیلا حجازی فرزند مرحوم ناصر حجازی و یا پیام صادقیان اشاره کرد که قدر شرایط به وجود آمده را ندانست و امیدواریم که در ماشین سازی آنچه را که تاکنون به سادگی از دست داده، دوباره به دست بیاورد.با این مقدمه اشاره‌ای به شرایط "**محمد گروسی**" ملی پوش تیم نوجوانان ایران و مهاجم کلیدی تیم پیکان تهران خواهیم داشت که فرزند برومند محسن گروسی بازیکن اسبق تیم ملی و تیمهای پاس و استقلال است و جالب اینکه پدرش اصلاً موافق بازی کردن او نبوده و با وی شرط کرده که اولین نمره منفی که در درس خواندن بگیری بلافاصله باید با دنیای قهرمانی خداحافظی کنی وباید تمام وقت خود را صرف درس کنی!پسر محسن گروسی که همانند آقازاده یکی از اسطوره‌های فوتبال نمی‌تواند بیست و پنج میلیارد پول دولت را به جیب بزند، مجبور است که یا درس را انتخاب کند و یا با دنیای قهرمانی وداع کند، چون او همانند پدرش از مظلومیتی خاص برخوردار است و در این داد و ستدها مطمئناً بازنده‌ای بزرگ خواهد بود.
وقتی با پدرش صحبت می‌کردم، گفت: مگر دنیای قهرمانی چند سال است که آدم درس و آینده‌اش را فدای آن کند و به همین خاطر به محمد پسرم گفته‌ام که فقط درس را دنبال کن و هر وقت بیکار بودی به فکر دنیای قهرمانی باش!

حادثه‌ای که بعد از ۵۶ سال تکرار شد!

جام قهرمانی ملت‌های اروپا به پایان رسید.در این دور شاهد حوادث زیادی بودیم که شاخص‌ترین آنان شکست تیم ملی انگلیس مقابل تیم گمنام جزیره کوچک سیصد هزار نفری ایسلند بود.
تیمی که در تاریخ پنجاه و شش ساله این بازیها رکورد آفرین شد و به عنوان کوچکترین کشور راه یافته به دور نهایی این بازیها توانست انگلیس را با قدمتی ۱۴۴ ساله در فوتبال ملی از رسیدن به مراحل بعد محروم کند.
این شکست در شرایطی حادثه جلوه می‌کند که ایسلند در بازی بعدی‌اش در مقابل تیم ملی فرانسه پنج گل دریافت کرد و نشان داد که انگلیس در آن بازی فقط دچار شوک شده و نتوانسته از غم سنگین دو گل دریافتی در همان ۲۰ دقیقه اول بازی بیرون بیاید و حتی بازیکن خستگی ناپذیری همانند وین رونی با این دو گل چنان دچار کابوس شکست شد که هرگز نتوانست پاس‌های اشتباهش را تصحیح کند.این شکست به گونه‌ای سنگین بود که "**روی هاجسون**" مربی ۶۸ ساله انگلیسی‌ها قید قرارداد سنگین خود را زد و همانند یک مرد واقعی از سمت خود استعفا کرد.
مطبوعات انگلیس درباره این شکست نوشته اند: "روی هاجسون" اعتماد زیادی به بازیکنان خود داشته و آنان را باور کرده بود و به همین خاطر هرگز فکر نمی‌کرد که در مقابل تیمی مثل ایسلند دچار افت شوند و در واقع بازیکنان انگلیس بیشتر از هر چیز دچار شکست روحی شدند و نه قدرت بدنی و تاکتیکی،و حالا از کاپیتان اسبق تیم ملی این کشور نقل می‌کنند، کسی که می‌خواهد جایگزین "روی هاجسون" شود باید بیشتر از هر چیز دیگری روی این قضیه کار کند!



پایان تلخ آسمان خراش ایرانی

خبری تلخ تر پس از یک خبر تلخ.وقتی چندی پیش، گزارش دست فروشی ایرج خدیری پیشکسوت بسکتبال ایران را چاپ کردیم. همه شوکه شدند.اینکه چطور ممکن است یک ملی پوش سابق به چنین حال و روزی بیفتد.اما خبر تلخ تر بعد از آن منتشر شد؛مرگ او.این شوک دوم بسیار سنگین تر و تلخ تر بود.خدیری بسکتبال را از سال ۶۴ آغاز کرد.در همان سال های اول بازی اش، به تیم ملی رسید.سال ۷۷ بود که مصدوم شد و از بسکتبال حرفه ای خداحافظی کرد.

خدیری در روزهای سخت زندگی اش همیشه از مسئولان فدراسیون و باشگاه فتح گلایه می کرد که چرا به او توجهی نمی کنند.در لابلای این مشکلات سخت، بیماری ms همسر او هم مشکلاتش را دو چندان کرد.هر چند خدری با حضور در سینما و تلویزیون کمی به زندگی باز گشت اما هیچ چیز برای او پایدار نبود.این بود که خدیری رو به دستفروشی آورد. آنها که او را می شناختند در حوالی میدان امام حسین(ع) بهت زده به قهرمان ملی شان نگاه می کردند. این مشکلات سرانجام امروز خدری را از پای در آورد و او برای همیشه رفت.پزشکان می گویند از بین رفتن قوای کامل جسمی اش، عامل مرگ او بود. از خدیری دو فرزند خردسال هم به یادگار مانده است که حداقل امیدواریم مسئولان به خانواده او کمک کنند. همسر خدیری هم همچنان به دلیل ام اس با مشکلات زیادی روبروست.



مدل زن، سرمربی تیم ملی روسیه!

روسیه بعد از نمایش افتضاح در یورو ۲۰۱۶ رو به یک مربی زن آورده است!این خانم در حال حاضر سرمربی یک تیم دسته پنجمی در لیگ کرواسی است و ادعا می کند افکار بهتری نسبت به لئونید اسلوتسکی سرمربی تیم ملی روسیه در یورو ۲۰۱۶ دارد.«تیهانا نمیسیچ» یکی از کاندیداهای شوک آور فدراسیون فوتبال روسیه است که در دوران بازیگری اش برای تیم ملی بانوان کرواسی یکی از ستاره های این تیم بود.

این مدل ۲۸ ساله و فارغ التحصیل دانشگاه زاگرب به خبرنگاران گفته عاشق این است که جانشین لئونید در تیم ملی روسیه بشود.او در همین ارتباط به خبرنگاران گفت: "باعث شادی و لذت فوق العاده هر حرفه ای است که می خواهد به اهداف جدیدی دست یابد و برای خودش افق های جدیدی دارد."

نمیسیچ اعتقاد دارد مربیگری زنان در تیم مردان به نفع آنان خواهد بود چرا که به زعم او زنان دیدگاه عاطفی بهتری به مسابقه فوتبال نسبت به مردان دارند. این خانم درباره توانایی های مربیگری و تاکتیکی اش هم گفت: "من معتقدم در بسیاری از جنبه ها زنان بهتر از مردان هستند به ویژه از جنبه روانشناسی! آنها در تشخیص عواطف و احساسات مختلف بهتر هستند و این مسئله زمانی که شما با ورزشکاران کار می کنید خیلی مهم است."



این خانم حتی سرمربی سابق روسیه در یورو ۲۰۱۶ را از زیر تیغ انتقادات خود گذراند و عنوان کرد: "رک و راست بگویم این تیم یک مهاجم کم داشت که فقط روی گلزنی تمرکز کند!"

این خبر بعد از اظهار نظر عجیب «ویتالی موتکو» وزیر ورزش روسیه بیشتر جنبه واقعیت به خود می گیرد. وی گفته بود حتی یک زن هم می توانست این تیم را هدایت کند!علاوه بر وزیر، هواداران فوتبال روسیه نیز از نمایش این تیم در یورو به شدت عصبانی هستند و با امضای یک تومار چند صد هزار نفری از مسئولان فدراسیون فوتبال روسیه خواسته اند تمامی بازیکنان و مربیان این تیم اخراج و افراد جدید جایگزین شوند.

دزدی حوله در ویمبلدون



دزدی حوله ها به یکی از نگرانی ها در رقابت های تنیس ویمبلدون تبدیل شده است. مسئولین برگزاری برخی از تنیسورها را عامل این اتفاق می دانند. نام جوکوویچ، ماری و سرنا ویلیامز، تنیسورهای برتر جهان هم در این بین دیده می شود.

جوکوویچ مرد شماره یک تنیس جهان در این باره به روزنامه تلگراف گفت: برای برداشتن حوله های ویمبلدون با ساک نیمه خالی یا یک ساک خالی در مسابقه حضور پیدا می کنم!از طرفی ماری اظهار کرد: معمولا در هر بازی یک حوله برمی دارم تا آن را به یکی از اعضای تیمم بدهم. برای خودم نگه نمی دارم اما همسرم حوله ها را دوست دارد. جنس آن ها خیلی خوب است. ویلیامز آمریکایی نیز در این باره گفت: حوله های زیادی در خانه دارم. از سال ۱۹۹۷ به جمع کردن آن ها روی آوردم!

در رقابت های تنیس ویمبلدون از شش هزار حوله استفاده می کنند که در بازی های امسال ۲۰ درصد آن ها گم شده است. قیمت هر حوله ۳۵ یورو است و تا کنون به ویمبلدون ۱۷۰ هزار یورو به خاطر دزدیده شدن حوله ها خسارت وارد شده است.

درآمد فرانسه از میزبانی



یورو ۲۰۱۶ در تمام شد و با قهرمانی پرتغال در دیدار با فرانسه در فینال، پرونده این رقابت ها بسته شد. اتحادیه فوتبال اروپا اعلام کرد پیش بینی می شود حدود ۳۵۰ میلیون نفر دیدار فینال یورو را نگاه کرده باشند. یوفا همچنین اعلام کرد، درآمد این رقابت ها، یک میلیارد و ۹۰ ۳ میلیون یورو بوده که این رقم نسبت به دور قبل ۳۴ درصد افزایش یافته است.این افزایش درآمد به خاطر زیاد شدن تعداد تیم های شرکت کننده از ۱۶ تیم به ۲۴ تیم بوده است. میزبانی این رقابت ها توسط فرانسه باعث شد تا این کشور نفس راحتی از نظر اقتصادی بکشد و حدود یک میلیارد و ۲۰۰ میلیون یورو پول به اقتصاد این کشور تزریق شود.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

شبنم جان، دختر عزیزم، قبولی‌ات با درجه ممتازی در سال تحصیلی ۹۵ـ ۹۴ را تبریک می گوییم و آموزگاران محترم مدرسه بخصوص سرکار خانم مریم فیض گستر مدیر محترم مدرسه نور را قدردانیم

پدر و مادرت

دختر عزیزم، فاطمه سادات جان، ممتاز شناخته شدنت را در سال تحصیلی ۹۵ـ ۹۴ در کلاس اول مدرسه شهید همتی تبریک می گوییم و از آموزگار محترم خانم رخشانی و اولیاء دبستان بی‌نهایت قدردانیم

پدر و مادر مرتضی و طاهره شریفی ـ لنگرود

ناهیدم، دختر خوبم، تولد تو بهانه‌ای شد برای دوباره زیستنم، نوگل زندگی‌ام ۱۹ تیر، سالروز شکفتنت مبارک

پدر و مادرت محسن و نیلوفر بذرافشان ـ شیراز

امیرعباس عزیزم، زیباترین گلها را در هفتمین سال تولدت با تمام وجود به تو تقدیم می کنم، همیشه سلامت باشی، تولدت مبارک

علی کریمی و خواهر کوچکت افسانه محمدی ـ سرپل ذهاب

سمیرا جان، همسر عزیزم، ۲۱ تیر، دومین سالروز ازدواجمان را به شما همسر وفادار و زحمتکش تبریک می گویم، بی‌نهایت دوستت دارم

همسرت حبیب زرپور ـ کرج

علیرضای من، پسر عزیزم، تو بهترین هدیه خداوند برای ما هستی، با وجود تو زندگی برای ما سرشار از مهر و شادی شد، دوستت داریم ۲۲ تیر سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت عباس و زهرا کمالوند ـ زنجان

برادر عزیزم، حکیم جان، گاهی مرا یاد کن، من همان هستم که اگر ساعتی از من بی‌خبر بودی، آسمان را به زمین می‌دوختی

خواهرت حبیبه محمدی ـ شهرری

عسل و امیر سالار عزیزم، اگر برای تمام دنیا یکی باشید، برای مادرتان یک دنیایید، تا زنده هستم دنیا را برای شما شاد و شادی را برایتان یک دنیا آرزومندم.
تقدیم به پسر و دختر عزیزم

مادرتان حبیبه محمدی ـ شهرری

نامزد عزیزم، سهیل جان، عمیق‌ترین درد زندگی، دل بستن به کسی است که دوستش دارم، اما نمی توانم او را ببینم. عزیزم به اندازه تمام ثانیه‌هایی که نمی‌بینمت دوستت دارم

شیرین عبدی ـ تهران

سرکار خانم شفیقه نیکنفس، رئیس گروه اطلاع رسانی، منابع دیداری و شنیداری تاریخ شفاهی مرکز اسناد کتابخانه ملی خانم جبرییلی، جنابان آقایان مسیح جواهردهی، نوری و محمد محمدی نیا کارشناسان مرکز، به عنوان یک معلم روستا در عهد دور از شما عزیزان که در راه تدوین تاریخ شفاهی مجاهدت می کنید تشکر و قدردانی می کنم

حبیب کریمی ـ تهران

آرتا جان، سالروز تولدت نشانه همه خوشی‌های زندگی ماست، تولدت مبارک

پدرت حمیدرضا طاهرنژاد و مادرت محبوبه ناصرنژاد ـ آمل

شراره جان، همسر عزیزم، زنده ماندن من فقط در کنار تو بودن است، عاشقانه دوستت دارم، ۲۴ تیر سالروز تولدت مبارک

همسرت صادق زمانی ـ قم

همکار و دوست محترم، سرکار خانم آمینه لاری، یکم مرداد سالروز تولدتان را به شما و خانواده محترمتان تبریک گفته و برای شما لحظاتی سرشار از شادی و آرامش از درگاه ایزد منان خواستارم

ایده منطقی ـ تهران

هیچ اتفاقی در دنیا مهمتر از انتخاب یک همسفر برای تمام عمر نیست. عزیزم و همسفر دائمی من، ۲۳ تیر سالگرد پیوندمان مبارک. ملیحه جان ۲۸ تیر سالروز تولدت مبارک. دوستت دارم

همسرت مسعود بابایی

سرکار خانم مریم فیض گستر، مدیریت محترم مدرسه نور، به این وسیله از زحمات شایسته جنابعالی در امر تأمین امکانات تحصیلی دانش آموزان و اختصاصی آموزگاران نمونه برای پایه های مختلف تحصیلی، قدردان شما هستیم و آرزوی موفقیت و شادکامی شما را داریم.

سید احمد شهابی

زهرا جان، آسمانت بی غبار، سهم چشمانت بهار، بخت و تقدیرت قشنگ و عمر تو جاوید باد

همسرت جمال و فرزندانمان مهدی و امیرعلی ـ تهران

ایثار من، پسر عزیزم، ۲۴ تیر ششمین سالروز شکفتنت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به تو تبریک می گوییم، بی‌نهایت دوستت داریم

پدر و مادرت روح‌ا... و مریم اشتری ـ ورامین

آقا راستین، همسر عزیزم، خدا را شکر می کنم که دوباره هدیه گرانبهایش را به من برگردانده است، عزیزم دوستت دارم، امیدوارم همیشه در صحت و آرامش در پناه پروردگار باشی

همسرت نیلوفر و دخترمان متین ـ تهران

فرزند عزیزم، احسان جان، ۲۲ تیر، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به تو و این روز فراموش نشدنی را تبریک می گوییم

پدر و مادرت حسین و مینا قاسمی ـ تهران

جناب آقای درخشان، شهردار محترم منطقه ۱۸ ناحیه هفت، بدینوسیله از کمک و همکاری شما با کارگران جمع آوری بازیافت تقدیر و تشکر می کنم

ابراهیم محمدی نیا ـ تهران

هستی سادات میرحسینی، آهنگ صدایت آرامش قلبمان، به دنیا آمدنت زیباترین ترانه زندگیمان و نفس‌هایت تنها بهانه نفس کشیدنمان است. ۱۴ تیر سالروز تولدت مبارک

مادر و پدرت زهرا سادات موسوی و سیدجواد میرحسینی ـ اراک

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ هفت اختلاف در تصویر کنار دریا

پاسخ شکلهای پنهان در تصویر گربه ها در حمام

پیغامهای روشنایی

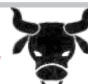
از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



درست در شرایطی که به نظر می آید چند موضوع متفاوت در مقابلتان خودنمایی می کند؛ زندگیتان طوری پیش می رود که انگار همه چیز روی دور تند قرار گرفته و باید گفت، حالا دیگر وقت آن رسیده که کمی هم به آرامش خودتان اهمیت بدهید و جزئیات را در مسایل مربوط به اطرافیانتان پیگیر باشید تا به قول خودتان موضوعی را که قبلاً نسبت به آن صد در صد عمل نکرده اید بررسی و به نتیجه برسانید.

اردیبهشت



مدتی است، برخلاف گذشته از صبح که بیدار می شوید، دنیا به چشمتان متفاوت تر و پرانرژی تر دیده می شود و در وجود خود به وضوح احساس تغییر و میل به حیات را درک می کنید. دوست خوبم! این روزها برای شما فرصت بسیار خوبی است تا با فکر راحت و آرامش نسبی ایجاد شده، احساستان را پایدار کنید و روی مسایلی که قول داده اید، در کمال صداقت و راستی پیش بروید.

خرداد



وقت آن رسیده تا به جای پرداختن به حواشی که مدتها در ذهن داشتید و شما را از اصل دور می کرد به آنچه که واقعیت در آن موج می زند بپردازید نه آنچه که تنها مورد تایید شماست. چون در مرحله ای هستید که توانایی تشخیص آنچه ماندگار است را دارید و این بهترین فرصت است تا طوری عمل کنید که برای اطرافیانتان هم قابل درک باشد و شاید بهتر است شنونده باشید تا گوینده.

تیر



از خودتان بپرسید، برای رها کردن آنچه که مدتی است شما را عقب نگه داشته آماده اید؟ و اگر پاسخ شما مثبت بود با تکیه بر حضرت دوست، به شیوه ای که خیلی ها انتظارش را ندارند عمل و سعی کنید از چیزی که یک نقطه منفی به نظر می رسد نقطه قوت بسازید و ثابت کنید که بر اساس عقل پیش می روید، نه احساس. در ضمن اطلاعات درست و کافی از خواسته ها داشتن تعیین کننده است.

مرداد



می دانم تمام هفته گذشته را در انتظار بودید تا به روزهایی که در حال حاضر پیش رویتان جان می گیرند برسید و حالا باید مسایلی را که فکر می کنید مانع حرکت شما هستند پیدا کنید و انرژی بیشتری را برای اثبات ایده های خودتان به کار بگیرید تا با کنار گذاشتن عادت های غلط نزدیکانتان از مصاحبت با شما لذت ببرند و به آنها نشان دهید که تا چه حد می توانید تاثیر گذار باشید. در مورد مشکلتان هم بهترین توصیه فراموشی است.

شهریور



خیلی متفاوت تر از گذشته می اندیشید و عمل می کنید، اما هنوز هم گاهی گذشته ای که خیلی تعیین کننده نیست قد علم می کند و تاثیری هر چند ناچیز بر نوع تفکر مثبت شما می گذارد، در حالی که خوب می دانید فرصت را نباید از دست بدهید و در این مسیر نظر اطرافیانتان بسیار تعیین کننده است، چون شادی شما، یعنی شادی آنان و این یعنی خوشبختی.

مهر



موضوعی را تمام شده تلقی می کردید، اما دوباره مقابلتان جان گرفته و می بینید که می تواند بر تمام وجود زندگیتان تاثیر گذار باشد. اما اگر تصور می کنید که در لطف خداوند مهربان دچار تردید شده اید، بدانید که سخت در اشتباه هستید و توصیه می کنم از فرد خاصی طرفداری نکنید و مطمئن باشید که اگر از ته دل موضوعی را بخواهید به آن خواهید رسید.

آبان



اگر حاضر باشید که در مورد احساستان به تغییراتی دست بزنید این موضوع در رفتار و گفتار شما به عینه قابل مشاهده خواهد بود، پس امیدوارم بپذیرید که وقتی شما یک نفر راشاد می کنید، این لطف بر زندگی شما هم حاکم خواهد شد و امیدوارم به این موضوع فکر نکنید که این نوع عملکرد باعث می شود شما آسیب پذیر و ضعیف به نظر برسید. با این حال امیدوارم بپذیرید که برعکس آنچه فکر می کنید شما به سوی قویتر شدن پیش می روید.

آذر



قبول می کنم که این روزها حفظ ظاهر، برخلاف رفتارتان کاری سخت است، اما شما هم بپذیرید که وقتش رسیده که تردیدها را کنار بگذارید و به رشد مثبت زندگی و توانایی هایتان ایمان بیاورید، ولی اگر تصور می کنید در این صورت شما رویایی عمل می کنید، این یک هشدار است، تا نشان دهد در مواجهه با مشکلات به جای سکوت، حرف بزنید و اجازه ندهید انرژی های منفی افزایش پیدا کرده و جاخوش کنند.

دی



این خوب است که شما عادت دارید برای کارهایتان برنامه داشته باشید، اما اگر موضوعی هم طبق برنامه های ذهنی شما پیش نرفت، سعی کنید بپذیرید که حالا وقتش نرسیده و اجازه ندهید که تعادل روحی تان بهم بخورد و بر روابط و کارهای عادی روزانه تان تاثیر بگذارد. در ضمن امیدوارم به خودتان یادآور شوید موفقیت همیشه به مسایل مختلفی گره می خورد و اگر در جهتی نتیجه بخش نبود، می شود انرژی را در جهت مثبتی دیگر به کار برد.

بهمن



با خودتان می گویید که اتفاق پیش آمده اخیر هیچ تاثیری بر شما نخواهد گذاشت، ولی وقتی با خودتان خلوت می کنید، پیوسته در این تصور هستید که پله های زیادی تا رسیدن به هدفی که در سر دارید باقی مانده است و شاید حتی کمی خسته و ناامید هم عمل کنید، اما از خودتان بپرسید، چرا باید پیوسته تحت اوامر حرف هایی باشید که دیگران می زنند؟ در حالی که از این سوال نباید به این معنی برداشت شود که نمی توانید به آنچه آرزویتان هست برسید. همین!

اسفند



موضوعی را در ذهن خود می پرورانید و با این دید کنار می آیید که سهم هر انسانی از زندگی، به شیوه دستگیری او از دیگران مرتبط است و با سخت کوشی خاصی که میزان آن بر همه آشکار است سعی در کنترل اوضاعی دارید که آن را کمی پیچیده می پندارید، اما توصیه می کنم به خودتان افتخار کنید چون شما توانایی حل هر موضوعی را که برای اطرافیان شکننده است، دارید و فرصت هایی که پیش روی شما قرار دارند بسیارند.

گیسوی ذهن را با نسیم اندیشه شانه زنید ● دکتر هرمز انصاری

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

آب تنی: مالابون - فیلیپین: در این گرمای طاقت فرسا که تقریبا به حد اوج خود رسیده است، نگهداری حیوانات باغ وحش ها نیز با مشکلات فراوانی همراه می شود. این حوضچه نیز تنها پناهگاه این ببرهای بنگال برای فرار از گرما است و اینطور که از رفتارشان پیداست از آن راضی هستند!



از نمای آسمان - اندونزی: ساخته شدن هواپیماهای سبک و بدون سرنشین، قابلیت عکس برداری از زوایا و مناظر بدیع را برای همه مردم فراهم کرده است. این تصویر نیز که از یک عقاب در حال پرواز در محدوده باغ وحش اندونزی گرفته شده است، برنده امسال مسابقه عکاسی آماتور از سوژه های طبیعی بوده است که توسط این دستگاه ها گرفته شده اند.



چرخ زندگی: نیویورک - آمریکا: در یک کار هنری عجیب، این چرخ گردان چوبی بزرگ که ۷/۶ متر قطر دارد محل زندگی دو هنرمند "الکس شودر" و "وارد شلی" برای ده روز آینده خواهد بود. چند میز و صندلی نیز برای راحتی این دو نفر، روی چرخ نصب شده است. این مدت راشلی در بیرون چرخ و شودر در داخل چرخ خواهند گذراند.



اولین خودرو - هند: یک راننده هندی در هنگام سحر بر روی صندوق خودروی تاکسی اش استراحت می کند. او یک خودروی تاکسی از مدل "سفیر" دارد. تولید خودروی سفیر که اولین خودروی ساخت کشور هند است، بدلیل کاهش میزان تقاضا متوقف شده است.



سنت عجیب - اسپانیا: یک مرد اسپانیایی سعی دارد یکی از اسب های وحشی را مهار کند. "راپاداس بستاس" یکی از دیگر رسم های عجیب مردم اسپانیا است و اینطور که می گویند محور اصلی این سنت، قدرت انسان در برابر حیوان است. در این رسم که در واقع کشتی گرفتن با اسب است، صدها اسب وحشی را دور هم جمع می کنند و بدون استفاده از هیچ وسیله ای سعی می کنند آنها را مهار کرده و سپس با قیچی یال و دم آنها را بچینند. قدمت این سنت به قبل از قرن هجدهم میلادی برمی گردد و هنوز هم هر ساله برگزار می شود. جالب اینکه بعد از مراسم اسب ها را دوباره در طبیعت رها می کنند.



موتورسواری یا مشت زنی؟: شمنیتز - آلمان: "برایان شاتن" و "اسکات دروز" که از موتورسواران شرکت کننده در مسابقات بین المللی موتورسواری حرفه ای در آلمان بودند، پس از برخورد از مسیر منحرف شده و هر دو از مسابقه خارج شدند. اما این پایان ماجرا نبود و آنها رقابت و مبارزه را بدون موتورهایشان هم ادامه دادند و خشمگین از اینکه مسابقه را از دست داده اند، با هم درگیر شدند و مداخله تیم پزشکی مسابقه بود که توانست آنها را از هم جدا کند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

معامله با مُرده

افسانه غیاثی، ۲۹ ساله، متارکه، شاغل، آستارا

با خانواده شوهرم مشکل داشتم متارکه کردم. آدم درویش مسلکی است و پول برایش ارزشی ندارد. از عالم و آدم طلبکار است ولی دنبال طلب‌هایش نمی‌رود. قبلاً شرکت ساختمان‌سازی داشت. پدرش مرا خیلی اذیت کرد. آخرش هم کاری کردند که از آستارا به تهران رفت و ساکن خانه پدرش شد. من در تمام تعطیلات رسمی و غیررسمی تنها بودم زیرا شوهرم مدام پیش آنها بود. تنها شرط من برای ادامه زندگی، این بود که خانواده‌اش را ترک کند ولی آخرش مجبور شدم خودم متارکه کنم. حالا هم رابطه بدی با هم نداریم ولی او شرط مرا قبول نمی‌کند. من مطمئن هستم اگر با او آشتی کنم، آینده‌ای نخواهم داشت. خواب دیدم او در ابتدای ورودی شهر ساختمان ساخته. من و مادرم رفتیم آن را بخریم. و می‌دانستم آن را شوهر سابقم ساخته. بیرون خانه مدرن بود اما تویش مثل خانه‌های روستایی شمال بود. وسایل کهنه ولی قشنگ بود. قیمتش به نظرم گران آمد. مرحوم مادربزرگم هم بود. یک‌هو دیدم خواهرم که سال پیش فوت کرده، به من گفت بیا اینجا را شراکتی بخریم. در خواب می‌دانستم او فوت کرده و اگر با مرده معامله کنم، ممکن است بعداً به مشکلی بربخورم. بیدار شدم.

تعبیر: از خواب و حرف‌های شما معلوم می‌شود هنوز به شکلی شدید به ازدواج و طلاق و مشکلاتی که داشته‌اید، فکر می‌کنید. و این خوب نیست. گذشته را دیگر تمامش کنید و به زندگی حالای خودتان فکر کنید. شما از او جدا شدید زیرا معتقد بودید با او آینده ندارید. خب حالا که بی‌او شده‌اید، آینده دارید؟ اگر دارید، به امید آن آینده کوشش کنید تا به آن برسید راهش هم این است که دیگر به گذشته فکر نکنید. و برای اینکه از گذشته کنده شوید، دیگر لازم نیست با همسر گذشته ارتباطِ خوب یا بد داشته باشید. او مال گذشته زندگی شماست، پس بگذارید در گذشته بماند. در این خواب، او ساختمان را در ورودی شهر ساخته و داخل شهر نبوده و این یعنی او نمی‌تواند در شهر شما زندگی کند.

داخل خانه تِم روستایی و قدیمی دارد. این هم یعنی او دوست دارد کلاسیک زندگی کند. برای مثال یک کاسه سفالی را به کاسه بلور ترجیح می‌دهد. خودتان هم گفتید که درویش است. در خواب، وسایل و تزئینات آن خانه، قدیمی و روستایی بود اما به چشم شما قشنگ آمد. و این یعنی درویش مسلکی شوهر سابق گرچه جالب نیست، برای شما تا حدودی جذاب است اما باید برایش بهایی بپردازید: ساده زندگی کنید، دنبال وسایل شیک و خارجی نباشید، و فرهنگ زندگی شما هم مثل فرهنگ او ساده و روستایی شود حتی برخی از خرافات را هم بپذیرید یعنی اما شما این سیستم را قبول ندارید بنابراین در خواب، قیمت آن خانه گران به نظر رسید. پیشنهاد می‌کنم شغل خودتان را که شغل خوبی است، توسعه بدهید و رهایش نکنید. سالم و تمیز زندگی کنید و زود باشد که خواستگار بی‌عیب‌تری سر راه شما قرار خواهد گرفت. و به هر حال تا شقایق هست، زندگی باید کرد و نباید ترک دنیا شد.

بقیه از صفحه ۲۳ سلسله گزارشهای زندان

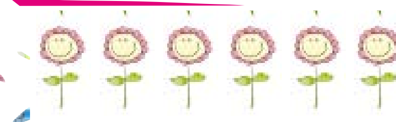
اگر حواسم...

شب که به خانه برگشتم، دیدم مادرم گریه می‌کند، پرسیدم چه شده؟ گفت: همسایه‌ها به او گفته‌اند که من معتاد شده‌ام. این در حالی بود که همان جمعه شب قرار بود برای خواهرم خواستگار بیاید. مادرم گفت پسرم زندگی این بچه‌ها دست توست، کاری نکن که جز خودت آنها هم سیاه بخت شوند. مادرم آنقدر آن شب گریه کرد که روز بعد خودم رفتم به یک کلینیک و هر چه پول داشتم به مسئول آنجا دادم و گفتم یا با این پول مرا بستری کن تا ترک کنم، یا با همه آن مواد می‌خرم و همین پشت در همه را می‌کشم تا بمیرم. دکتر آنجا که مرد خوبی بود گفت کمکم می‌کند تا ترک کنم به شرط آنکه خودم هم بخواهم و به این ترتیب با یک برنامه‌ریزی دقیق من توانستم بعد از چند ماه، پاک پاک شوم و با گواهی سلامت برگشتم کارگاه و دوباره مشغول کار شدم. ماجرای ترک و سر گرفتن عروسی خواهرم باعث شد کلاً موضوع سرقت آن شب را فراموش کنم تا اینکه یک شب مامورها آمدند جلو در خانه‌مان. دیدن همان رفیق دزدم در ماشین آگاهی کافی بود تا همه چیز را به یادم بیاورد. گویا آن شب دوربین بانک که کنار موبایل فروشی بود، تصویر هر دو ما را ضبط می‌کند و صاحب مغازه بعد از شکایت و پیگیری و بازبینی فیلمهای آن شب دوربین، تصویر ما را درمی‌آورد و دست بر قضا، دوست دزد من گویا دوباره هوس دزدی به سرش می‌زند، این بار گیر می‌افتد و با عکسی که از او در آگاهی وجود داشت، ماجرای دزدی آن شب ما هم برملا می‌شود! البته موضوع به همینجا ختم نشد. در اداره آگاهی فهمیدم او آن شب خیلی بیشتر از سه میلیون جنس مغازه موبایل فروشی، بیرون آورده و حتی به من هم دروغ گفته بود که آنها را سه میلیون فروخته. به هر حال شاکی پرونده با ادعای ضرر و زیان چیزی نزدیک پنجاه میلیون می‌خواهد. من بعد از این ماجرا خیلی سعی کردم با شاکی پرونده‌ام صحبت کنم حتی به مادرم گفتم به او بگوید من حاضرم یک و نیم میلیون او را نقد بدهم اما او اصلاً نمی‌خواهد حرف ما را بشنود. می‌گوید همه پولش را می‌خواهد. می‌گوید ما باعث شدیم او به خاک سیاه بنشیند، چون جنس‌ها مال خودش نبوده، امانی بود و او هنوز مغازه و جنس‌هایش را بیمه نکرده بود و مجبور شد خسارت همه آنها را بدهد. این در حالی است که از کل آن سرقت فقط یک و نیم میلیون به من رسید.

این روزها اصلاً حال خوبی ندارم، به حبس، جریمه، ردمال و شلاق محکوم شده‌ام. در حالی که آبرویم رفته، سوء سابقه پیدا کرده‌ام، شغلم را از دست داده‌ام، مادرم به اندازه صد سال پیر شده و خانواده‌ام با هزار و یک مشکل دست به گریبان هستند و اینها همه تاوان خماری نکشیدن است! اگر من حواسم به خودم و زندگی‌ام بود، امروز تا این اندازه احساس بدبختی نمی‌کردم.

این آینده کجابود که بهترین روزهای عمرم را حرامش کردم
● حسین پناهی

نقاشی‌های شما







ستایش جهانشاهی ۶ساله



مهیار معلمی ۱۰ساله ـ تنکابن



احمدرضا رحمانی



هستی شربتی
۵ساله ـ نوکنده



فاطمه‌زهرا
عابری ۷ساله



معصومه عابد
۸ساله



موناهادی راحت
۵ساله ـ اندیشه



مبینا کاویانی ۶ساله



پارمیدا پالیست



متین شربتی ۶ساله



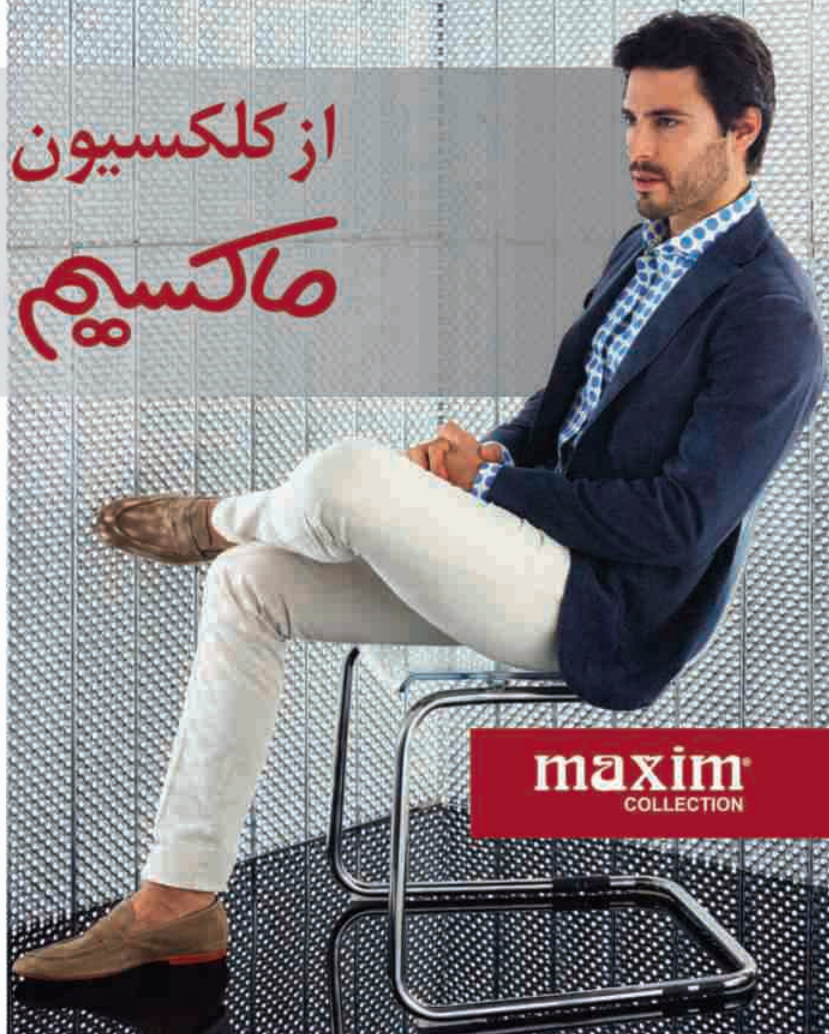
زینب قمری ۹ساله -سلمانشهر



مهدیس سادات حسینی ۹ساله ـ تهران

از کلکسیون جدید ماکسیم دیدن فرمایید

با هدایای جالب برای مشتریان ویژه ماکسیم







QUANTUM



ساعت مدیران هزاره سوم





ماکسیم

پوشاک نسل امروز... و فردا

NEW COLLECTION

ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

- ماکسیم **مرکزی:** میرداماد، مجتمع پایتخت ۸۸۷۸۹۰۹۶
- ماکسیم **میرداماد:** شماره ۱۱۸ ۲۲۲۵۱۷۰۹
- ماکسیم **میرداماد** (بانوان)**:** مجتمع پاسارگاد ۲۶۴۱۵۶۳۴
- ماکسیم **پاسداران:** مقابل برج سفید ۲۲۵۹۳۳۰۰
- ماکسیم **شهرک غرب:** میلاد نور ۸۸۰۸۹۹۹۰
- ماکسیم **شریعتی:** مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۳۰
- ماکسیم **شریعتی** (بانوان)**:** مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۸۶
- ماکسیم **فاطمی:** مرکز خرید لاله ۸۸۹۵۱۳۵۱
- ماکسیم **اصفهان:** سپاهان شهر، سیتی سنتر ۳۶۵۵۰۱۶۷
- ماکسیم **ایلام:** بلوار امام علی ۲۲۳۷۸۴۷
- ماکسیم **رشت:** بلوار گلسار ۳۳۷۵۸۸۷۵
- ماکسیم **شیراز:** هتل بین المللی پارس ۳۲۳۵۷۷۶۳
- ماکسیم **مشهد** (بانوان)**:** هتل همای شماره ۲ ۳۷۶۸۶۵۳۰
- ماکسیم **مشهد:** هتل همای شماره ۲ ۳۷۶۲۴۲۱۱
- ماکسیم **مشهد:** مجتمع پروما ۳۷۶۴۸۵۵۶
- ماکسیم **کرمان:** هتل بین المللی پارس ۳۲۱۱۹۳۹۲
- ماکسیم **بابل:** خیابان مطهری ۳۲۳۱۱۸۵۱
- ماکسیم **اراک:** خیابان بهشتی، ساختمان برلیان ۳۲۲۴۸۹۱۷
- ماکسیم **اهواز:** کیانپارس، برج کوثر ۳۳۷۳۱۱۲۸
- ماکسیم **بندر عباس:** هتل هرمز ۳۳۳۴۳۸۰۸
- ماکسیم **کرج:** خیابان بهشتی، جنب هلال احمر ۳۴۴۰۴۳۸۰
- ماکسیم **گرگان:** خیابان امام خمینی، مقابل هتل خیام ۳۲۲۲۴۴۱۶
- ماکسیم **قزوین:** میدان عدل ۳۳۳۶۷۱۶۱
- ماکسیم **زاهدان:** نبش جانبازان ۱۹ ۳۳۴۴۸۰۲۳
- ماکسیم **یزد:** آیت‌اله کاشانی ۳۸۲۴۵۶۳۹
- ماکسیم **گنبد:** خیابان مطهری ۳۳۵۵۷۵۷۰

دفتر مرکزی: تهران، میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت روابط عمومی و بازرگانی: ۸۸۸۸۸۸۱۵ www.maximiran.com

آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد
بانک هزاره سوم

بانک پاسارگاد

بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در سال ۲۰۱۵

بانک پاسارگاد در راستای ایفای مسئولیت‌های اجتماعی خود، اقداماتی مانند پاسداری از محیط زیست و حمایت از هنرمندان، ورزشکاران، دانشگاهیان و فرهنگیان را سرلوحه فعالیت‌های خود می‌داند

- دریافت تندیس سیمین جایزه ملی تعالی سازمانی
- تندیس زرین و نشان جایزه ملی مدیریت مالی ایران
- بانک برتر اسلامی بر اساس ارزیابی نشریه بنکر
- بانک برتر در حمایت از حقوق مصرف کنندگان
- معرفی به عنوان بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در پنج سال متوالی توسط موسسه بین المللی بنکر
- بانک پیشرو و قهرمان صنعت در ۳ دوره متوالی
- دریافت جایزه محیط زیست و بانک سبز
- کسب عنوان سازمان دانشی برتر به انتخاب جایزه جهانی **MAKE** برای چهارمین سال پیاپی
- بهترین بانک ایران بر اساس ارزیابی موسسه یورومانی
- انتخاب به عنوان سازمان دانشی برتر کشور از نظر رشد
- دریافت تندیس زرین جایزه سازمان بهره ور و تندیس ملی بهره‌وری
- دریافت گواهینامه **ISO10004** در حوزه سنجش رضایتمندی مشتریان
- دریافت تندیس سازمان بهره‌ور در جشنواره بهره‌وری برای سه سال پیاپی
- دریافت تندیس سیمین جایزه ملی مدیریت مالی ایران
- کسب نشان برنز ٤ ستاره تعالی منابع انسانی
- دریافت گواهی نامه و نشان بین المللی نوآوری درجه یک الماس **IUI5002** از سوی اتحادیه بین المللی اختراعات و نوآوری های صنعتی در خصوص بانکداری مجازی در سال ۲۰۱۱
- کسب افتخارات و جوایز متعدد دیگر در سطح داخلی و بین‌المللی





www.bpi.ir